

رمان نیلوفرانه | عطیه.س



مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

گاهی پیش میاد تو زندگی که به یه تار وصل میشی و مجبوری برای زنده بودن و زندگی کردن به همه جا چنگ بندازی مثل نیلوفر که فقط ریشه ای نازک داره ولی به آب اطرافش چنگ میزند و با این حال گلی به زیبایی نیلوفر در میانش رشد میکنه پس سعی کنیم در برابر مشکلات نیلوفرانه زندگی کنیم و نا امید نشیم  
“.....” عطیه.س

صدای خش خش برگ ها زیر پاهایش صدای مرگ میداد گوشی را به گوشش محکمتر چسباند و گفت : فرزاد دلم برات تنگ شده قطره اشکی لجوج که گوشه چشمش جمع شده بود را با حرص پس زد و گوشی را پایین آورد دلش گرفته بود بیشتر از دو ماه بود که نامزدش را ندیده بود مژگان از پشت صدایش می کرد قدم هایش را آهسته کرد تا به او برسد ولی برنگشت مژگان هن هن کنان کنارش ایستاد بازوی او را گرفت و گفت : وایستا دختر نفسم گرفت کمی دو لا شد تا نفسش جا بیاید نیلوفر کلافه چشمهایش را در کاسه چرخاند و گفت : حوصله ندارم میخوام برم خونه

– چی می گی یعنی کلاس استاد مهابادی رو نمیمونی ؟  
اشک در چشمش حلقه زد مژگان با ناراحتی گفت : چت شده تو ؟  
دستش را گرفت و روی نیمکت نشستند زمزمه کنان گفت : فرزاد  
زنگ زده بود  
کمی مکث کرد سرش را پایین انداخت و ادامه داد : میگه سفرش یه  
ماه دیگه طول میکشه خسته شدم از چشم انتظاری  
– حالش چطور بود ؟  
خودش که میگه خوبه ولی صدایش نا امیده  
– توکل کن به خدا ، اونم نرفته که تفریح کنه ایشالا که خوب میشه بر  
میگرده  
اخلاقش عوض شده سرد شده  
– بزن به پای بیماریش  
به چشمهای جنگلی مژگان نگاه کرد از سبزی چشمهایش آرامش گرفت  
حساس شده بود و این دوری حساس ترش کرده بود وقتی با فرزاد آشنا  
شد میدانست که مشکل قلبی دارد چند ماهی بود که این مشکل حاد شده  
بود الان دو ماه بود که برای درمان به فرانسه رفته بود اول قرار بود  
یک ماه باشد ولی شد دو ماه و الان هم که گفته بود یک ماه دیگر طول  
می کشد  
با صدای پر انرژی گلاره هر دو به همان سمت چرخیدند مژگان دست  
سرد نیلوفر را گرفت و گفت : بلند شو که ناز کردن بسه زلزله اومد  
گلاره جلوتر آمد یه لحظه آرام نداشت گفت: بیاین ببینین تو سالن چه  
خبره ؟  
– چه خبره ؟  
لیست قبولی فوق تخصصی هارو زدن رو برد یه پسره نفر اول شده  
– چی قبول شده ؟  
جراحی قلب

نیلوفر با بی حالی گفت : خوب به ما چه ؟ مبارکش باشه  
گلاره ضربه ای به بازویش زد : اه فکر کن ازون خر پولاس اگر  
مهمونی بگیره چی میشه  
مژگان چشم هایش را گرد کرد : نکنه می خوامی مخش بزنی ؟ اصلا  
کی هست ؟  
گلاره خندید از آن خنده های بی غل و غش : نه بابا مگه میشه مخ این  
بچه مثبت رو زد ؟ عماد فتاحی شاگرد اول دانشکده پزشکی  
کمی در فکر رفت و انگار با خودش حرف میزد : نمی دونم این پسره  
چشه که با هیچ دختری تیک نمیزنه پسر به این خوشگلی و خوشتیپی  
تازه بچه پولدارم که هست من آخرش باید راز اینو کشف کنم  
مژگان بی هوا دست او را که زیر چانه زده بود و فکر می کرد کشید  
که باعث شد به شدت تکان بخورد  
شاید پسره مشکل داره  
با هم خندیدند گلاره به نیلوفر اشاره کرد و گفت : این چشه باز ؟  
مژگان با چشم به بالا اشاره کرد یعنی چیزی نپرس  
سپس دستش را روی شانه نیلوفر گذاشت و گفت : پاشو برو یه آب به  
صورتت بزنی میخوای بری خونه غصه بخوری ؟ کاری از دستت بر  
میاد ؟ حداقل بیا بریم کلاس غیبت رد نشه برات  
\_ عه مگه میخوای بری ؟ استاد مهابادی جلسه پیش گفت که غیبت بی  
مورد قبول نمیکنه  
سپس در حالی که صدایش را کلفت می کرد و ادای استاد سختگیرش را  
در می آورد ادامه داد: اینجا دبیرستان نیست که آخر ترم ننه باباتون  
بیان غیبت موجه کنن سه جلسه غیبت کردین خودتون با زبون خوش  
برید واحد رو حذف کنین  
سپس با چندش گفت : انگار نه انگار ما ترم هفت هستیم  
5  
مژگان از جایش بلند شد مانتواش را از پشت صاف کرد گفت : من

دارم می رم کلاس ، اینجا بشینم تا شب این می خواد چرت و پرت بگه  
دست نیلوفر را کشید : پاشو نیلو این خله نشین پای حرفاش  
رو به گلاره کرد و گفت : گلی جان تو هم بهتره جای ادای استاد در  
آوردن فکر راه برای مخ زنی فتحی باشی  
گلاره از خنده ریسه رفت : آخ آخ یادم انداختی داغ دلم تازه کردی  
چیز زیادی از درس نفهمید بعد دو ساعت نفس گیر استاد خسته نباشید  
گفت و کل کلاس نفسی کشیدند فقط نیلوفر همچنان روی صندلی اش  
لمیده بود و با خودکار روی کاغذ جلوییش طرح های بی مفهوم میکشید  
با صدای جیغ جیغ دخترها به خودش آمد هر کسی چیزی میگفت استاد  
در کلاس نبود نیلوفر آهسته در گوش مژگان که مشغول تکمیل جزوه  
اش بود گفت : استاد کو ؟  
از آن طرف مژگان گلاره سرش را جلو آورد و گفت : خوابی ؟ استاد  
رفت کلاس تموم شد  
خودش را جلوتر کشید و گفت : حتما خبر رو هم نشنیدی  
\_ نه چه خبری ؟  
هر چند به درد تو که متاهلی نمیخوره  
لبخند پهنی زد و گفت : استاد سنایی زایمان زودرس داشته بچش هفت  
ماهه دنیا اومده شیش ماهم مرخصی بعد زایمان گرفته دو ماه باقی  
مونده شاهزاده سوار بر اسب سفید دانشگاه جاش میاد  
\_ کییییی ؟  
دکتر عماد فتحی  
لبهائیش را کمی غنچه کرد و گفت : البته من اسبش دیدم آبی بود  
لامصب رنگ ماشینش هم تکه یه جنسیس داره عین عروسک

6

اه ول کن گلی ایشالاه که همین فتحی خر گازش بگیره عاشقت بشه  
دست از سر کچل ما برداری  
گلاره کمی مقنعه مژگان را عقب داد و با دقت به موهای او نگاه کرد

مزگان سرش را عقب داد و گفت : چی کار می کنی ؟

\_ مگه نگفتی کچلی ؟ دارم نگاه می کنم ببینم کجاش کچله

:عه گم شو دیوونه

\_ ببینم نیلو تو چی تو کچل نیستی؟

نیلوفر لبخندی کج زد و دوباره به عقب تکیه داد

تو فکر بود و بی هوا راه میرفت ساعت پیش با دکتر فتحی کلاس

داشت ولی دیر رسیده بود و در نتیجه به کلاس نرفته بود این روزها

حواس پرت شده بود به کلاسهایش یا دیر می رسید یا نمیرسید امروز

هم از همان روزها بود و اولین کلاس با فتحی را از دست داد در

همین فکر ها بود که ناگهان محکم با جسمی برخورد کرد کتاب ها و

جزوه های در دستش روی زمین ولو شد اخمی کرد و سرش را بالا

آورد تا ببیند به چی خورده است با تعجب دید که دکتر فتحی با لبخندی

کج جلویش ایستاده است سلام زیر لبی گفت و روی زمین زانو زد تا

کتاب هایش را جمع کند فتحی هم دولا شد گفت : ببخشید تقصیر من بود

دستش را پشت سرش کشید و خنده ای آرام کرد و گفت : اولین جلسه

کلاس دیر رسیدم تو فکر بودم چی جواب بدم

نیلوفر با دهان باز نگاهش کرد : یعنی غیبت نخوردم ؟

\_ شما با من کلاس داشتین ؟

نیلوفر سرش را به پایین تکان داد عماد با شیطننت گفت : چرا غیبت

رو که میزنم

7

نیلوفر با التماس نگاهش کرد عماد بلند زیر خنده زد : آخه دختر خوب

من خودم غیبت خوردم چطوری برای کلاسی که خودم نرفتم حضور

غیاب بزنم

نیلوفر حرص میخورد از آنکه مورد بازیچه قرار گرفته بود با

عصبانیت جزوه هایش را جمع کرد عماد چند برگه را به دستش داد

کتابی را از روی زمین برداشت کتاب قطوری بود و بر اثر ضربه از

وسط دو تا شده بود شب قبل هم باران زده بود و زمین نم دار بود و به چند تا از صفحات کتاب و چند تا از جزوه هایش آسیب جدی خورده بود

:من می توئم تو نوشتن این جزوه هات که خراب شده کمکت کنم

جبران حواس پرتیم

نیلوفر کتابی که پاره بود را با حرص از دست او گرفت و گفت : لازم نکرده شما فقط حواست بیشتر جمع کن که یوقت به کسی آسیب نزنی عماد بلند خندید از جایش بلند شد گفت : من حواسم نبود شما حواست کجا بود ؟

نیلوفر حرفی برای گفتن نداشت سرش را پایین انداخت و سکوت کرد از جایش بلند شد و بی حرف از کنار عماد رد شد عماد دستش را به سینه زد و رفتن او را نگاه کرد از آن طرفتر مهران به طرفش می آمد جلو آمد و دست داد و محکم به بازوی او ضربه ای زد و گفت : الاغ عماد اخم کرد مهران خندید و گفت : تو مگه کلاس نداشتی چرا دیر اومدی ؟

\_ بهار امروز رو لچ افتاده بود مهد نمیرفت

:سرتق خانم

سپس بلند خندید : حالا جواب دکتر رو چی میدی ؟ اولین جلست رو خراب کردی

8

\_ آره از اون خراب تر اینکه الان با یه دختره برخورد کردم و بدبخت جزوه هاش پخش زمین شد و نم کشید و از اینکه خیلی خر شانسم از دانشجوهای خودم از آب در اومد

:اوه اوه تو دیگه آخرشی پسر برات دست نگیره ؟

\_ نه بابا فکر نکنم دختر بدی به نظر نمیومد

:حواست کجا بود ؟

\_ پیش بهار بردم گذاشتمش پیش آذین میومدم انقد جیغ زد که فکرم

خراب کرد

:نمیخوای یه فکری برای زندگیت کنی ؟

\_ چه فکری ؟ به کی بگم بیاد یه بچه رو بزرگ کنه ؟

:آخرش چی ؟

\_ بی خیال مهران آخرش هیچی تمومش کن

از دور اکیپی از همکلاسی هایش که بیشتر مواقع با هم بودند و تقریبا

نزدیکترین دوستانش به حساب می آمدند به آنها نزدیک شدند عماد

کلافه چرخی دور خودش زد دستش را میان موهایش کرد و گفت : اه

میگم خرشانسم ها ، الان باید جواب اینا هم بدم

مهران خندید دستش را به شانه عماد تکیه داد و گفت : شام رو افتادی

داداش

مسعود از دور گفت : به به ببین کی اینجاس

سینا با خنده گفت : پسر بدو شیرینی قبولیت بده

علی رضا دستش را اولین نفر برای دست دادن دراز کرد و در همان

حال گفت : کم کم داره شیرینی تبدیل به شام میشه ایشون استاد هم شدن

عماد لبخند زد و گفت : اگر ذوق مرگ نمیشین امشب شام مهمون من

شروین گفت : آقا من سپیده هم میارم گفته باشم

علی رضا محکم ضربه ای به پشت سر او زد : خاک تو سر زن ذلیلت

کنن

9

\_ خوب یعنی شماها میخواین تنها بیاین ؟

سینا با خنده گفت : مگه مهمونیه که همراه داشته باشیم ؟ یه سور

مردونس

عماد گفت : هر کی که می خواد همراه بیاره چه اشکالی داره مهم اینه

که شماها به شامتون برسین و دور هم خوش بگذرونیم آدرس رستوران

رو اس می کنم براتون فقط تا ظهر تعداد رو بدین که میخوام میز رزرو

کنم



در حالی که راه افتاد به طرف دفتر دانشگاه ناگهان برگشت و به شروین گفت : شروین اون شیطونکتم بیار بهار تنها نباشه سپس رفت سینا در حالی که فکر می کرد گفت : من آخرش نفهمیدم بهار چه نسبتی با عماد داره  
مهران ضربه ای به شانه او زد و جواب داد : مگه خودش نگفت یه بچه بی سرپرسته که آورده داره بزرگش می کنه  
\_ یه بچه غریبه نمیتونه انقد عزیز باشه  
مسعود گفت : همینطور انقد شبیه  
مهران گفت : شماها کاری جز فضولی تو زندگی دیگران ندارین ؟  
در حالی که زیر لب غر میزد جزوه های نم دارش را روی شویفاز میچید تلفنش زنگ میخورد جواب داد مژگان بود و پرسید که کجاست گفت در نمازخانه است و تا چند دقیقه دیگر آنها هم به آنجا آمدند  
گلاره با تاسف به کتاب نگاه کرد گفت : نگاه کن توروخدا با کتاب به این مهمی چه کرده  
مژگان چپ چپ نگاهش کرد گلاره همچنان غر میزد : حالا با این جزوه ها چی کار میخوای بکنی ؟  
نگا پسره کور چی به روزشون آورده ؟

11

نیلوفر پاهایش را در شکم جمع کرد و چانه اش را روی زانو گذاشت:  
چی کار میخوای کنم میریزم دور از رو جزوه شماها مینویسم کتاب هم اون چن صفحه رو از رو کتاب شماها کپی می گیرم بعدم میدم صحافی درستش میکنن ، فقط...  
مژگان گفت : فقط چی ؟  
\_ شاید برم واحد درس با فتحی رو حذف کنم  
:آخه چرا ؟

\_ اگر رو لچ بیفته ممکنه آخر ترم نمره خوبی نده معدلم بیاد پایین  
به نظرم این کار رو نکن در عوض سعی کن نظرش رو نسبت به





اسم نیلوفر را در کاغذ کنار دستش نوشت و توضیحاتی کلی از نمرات او نوشت با نوک خودکارش چند بار ضربه روی کاغذ زد فکرش مشغول شده بود مادرش اصرار به ازدواجش داشت ولی او نمیخواست حالا که فوق تخصص قبول شده بود به چیزی غیر درسش فکر کند هر دو بهار را بهانه قرار داده بودند مادرش از نبودن یک زن در زندگی بهار میگفت و او مدام متذکر می شد که دلش نمیخواهد کسی بهار را بزرگ کند یا به خاطر دلسوزی برای او بخواهد که همراهش شود صدای زنگ در آپارتمان از فکر خارجش کرد حتما همسایه بود با این تصور در را باز کرد ولی با دیدن مهسا تعجب کرد مهسا تنه ای به او زد و وارد شد در همان حال گفت : همسایت داشت از در میرفت بیرون در باز بود من اومدم داخل عماد در را پشت سرش بست و با اخم همانجا ایستاد : چی کار داری ؟

13

مهسا به طرف او برگشت و با لبخند پر از تمسخری گفت : چیه اومدم بهار رو ببینم عماد جلو تر آمد به کفشهای او اشاره زد و گفت : با کفش نرو تو خونه میدونی که بدم میاد

\_ اه عماد دست بردار از این افکار قدیمیت یه کم به روز باش

:افکار قدیمی ؟ به روز باشم ؟ مثلا اینکه یکی که بهت قول ازدواج می ده ، بعد به کثافت کاریاش ادامه میده ، تو هم نباید هیچی بگی این یعنی به روز بودن ؟

مهسا هم قدمی جلو گذاشت حالا فاصله خیلی کمی با هم داشتند مهسا آرام دستش را زیر چانه عماد کشید و گفت : تو هنوز اون اتفاق یادت نرفته ؟

عماد خودش را عقب کشید به طرف بهار رفت که روی مبل خوابیده بود او را در آغوش گرفت و به اتاقش برد و از اتاق خارج شد به

دیوار تکیه داد و به مهسا نگاه کرد خاطره تلخ آن روز برایش تداعی شد بعد چن روز سخت درس خواندن به اصرار یکی از همکلاسی هایش همراه مهران به جشن تولد او رفته بود آن زمان تازه به مهسا پیشنهاد ازدواج داده بود و او هم قبول کرده بود ولی هنوز چیزی رسمی نشده بود معمولا به اینطور مهمانیها نه خودش میرفت نه مهران ، خسته بود و دنبال کمی آرامش بود ، حالا هم که مهسا با دوستانش به مسافرت رفته بود پس پیشنهاد همکلاسی اش را قبول کرد ولی وقتی شب مهسا را با آن لباس طلایی جذب بدنش که بازی پشتش تا پایین کمرش و قدش به زور به وسط ران هایش می رسید در حال لولیدن در بغل آن پسر دیده بود از رفتنش پشیمان شد و همه چیز را با مهسا تمام کرده بود

نگاه از مهسا گرفت گفت : بهار که خوابه ، دیدی ، بهتر نیس بری ؟  
مهسا به پشتی مبل لم داد و گفت : نمیخوای یه قهوه مهمونم کنی ؟

14

\_ قهوه ندارم

:چایی چی اونم نداری ؟

عماد جلو رفت و با اخمی که هر لحظه بیشتر می شد غرید : مهسا با زبون خوش از خونم گم شو بیرون

\_ وگر نه بیرونم می کنی؟

عماد صاف ایستاد و گفت : مهسا.....

\_ چیه ؟ قبلا با من مهربون تر بودی

:اون مال زمانی بود که من تورو تو بغل اون نره خر ندیده بودم

مهسا به لپ تاپ عماد خیره شده بود و سکوت کرده بود عماد از پهلو

یک دستش را روی دسته مبل گذاشت و دست دیگرش را روی پشتی و

با خشم گفت :با توام ، میگم گم شو بیرون ، دیگه هم اینجا نیا

مهسا لپ تاپ را به طرف او برگرداند و گفت : خوشگله

از جایش برخاست و در حالی که صدایش از عصبانیت میلرزید گفت:

باشه میرم ولی یادت باشه که منم دوستت داشتم  
عماد پوزخند صدا داری زد و با دست به در اشاره کرد پشت او در را  
بست و نفسی بلند کشید انکار نمیکرد که زمانی او را دوست داشت  
شش سال گذشته بود و هر بار که او را می دید نفرتش بیشتر شعله  
میکشید به ساعت نگاه کرد پنج بعدازظهر بود ساعت هفت قرار بود  
همه در رستوران جمع شوند با یادآوری این موضوع لبخندی زد  
جمعشان را دوست داشت و کنار دوستانش آرامش می گرفت مشغول  
جمع کردن میز شد و وقتی خواست لپ تاپ را ببندد متوجه شد عکس  
نیلوفر هنوز روی صفحه است از فکری که احتمالا مهسا در موردش  
کرده بود لبخندی شیطانی زد و لپ تاپ را بست

\*\*

15

با اشکی که در چشمش حلقه زده بود گوشی را قطع کرد نمیدانست  
خوشحال باشد یا تعجب کند! فرزاد همین سه روز پیش گفته بود که  
یک ماه دیگر میماند ولی الان گفت که تا چند دقیقه دیگر پرواز دارد  
ناگهان به خودش آمد باید آماده می شد و به فرودگاه می رفت جستی زد  
و از روی تخت پایین پرید نازنین که با این کار او شوکه شده بود  
کتابش از دستش افتاد: چته؟ دیوونه  
با ذوق بالا پرید و گفت: وای نازی فکر کنننن فرزاد داره برمیگرده  
حوله اش را برداشت و به طرف حمام رفت یک دوش پنج دقیقه ای  
حالش را جا می آورد حوله را از سینه دور خودش پیچید و از حمام  
خارج شد که مصادف شد با جیغ جیغ مادرش: نیلو مگه نمیگم  
اینطوری از حموم بیرون نیا زشته دختر الان اگر نیما اینجوری ببینت  
چی کار می کنی؟

حق با مادرش بود نیما برادر بزرگ ترش بود درست بود که با هم  
راحت بودند ولی نیلوفر و خواهر کوچکترش نازنین همیشه حرمت ها  
را حفظ می کردند: بی خیال مامان نیما که خونه نیست

ناگهان دستی از بالای کاناپه ای که پشت به آنها بود بالا آمد و صدای نیما بود که گفت : من اینجام زود برو که میخوام برم اتاق بخوابم نیلوفر دستش را جلوی دهانش گرفت و هین کوتاهی کشید ضربه ای به سرش زد و گفت : خاک بر سرم تو کی اومدی ؟

\_ وقتی حموم بودی

مادرش چشم غره ای به نیلوفر رفت و او را به اتاق فرستاد سریع لباس پوشید و سر سری موهایش را سشوار کشید جین یخی اش را پوشید و بافت سفیدش را به تن کرد و شال صورتی اش را سرش کرد رژ صورتی پر رنگش را چن بار به لبش کشید نازنین خندید و گفت: بدبخت شوهر ندیده اون رژت کم رنگ کن \_ تا برسم فرودگاه کمرنگ میشه بیخیال

16

:الان نیما یه چیزی بهت میگه

\_ غلط کرده

از اتاق بیرون پرید در حالی که به طرف در میرفت گفت : مامان من دارم میرم بیرون کاری نداری؟

نیما از سرویس بیرون آمد در حالی که با حوله صورتش را خشک می کرد گفت : کجا به سلامتی ؟ تیپ زدی ؟

\_ فرزاد داره میاد میرم فرودگاه

نیما یک ابرویش را بالا داد و گفت : اونوقت تو با چی میخوای بری تا فرودگاه ؟

\_ خوب با تاکسی دیگه

نیما اخمی جدی کرد : من می برمت صبر کن تا حاضر بشم کلافه نگاهی به ساعتش کرد و گفت : پروازش ساعت هشت میشینه زود باش

نیما از داخل اتاق گفت : نیلو ساعت تازه پنجه

نازنین سرش را از اتاق بیرون آورد و گفت : من میگم این دیوونس





نیلوفر خندید و در دلش گفت حیف که حالم خوبه وگرنه جوابت میدادم حدود دو ساعت بود که با دسته گلی که در دست داشت در انتظار نشسته بود کلافه نگاهی دیگر به ساعتش کرد چرا نمیگذشت تازه هفت بود

رو به نیما کرد که اخمی شیرین بر پیشانی داشت در فکر فرو رفت به روزی فکر کرد که برای اولین بار فرزند را دید پدر خودش به خاطر قلب دردش در بخش سی سی یو بستری بود و تخت کناری اش پسری بد اخم بود وقتی بعد یک هفته برای ترخیص پدرش رفته بود پدر را در حال صحبت با عموی پسر که از دکتر های همان بیمارستان بود دید بی توجه به حرفهای آنها شروع به جمع کردن وسایل کرد آقا مهدی نیم نگاهی به نیلوفر کرد و گفت : من حرفی ندارم من تو این یک هفته

18

بدی از ایشون ندیدم ولی اجازه بدید ما هم یه تحقیقی در مورد آقا فرزند بکنیم البته که نظر نیلوفر هم مهمه

نیلوفر گوشه‌هایش تیز شد به پدرش نگاه کرد سپس نگاهش به پسر احمو که هنوز اسمش را نمیدانست و الان در آن لحظه اخمی نداشت کشیده شد پسر با دیدن نگاه نیلوفر ، لبخندی محو زد و کمی سرش را به پایین تکان داد ! ابروهای نیلوفر با این لبخند به بالا پرید و این آغازی بود برای تحولی در زندگی اش

با ضربه آرامی که نیما به پهلویش زد به خود آمد نیما گفت : کجایی ؟ بلند شو پروازش نشست

از جایش بلند شد و به طرف گیت رفت دل در دلش نبود دسته گل را به سینه اش فشرد و به چهره مسافران نگاه کرد بلاخره آمد چهره اش که چیزی پیدا نبود ماسک سفیدی به صورت داشت و شانه به شانه پدرش راه می رفت احساس کرد لاغر شده است دلش برای در آغوش گرفتنش پر میزد حس کرد دلش از این دوری دو ماهه بیشتر تنگ شده است اشک در چشمش حلقه زده بود بیشتر محو او شد افتادگی شانه

هایش به چشم می آمد جلوتر آمد و در یک قدمی نیلوفر ایستاد ماسکش را پایین کشید دستش را برای او دراز کرد : احوال خانم دکتر اولین قطره اشک از چشمش جدا شد فرزند آرام آن را پاک کرد و گفت : چرا گریه میکنی ؟

\_ دلم برات تنگ شده بود

نیما مصنوعی صدایش را صاف کرد یعنی من هم هستم ! فرزند لبخندی زد و دست نیلوفر را به دست چپش داد و به او دست داد پدر فرزند چمدانها را تحویل گرفت و به طرف آنها آمد خیلی سرد و معمولی با آنها احوال پرسى کرد مثل همیشه! رو به فرزند گفت : جلوی در منتظرتم

19

سپس بدون حرفی دیگر راهش را گرفت و رفت نیلوفر ناراحت گفت: اون دیگه باید قبول کنه من عروسشم

\_ بابا هیچ وقت نمیتونه با این موضوع کنار بیاد بهتره تو خودت رو گول زنی که باعث شدی من و دختر شریکش نامزدیمون به هم بخوره نیلوفر با چشمهای گرد به او نگاه کرد : من باعشش بودم ؟ من که بعد از عقد فهمیدم تو به خاطر من نامزدیت به هم زدی ؟

نیما به میان بحث آنها آمد : بهتر نیس تمومش کنین ؟ فرزند به طرف او برگشت و اخم کرد : این موضوع چیزی نیس که به تو مربوط باشه پس دخالت نکن نیما

نیما ابرو در هم کشید و خودش را عقب کشید نیلوفر بغض کرده بود گفت : فرزند چت شده ؟

\_ هیچی فقط میخوام برم خونه خستم

نیما پوزخندی زد و دست نیلوفر را کشید : بیا بریم نیلو این جواب دو ساعت اینجا منتظر آقا نشسته

\_ یعنی با ما نمیای؟

فرزند لبهای کبودش را به هم فشار داد و به حالت ناله گفت : نه بابا

منتظره فردا بهت زنگ میزنم  
با کمی تاخیر دست نیلوفر را رها کرد و به سمت خروجی رفت نیلوفر  
به گلهای در دستش نگاه کرد بلند صدا کرد : فرزاد  
فرزاد در جایش ایستاد نیلوفر با سرعت خودش را به او رساند و دسته  
گل را به طرفش گرفت و گفت : این رو یادم رفت بهت بدم  
فرزاد سری تکان داد و گلها را گرفت نیلوفر ندید که او زیر ماسکش  
لب زد : عاشقتم  
ندید وقتی که پشتش را کردقطره اشکی روی گونه اش چکید از نگاه او  
فرار کرد از آنکه زیر این نگاه دست دلش رو شود باید سرد می بود  
باید از او میگذشت تا بتواند اوج بگیرد

21

\*\*

نیما دستش را روی پای او گذاشت و گفت : بسه دیگه الان با این  
چشمای ورم کرده بری خونه مامان همه چیز رو میفهمه  
\_ نیما

:جونم

\_ من خیلی احمقم که دوسش دارم ؟

:نه خواهرم تو احمق نیستی اونم خسته بود دیگه

\_ فرزاد اینطوری نبود

نیما اخم کرد و به جلو خیره شد حق با نیلوفر بود فرزاد تغییر کرده  
بود آن فرزادی که به خاطر نیلوفر جلوی همه ایستاد نبود این مردی که  
امشب خیلی راحت غرور خواهرش را جریحه دار کرد همان فرزاد  
هفت ماه پیش نبود که روز عقدش از پدرش سیلی خورد چون نخواست  
کسی به عشقش از گل کمتر بگوید نیم نگاهی به او کرد : نیلوفر  
\_ هوم

:میخوای امشب بریم یه جایی که حالت بهتر بشه بعد بریم خونه ؟

نیلوفر سرش را به اطراف تکان داد و گفت : نه بریم خونه خوابم میاد

نیما با تاسف سر تکان داد گفت : یه کم میچرخیم تا قرمزی چشمات کمتر بشه و مامان اینا هم تا اون موقع میخوابن  
حدود ساعت دوازده بود به خانه بازگشتند در حالی که کیفش را روی زمین میکشید به طرف اتاق رفت نیما آهسته صدایش کرد گفت : شام نخوردی بیا یه چیزی بخور بعد بخواب  
\_ میل ندارم شب بخیر

نیلوفر:

به طرف نیما برگشت ولی چیزی نگفت نیما قدمی جلو آمد دستش را روی شانه او گذاشت : ببین نیلو این مشکلی نیست که به خاطرش بخوای خودت رو عذاب بدی

21

به چشم های او خیره شد و ادامه داد : همه چی درست میشه شاید از طرف پدرش تو فشاره نمیدونم شایدم به خاطر مشکل بیماریش اعصابش ضعیف شده درکش کن فرزاد به خودی خودش پسر بدی نیس

چانه نیلوفر لرزید سرش را به پایین تکان داد : نیما نمیخوام مامان اینا چیزی بدونن تو راست میگی این مشکل بزرگی نیست و خودمون باید حلش کنیم

نیما او را در آغوش گرفت ب\*و\*سه ای روی سرش زد و گفت : آفرین حالا برو بخواب هر وقت هم نیاز به یه مشاور داشتی در دفتر من به روت بازه

\_ ممنون که هستی

در دلش خدا را شکر کرد که این برادر را داشت آنهم برادری که روانشناس و مشاوره موفق باشد

شب بخیری گفت و به اتاق رفت لباسهایش را عوض کرد و روی تخت دراز کشید فکر های زیادی در مغزش چرخ میخورد سردی رفتار فرزاد بی سابقه بود نمی توانست حرف نیما را درک کند او میگفت به

خاطر شرایط بیماری اش است ولی مگر این بیماری تازه بود ؟ اصلا همین بیماری بود که باعث آشنایی آنها بود فرزاد علی رغم مخالفت پدر و مادرش از او خواستگاری کرد و خیلی زود اصرار به عقد کرد روز عقدش را به یاد آورد مادر شوهرش که اصلا نیامد و پدرش هم که آمد جلو جمع به فرزادگفت : لیاقت تو همین دختر بی اصل و نوبه فرزاد با عصبانیت از جایش بلند شد و گفت : بابا من نیلوفر رو دوست دارم اجازه نمی دم کسی به عشقم توهین کنه حتی اگر اون شخص پدرم باشه

جواب فرزاد یک سیلی بود از طرف پدرش

22

نیلوفر غلتی در جایش زد اشکی که از گوشه چشمش بیرون زده بود را پس زد رفتار مادر فرزاد هم دست کمی از پدرش نداشت گرچه او آنقدر در عالم خودش غرق بود که کمتر به فکر آنها بود فرزاد یک بار با تاسف گفته بود : جلسه مانیکور مامانم مهم تر از یه چایی خوردن دور همیه

یا یک بار دیگر گفته بود : مامانم تاریخ جشن هالوین خونه دوستش رو فراموش نمیکنه ولی هیچ وقت تولد من و برادرانم یادش نمیومونه نیلوفر در این هفت ماه فقط چند بار او را دیده بود برادرهای بزرگ ترش فرهود و فرید دوقلو بودند و هر دو در پاریس زندگی میکردند و همانجا ازدواج کرده بودند و نیلوفر آنها را از نزدیک ندیده بود باز هم یادآوری حرف های آزار دهنده فرزاد روی دلش خش انداخت آنقدر فکر و خیال کرد و اشک ریخت تا خوابش برد

\*\*

صبح با تکان نازنین از خواب بیدار شد چشمهایش بر اثر گریه های شب پیش پف کرده بود و به زور باز می شد نازنین با فریاد گفت : تو مگه کلاس نداری ؟

به ساعت دیواری اتاق نگاه کرد با دیدن ساعت هشت و بیست دقیقه با



پایان کلاس را اعلام کرد و روی صندلیش نشست و مشغول جمع کردن برگه هایش شد

خانم صانعی تشریف داشته باشید:

نیلوفر دوباره در جایش نشست گلاره و مژگان گفتند که در سلف منتظرش هستند نیلوفر صبر کرد تا دور دکتر فتحی خلوت شود عماد کلافه رو به دو دختری که با لوندی حرف می زدند و قصد خروج از کلاس نداشتند گفت: جلسه بعدی حتما در موردش توضیح میدم اگر دیگه سوالی نیست بفرمایین

24

هر دو با عشوه از کلاس خارج شدند به صندلی جلوی میزش اشاره کرد و گفت: بیا جلوتر بشین

نیلوفر کیفش را برداشت و بی حرف جلو آمد

من پرونده شما رو مطالعه کردم شما جزئی بهترینا هستی چرا یه کم منظم تر نیستی حیفه دانشجوهای مثل شماس  
\_ استاد بخشین یه مدته یه مشکل خانوادگی دارم  
میتونم کمکت کنم؟

نیلوفر سکوت کرد عماد اصراری نکرد با تکان سرش موضوع را

عوض کرد: یه تیم تحقیقاتی با سرپرستی من روی یه سری

موضوعات پزشکی کار می کنن با توانایی ای که من در شما دیدم

خواستم تو یکی از پروژه ها با ما همکاری کنی

\_ ولی استاد من فعلا اصلا تمرکز ندارم

صحیح:

عماد از جایش برخاست کیفش را به دست گرفت و گفت: چه روزایی

بیمارستان کلاس داری؟

\_ شنبه ها و چهارشنبه ها ساعت هفت صبح تا چهار بعد از ظهر

خوبه منم چهارشنبه بعد از ظهر بیمارستان شیفتم ساعت چهار تو اتاقم

منتظرت هستم تا یه سری توضیحات در مورد این همکاری بهت بدم

\_ ولی استاد.....

خدافظ:

دستی برای نیلوفر تکان داد و از کلاس خارج شد نیلوفر سرش را  
میان دست هایش گرفت و زیر لب گفت: لعنتی خودخواه  
با سستی از جایش برخاست و به سلف رفت گلاره با ذوق از جایش  
پرید و گفت: خوب تعریف کن چی کارت داشت؟  
:این یارو رسماً دیوونس به خدا  
مژگان خندید و در میان خنده گفت: چرا؟

25

\_ میگم من مشکل خانوادگی دارم نمی تونم کار تحقیقی کنم میگه  
منتظرتم  
گلاره چشمهایش را ریز کرد و گفت: نیلو از کجا اسمت میدونست؟  
\_ خنگه خوب معلومه پرونده بچه ها رو خونده  
مژگان گفت: خوب با نمره های تو حتما اسمتم یادش مونده تازه اون  
برخورد چن روز پیشتون هم میتونسته باعث بشه اسمت یادش بمونه  
گلاره پرید وسط و گفت: راستی نیلو از اون روز چیزی نگفت؟  
\_ نه چی مثلاً؟  
:چه میدونم عذر خواهی چیزی  
\_ بدبخت همون روز کلی معذرت خواهی کرد دیگه تازه من خودم  
مقصر بودم که حواسم پرت بود  
صدای زنگ گوشی اش بلند شد آن را از کیفش در آورد و به اسم و  
عکسی که روی صفحه افتاده بود نگاه کرد لبخندی کنج لبش نشست  
:کیه که اینطوری ذوق کردی؟  
\_ گلاره یه دو دقیقه دهنتم ببند ببینم فرزند چی میگه  
تماس را وصل کرد: سلام فرزند  
\_ سلام خانوم کجایی؟  
:دانشگاه



\_ ساعت چند کلاس‌ات تموم میشه ؟

:تا شیش کلاس دارم

\_ باشه تموم شد جایی نرو میام دنبالت

با ذوق تماس را قطع کرد گلاره با مسخرگی دستش را گرفت و گفت:

از ذوق نمیری ؟

مژگان لبش را گاز گرفت و گفت : گلی زشته

26

تمام فکرش شده بود پایان کلاس آخرش زمان کند میگذشت مدام به ساعتش نگاه می کرد رفتار شب گذشته فرزاد را به کلی به فراموشی سپرده بود مثل آنکه فقط منتظر یک تماس از سوی او بود تا همه چیز از یادش برود به دهان دکتر رادمنش چشم دوخته بود تا یک جمله دو باز به ساعتش نگاه کرد « خسته نباشید » کلمه ای از آن خارج شود پنج دقیقه به شش بود چرا تمام نمی شد این کلاس لعنتی نگاهی دیگر به ساعت کرد شش تمام بود با عصبانیت به دکتر چشم دوخت دستش میلرزید شش و دو دقیقه ، شش و پنج دقیقه ، شش و هفت دقیقه : خسته نباشید

نیلوفر جزوه هایش را جمع کرده و نکرده به داخل کیفش چپاند کتاب هایش را به دست گرفت و از کلاس بیرون زد حتی با گلاره و مژگان خداحافظی نکرد در راهرو به افراد تنه میزد و با عجله حرکت می کرد از در دانشگاه بیرون پرید و به اطراف نگاه کرد با دیدن ماکسیمای سفید او لبخندی زد و به همان طرف رفت از شیشه نگاهی به او کرد ماسکش را پایین داده بود و سرش را به عقب تکیه داده بود چشمهایش را هم بسته بود چند ضربه به شیشه زد فرزاد سرش را بلند کرد و به او نیمه لبخندی زد و قفل در را باز کرد و او سوار شد با هم دست دادند و حال هم را پرسیدند فرزاد دست او را محکمتر در دست گرفت و به چشمهای او خیره شد نیلوفر با لبخندی شیطنت بار گفت : چیه چرا اینطوری نگام میکنی ؟

دلم بدجور برات تنگ شده بود:

نیلوفر با دلخوری دستش را از دست او بیرون کشید و در حالی که سعی می کرد صدایش محکم باشد گفت: برای همین دیشب اونقدر سرد رفتار کردی؟

فرزاد ماشین را به حرکت در آورد: بزن به پای خستگی و دلتنگیم

27

لبخندی بی جان زد و کمی شیطنت چاشنی لحنش کرد: دیشب انتظار که نداشتی جلو نیما بخوام رفع دلتنگی کنم

نیلوفر کمی خجالت کشید ولی کم نیاورد: بدجنس لااقل یه کم گرمتر حرف میزدی میدونی تا صبح چی کشیدم؟

\_ چی کشیدی؟ من رو هم معتاد نکنی؟

نیلوفر ابتدا منظور او را نفهمید کمی فکر کرد و ناگهان فهمید او چه گفته به آرامی مشتی به بازوی او زد: سر به سر من میزاری؟ زود باش ازم معذرت خواهی کن

فرزاد بلند خندید ولی ناگهان خنده اش بند آمد باز هم اخمی سنگین

روی پیشانی اش نشست نیلوفر این تغییر حالت را دید ولی به روی

خودش نیاورد سکوتی سنگین بینشان را گرفته بود این تغییر ناگهانی به

نظرش عجیب بود انگار چیزی ذهن فرزاد را اذیت می کرد چیزی مانع

از نزدیک شدنش به نیلوفر می شد کنار خیابانی خلوت نگه داشت از

روی صندلی عقب نایلونی بزرگ برداشت و روی پای او گذاشت و با

لبخندی که سردی آن پیدا بود گفت: اینم سوغاتی هات

نیلوفر اما خوشحال از او تشکر کرد فرزاد دست برد و دستهای او را

در دست گرفت ابتدا کمی به چشمهای عسلی اش نگاه کرد نگاهش بین

دو چشمش در نوسان بود در یک آن دست او را کشید و نیلوفر به

آغوشش پرت شد زیر لب گفت: دلم برای بغل کردنت تنگ شده بود

نیلوفر با خجالت خودش را عقب کشید و آرام گفت: فرزاد توجه کردی

که تو خیابونیم؟

فرزاد دستش را به پشت سرش برد و گفت : خوب نامزدم رو بغل کردم زن عقدیم رو به کسی چه ؟

نیلوفر کمی این پا و آن پا کرد ولی عاقبت گفت : فرزاد

\_ جانم

:میگم نمیخوای.....

28

حرفش را نصفه رها کرد فرزاد دستش را روی گونه او گذاشت : نیلو

میدونی که از حرف نصفه نیمه خوشم نمیاد پس ادامه بده

\_ خوووووب میگگگگم اممممم نمیخواییییی برای عروسییییی با بابام

حرف بزنی ؟

کاملا واضح رنگ فرزاد پرید دستش را آرام از رو گونه او پایین آورد

آهسته با صدایی لرزان گفت : نه زوده

\_ پس کی ؟ چند ماه دیگه میشه یک سال که نامزدیم تو الان حرفش

پیش بکش تا برنامه هامون جور بشه چن ماهی میکشه

فرزاد با خشونت گفت : میگم نه نیلو من فعلا آمادگیش ندارم

\_ تو که از نظر مالی مشکلی نداری خونت هم که داری پس مشکل

چی داری ؟

فرزاد پوزخندی صدا دار زد و گفت : هه خونه ؟ به نظرت بابای تو

میتونه یه جهیزیه در خور خونه سیصد متری من بهت بده ؟

نیلوفر با دهانی باز به او خیره شد با عصبانیت گفت : مشکل تو

جهیزیه منه ؟

سرش را با تاسف تکان داد و رویش را برگرداند فرزاد عصبی فرمان

را در دست گرفت و حرکت کرد این دیگر آخرش بود او مسایلی را به

رخ میکشید که قبلا برایشان جزئی کم اهمیت ترین مسئله ها بود فرزاد

خودش هم میدانست که حرف زشتی زده است ولی با این حال معذرت

خواهی نکرد آرام با صدایی خسته گفت : زنگ بزن به مامانت بگو

شام با منی

\_ لازم نکرده من رو برسون خونه

:ناراحت شدی ؟

\_ انتظار داشتی خوشحال بشم ؟

:نه عزیزم ولی این یه حقیقته

29

\_ میتونی یه خونه کوچیکتر برای اول زندگی بگیرم ولی اینطوری

پولداریت رو به رخ من و خانوادم نکشی تو از روز اول من رو دیدی

وضعیت مالی بابام رو دیدی خونه صد متری ما کجا و قصر بابای

جنابعالی کجا منم عاشق پولت نشدم

:پس عاشق چیه یه مریض قلبی شدی که هیچ امیدیه به فرداش نیس

اشک در چشمش حلقه زد او چه میگفت خیلی ساده داشت میگفت که به

خاطر پول بوده است که نیلوفر قبول کرده با او ازدواج کند

:فرزاد نگه دار پیاده میشم

فرزاد توجهی به او نکرد زیر لب گفت : میرسونمت خونه

خداحافظی آهسته گفت و در را بست فرزاد حتی صبر نکرد او از کنار

ماشین دور شود با سرعت حرکت کرد و رفت پیش خودش چه فکر

می کرد و چه شد نایلونی که فرزاد داده بود کمی سنگین بود کشان

کشان به طرف خانه رفت نایلون یا کیفش آنقدر سنگین نبود ولی

احساس کرد توانی ندارد ماشین نیما جلوی خانه پارک بود فکری به

ذهنش رسید گوشی اش را در آورد و شماره نیما را گرفت به نوای

پیشوازش گوش داد آهنگی ملایم از نمیدانست کدام خواننده بود صدای

خواب آلود نیما آهنگ را قطع کرد : الو نیلوفر کجایی ؟ دیر کردی

مامان نگرانته

\_ سلام نیما

:سلام

\_ نیما من پشت درم میشه بیای پایین بریم یه دوری بزنیم ؟

:چیزی شده ؟

بغض کرد صدایش میلرزید : نیما خواهش می کنم بیا  
صدای نیما جدی شد : تا چند دقیقه دیگه پایینم صبر کن

\_ نیما

31

:بله

\_ به مامان چیزی نگی

:باشه

نیم ساعت بعد در ماشین نیما نشسته بود و گریه می کرد نیما عصبی  
بود زیر لب غرید : مرتیکه چه فکری پیش خودش کرده ؟

\_ تا حالا تا این اندازه حس حقارت نداشتم اونم جلوی کسی که برام

دنیا ارزش داره

نیما در جلد مشاورش فرو رفت : ببین نیلو تو باید ببینی قصد فرزند از

این کارا چیه

کمی مکث کرد : فرزند آدم نیش زدن نبود

نیلوفر با دستمال در دستش بازی می کرد نیما همچنان عصبانی بود

تمام سعیش را می کرد تا آرام باشد و بتواند به زندگی خواهرش کمک

کند با نفسی بلند گفت : با بیماریش چی کار کرد ؟ دو ماه فرانسه بودن

کمکی کرد ؟

شانه ای بالا انداخت : نمی دونم فقط میگه بهترم همین هیچ حرفی در

موردش نمیزنه

\_ نیلوفر با خودت روراست باش این مریضی یه سرماخوردگی نیست

که بگی تا چن روز دیگه خوب میشه قلبشه که مشکل داره این یعنی

بلاخره یه جایی کم میاره که دور از ذهن نیست که اون زمان خیلی

دور نباشه

با سر در گمی به چهره در هم نیما نگاه کرد

:تو آینده ای با فرزند نداری

کمی مکث کرد حلقه ای اشک در چشم نیلوفر دید

نیلو گریه کاری رو درست نمیکنه

\_ من دوشش دارم

31

دوشش داری درست ولی به فکر خودتم باش الان با این حرفایی که

بهت گفته داره اون روی خودش رو نشون میده تو هم نیش و کنایه

هاش رو تحمل کنی هم بیماریش رو؟ الان که هنوز زیر یه سقف

نرفتین داره میگه به خاطر پول باهاش ازدواج کردی بعد عروسی حتما

چیزای بدتری رو به روت میزنه . مثل دیشب که منت سرت میزاشت

که به خاطر تو نامزدیش رو به هم زد

پوزخندی زد و زیر لب گفت : چیزی که من تا دیشب نمیدونستم

نیما حق داشت فقط نیلوفر میدانست که فرزاد با دختر شریک پدرش

چند ماهی نامزد بوده است ولی با دیدن او نامزدی را بر هم میزند و با

کمک عمویش از او خواستگاری می کند و خیلی زود اصرار به عقد

می کند

نیما دستش را گرفت و گفت : بهتره باهاش صحبت کنی ببینی قصدش

چی

به چشمهای پر اشک او چشم دوخت فشاری به دستش آورد : اگر

نمیتونی بگو یه روز بیاد دفتر خودم باهاش صحبت می کنم

\_ فعلا که مثلا باهاش قهر کردم خودش زنگ میزنه میشناسمش طاقت

قهر من رو نداره

نیمه لبخندی میان اشک هایش زد : میدونم که دوسم داره

نیما ماشین را به حرکت در آورد و با خنده گفت : جفتتون دیوونه اید

هم تو هم اون شوهر ناقص و العقلت

نیلوفر اخمی کرد و چپ چپ نگاهش کرد که خنده نیما را بلند کرد

\*\*

عماد در حال نوشتن نسخه بود مهرش را پای نسخه زد و آن را روی

میز به طرف زن و مرد جلویش هول داد : پس فراموش نکن استرس

فشار عصبی عصبانیت هیچی قلبت خیلی ضعیف شده

32

مرد با بی چارگی گفت : دکتر امیدی هست ؟

:امیدت به خدا باشه

مرد دست زن رنجور را گرفت و با هم از اتاق خارج شدند صدای چند ضربه به در آمد زیر لب لعنتی گفت آن روز خیلی شلوغ بود و خسته شده بود بفرماییدی گفت و در باز شد سرش پایین بود و اطلاعات بیمار قبلی را وارد پرونده اش می کرد همان طور که سرش پایین بود به صندلی کنار دستش اشاره کرد با صدای سلام استاد شخص وارد شده سرش را بالا گرفت لبخندی روی لبهایش نشان داد و جوابش را داد خودش هم به این طرف میز آمد لای در را باز کرد و گفت : خانم اسدی چن تا دیگه مراجعه کننده داریم ؟

\_ دو نفر دیگه دکتر

رو به نیلوفر گفت : خانم صانعی عجله نداری ؟

نیلوفر سرش را به دو طرف تکان داد

:خانم اسدی به پذیرش بگو دیگه نوبت نده اینا هم یکی یکی بفرست

داخل

نیلوفر هنوز وسط اتاق کوچک سه در سه ایستاده بود عماد به صندلی خالی پشت سرش اشاره کرد و با شوخی گفت : اونجا بشین چهار تا چیز یاد بگیر به درد آیندت میخوره

نیلوفر لبخندی کج زد و به حرفش گوش کرد بیمار اول پیرزنی بود که

همراه دخترش آمده بود فشارش بالا بود عماد داروهای او را کمی

تغییر داد یکی کم کرد و یکی اضافه عماد با حوصله به حرفهای بی

ربط و با ربط او گوش میداد آخر هم توصیه هایی به دخترش کرد و

آنها رفتند بیمار بعدی پسر جوانی بود که همراه مادر و پدرش بود پسر

خیلی رنجور به نظر می آمد روی تخت خوابید و عماد مشغول معاینه

اش شد سرش را تکانی داد و پشت میزش بازگشت : خوب نیست این

معرفی نامه رو میدم ببرینش پیش دکتر رحمتی من هفته پیشم گفتم باید  
زودتر جراحی بشه

پسر روی تخت نشست پلیورش را میپوشید گفت : امتحانام نزدیکه  
دکتر

عماد اخمی کرد و گفت : امتحانات مهمتره یا جونت پسر ؟  
\_ به خاطر پایان نامم خیلی زحمت کشیدم

:چی میخونی؟

\_ریاضی

عماد ابرویش را بالا داد : آفرین چه رشته سختی ولی بازم سلامتیت  
مهمتره دریچه قلبت تقریباً کار نمیکنه باید زودتر پیوند دریچه بشی  
برگه را به دست پدر او داد و با لبخندی دلگرم کننده گفت : با استاد  
راهنمات صحبت کن حتما درک میکنن

با خروج آنها از اتاق نفسی کشید و به عقب برگشت و رو به روی  
نیلوفر قرار گرفت ساکت بود و در فکر بود چه در این دختر میدید که  
باعث می شد سعی کند کمکش کند ؟ موهای خرمایی مجعد از جلوی  
مقنعه اش بیرون زده بود غمی نهفته در عمق چشمانش بود به طرف  
میزش برگشت از داخل کتو کتابی در آورد و گفت : اون کتابی که  
پاره شده بود رو چی کار کردیش ؟

\_ هنوز هیچی بعد امتحانا میدمش صحافی

کتاب را به سمتش گرفت : من نمونش رو داشتم یه کم کهنه شده چون  
خیلی ازش استفاده کردم ولی هنوزم قابل استفادس  
نیلوفر با تعجب به او نگاه کرد : بگير ديگه بزار يه کم عذاب وجدانم  
کم بشه

\_ عذاب وجدان برای چی ؟ اون روز من خودم فکرم مشغول بود و

خودم مقصر اون اتفاق بودم

:خوب منم بی تقصیر نبودم



با اصرار کتاب را به او داد و در آخر با خنده گفت که او کتاب خودش را با همان وضعیت برایش بیاورد

بریم تو محوطه هم یه چیزی بخوریم هم من یه کم نفس بکشم؟

نیلوفر سرش را به نشانه موافقت تکان داد

کنار هم روی یک نیمکت نشستند عماد لیوانهای کاغذی نسکافه را کنار دستشان گذاشت گفت: تو همیشه انقد ساکتی؟

تو؟؟؟؟؟ چه راحت با او برخورد می کرد که او را با ضمیر مفرد صدا می کرد سرش را تکان داد و گفت: خوب چی بگم شما با من کار داشتین

\_ اول اینکه من بی نظمی رو نمیتونم تحمل کنم دیروز رو که دیر اومدی بخشیدم ولی دیگه بخشش در کار نیس

:ببخشید سعی می کنم تکرار نشه

\_ خوب بریم سر موضوع خودمون

لیوان نسکافه اش را به دست گرفت: چقدر وقت خالی در هفته میتونی داشته باشی؟

نیلوفر کمی فکر کرد: خیلی کم چون باید درسام رو هم بخونم

\_ اون مشکل خانوادگیت هم هست اینطور نیست؟

نیلوفر با اکراه سرش را تکان داد عماد کمی نسکافه اش را نوشید: با همسرت مشکل داری؟

\_ نه با خودش که نه اون مشکل نارسایی قلب داره دو ماه برای معالجه رفت فرانسه و دوشنبه ای برگشت

عماد سرش را تکانی داد و گفت: خوب چی شد مشکلتش رفع شد؟

\_ نه به نظر من بدتر هم شده

:چرا؟

\_ خوب رنگش زرد شده لاغر شده نفساش یکی در میون شده از اونا بدتر اینکه بدخلق شده

این یعنی قلبش خیلی ضعیف داره کار میکنه بچه که نداری نه ؟

\_ ما هنوز عروسی نکردیم عقدیم

از ابتدا میدونستی نارسایی قلبی داره ؟

\_ بله

پس حتما خیلی دوسش داری که قبول کردی چون اینطوری که میگی

مشکلش حاده که وادارش کرده برای درمان به خارج از کشور بره

\_ هفت ماه پیش انقد حاد نبود فقط یه تشخیص نارسایی بود کم کم

حالش رو به وخامت رفت

چرا یه ویزیت پیش دکتر رحمتی نمیاریش ؟ اون یکی از بهترین

جراحای قلب کشوره

\_ حتما این کار رو می کنم

خوبه

عماد کمی مکث کرد لیوان خالی را کنارش گذاشت و شروع به

توضیح کار و وظایف او کرد در آخر هم گفت که اگر کارش خوب

باشد و بتواند عضو گروه شود حتما دستمزدی هم برایش در نظر

گرفته می شود و این عضویت بی تاثیر در آینده شغلی اش نخواهد بود

نیلوفر اما سکوت کرده بود و در دلش ناسزا میگفت آینده شغلی را

میخواست چه کند وقتی زندگی فعلی اش در تلاتم بود با در ماندگی به

او نگاه کرد عماد این نگاه را شکار کرد و آرام خندید : میدونم الان

داری فحش بارونم میکنی

\_ خوب شما که میدونین چرا مجبورم میکنین کاری کنم که در توانم

نیست ؟

چون میدونم لیاقت این پیشرفت رو داری

کمی مکث کرد نفسی بلند کشید و گفت : منم کم تو زندگی شخصیم

مشکل ندارم ولی با کارم خودم رو آروم می کنم و فکرم رو خالی

می کنم دلم می خواد این اتفاق برای تو هم بیفته چون لیاقت این پیشرفت  
رو داری  
حرفش را قطع کرد و به او نگاه کرد : هر جای کار که دیدی نمیتونی  
ادامه بدی هیچ اشکالی نداره کافیه به خودم بگی تا یکی دیگرو  
جایگزینت کنم  
نیلوفر با تردید سرش را تکان داد و از هم خداحافظی کردند  
از روز قبل هنوز نایلون سوغاتی های فرزند را باز نکرده بود از  
داخل کمدش نایلون را بیرون آورد و روی تخت نشست نازنین از روی  
تخت خودش با ذوق پایین پرید کتابش را رها کرد و کنار او نشست  
اولین چیزی که خارج کرد یک پالتوی چرمی قهوه ای و کیف و پوتین  
ستش بود یک جعبه مخمل سبز هم بود در آن را باز کرد سنجاق سر  
بزرگی که نگین های ریز و درشت زرد سفید آن در آستر سبز جعبه  
خود نمایی می کرد نازنین با ذوق زدگی سنجاق را برداشت موهای  
خرمایی روشنش را که دورش ریخته بود را یک طرف جمع کرد و  
سنجاق را رویش زد از اتاق خارج شد تا آن را به مادرش نشان دهد  
هدیه های فرزند زیبا و گران قیمت بود از فکر به ارزش مالی آنها  
دلش گرفت فکر و روحش خسته بود با حرف های دکتر فتحی این  
درگیری فکری بیشتر هم شده بود حالا باید با همه این گرفتاری ها به  
همکاری با گروه او هم می رسید او گفت هر جایی که احساس کرد به  
درس هایش نمیرسد کمکش می کند دیگر آن حس بد را نسبت به او  
نداشت با دیدن برخورد او با بیمارانش دیگر او را یک پزشک جوان  
مغرور نمیدید کتاب را از کیفش در آورد زیر نکات مهم خط کشی شده  
بود و مطالب دیگری هم در کناره ها نوشته شده بود خطش بد نبود  
آرام خندید : دکتر خوش خط

37

با تعجب نکات ریز یادداشت ها را نگاه کرد خیلی دقیق بودند صدای  
زنگ تلفن خانه بلند شد چند لحظه بعد نازنین وارد اتاق شد گوشی تلفن

را به طرفش گرفت و گفت : فرزا د  
گوشی را گرفت و به او اشاره کرد که سنجاق سر را به او بدهد نازنین  
زیر لب غر غر کرد و با اشاره نیلوفر از اتاق خارج شد : سلام  
\_ سلام خانم دکتر خوبی ؟  
نیلوفر سکوت کرد دلش میخواست کمی فقط کمی کم محلی کند فرزاد  
گفت : نیلو بیرون رو دیدی ؟ داره برف میاد  
سریع پرده را کنار زد و کوچه را نگاه کرد : وای آره  
\_ بیام دنبالت بریم بیرون ؟  
:هنوز نبخشیدمت  
\_ نیلوفر باید با هم حرف بزنیم  
:بگو میشنوم  
\_ میام دنبالت آماده شو  
:باشه

لباسهایش را عوض کرد شلوار کتان مشکی و پالتوی سبز یشمی اش  
را پوشید شال بافت مشکی هم سرش کرد آرایش زیادی نمیکرد فقط  
کمی رژ قهوه ای روشن زد از اتاق خارج شد و به آشپز خانه رفت  
مادرش سبزی های شسته شده را روی میز چهار نفره وسط آشپز خانه  
که بیشتر میز کار مادرش بود تا میز غذا خوری روی پارچه پهن  
می کرد نگاهی به سر تا پای او کرد و گفت : با فرزاد میری بیرون ؟  
\_ آره

:شام سبزی پلو با ماهی درست می کنم بیارش خونه  
\_ فکر نکنم بیاد ولی بهش میگم  
:از وقتی که از سفر اومده نیومده اینجا بابات یه مقدار گله داره  
\_ مامان تازه سه روزه اومده ها

38

:من و بابات اون رو مثل نیما میدونیم انتظار داشتیم حداقل یه سر بزنه  
نیلوفر چیزی برای گفتن نداشت از اتاق صدای تک زنگ گوشی اش

بلند شد آرام گفت : فرزاد اومده پایینه  
نیما از اتاقش خارج شد و نیم نگاهی به او کرد و گفت : نیلوفر بیا  
کارت دارم  
میدانست چه میخواهد بگوید با هم وارد اتاق شدند نیما در را بست و به  
در تکیه داد : داری با فرزاد میری بیرون ؟  
آهسته سرش را تکان داد نیما پوفی کرد و گفت : مگه قرار نبود بیاد  
دفتر من ؟

\_ اگر امشبم باز حرفی زد حتما بهش میگم بیاد پیشت  
:من چی بگم به تو آخه حتما باید حرمتا از بین بره ؟  
\_ خوب میگی چی کار کنم ؟

:امشب باهش صحبت کن اگر من رو قبول دارین به عنوان مشاور  
بیاین پیش من اگر هم نه یکی از استادام رو معرفی می کنم برید پیشش  
کمی مکث کرد شانه های او را در دست گرفت : نیلو این مشکلات  
جزیی میتونه زمینه مشکلات بزرگ تر باشه پس جدی بگیرشون  
با لبخندی شیرین گفت : ممنونم

نیما لبخند گرمی زد و در را باز کرد و اشاره کرد که برود در همان  
حال گفت : مراقب باشین خیابون خیلی لیز شده نزار فرزاد سرعت بره  
بلند خندید و در چارچوب در ایستاد و گفت : فدای نگرانیهای داداشم  
نیما دستش را پشت او گذاشت و با هم خارج شدند : خدا نکنه  
گوشی اش تک زنگ دیگری خورد آن را از اتاق برداشت و  
خداحافظی کلی گفت و از خانه خارج شد

39

فرزاد داخل ماشین نشسته بود و به در چشم دوخته بود در سمت دیگر  
را از داخل باز کرد و نیلوفر سوار شد فرزاد شاخه ای گل رز قرمز  
به طرفش گرفت و گفت : حالا بخشیدی ؟  
\_ یعنی با یه شاخه گل میخوای یادم بره چی گفتم ؟  
:خوب یه شامم میدم خوبه ؟

نیلوفر یک ابرویش را بالا انداخت : نچ

فرزاد کمی فکر کرد گفت : اگر خونه رو به نامت بزنم چی ؟  
نیلوفر تعجب کرد : چی می گی ؟ به خاطر یه حرف که فکر نکرده از  
دهنت در اومده میخوای خونت رو به نام من کنی که ببخشم ؟ لازم  
نکرده بخشیدمت فقط قول بده دیگه اینطوری دلم رو نشکنی  
\_ بلاخره که به نامت می کنم این ماشینم که تا چن روز دیگه مال تو  
میشه فقط میمونه سهام کارخونه که اونم بتونم بابا رو راضی کنم به  
اسم تو همیشه اگر هم نه که دیگه چاره ای ندارم باید برگردونم به  
خودش

نیلوفر با دهان باز نگاهش می کرد فرزاد نیم نگاهی به او کرد فقط  
لبخند زد و سکوت کرد ماشین را به حرکت در آورد و گفت : کجا  
بریم ؟

\_ بیرون سرده و برای تو اصلا خوب نیس یه کم دور دور بریم بعدم  
بریم خونه ما

خونه نه

\_ مامان شام سبزی پلو با ماهی درست کرده گفت حتما بیای

من غذای سرخ کرده نباید بخورم

\_ به نیما میگم تو تراس برات کبابی کنه بهانه نیار

فرزاد دستش را روی دست او قرار داد و گفت : باشه هر چی تو

بخوای

\*\*

41

برف زیادی نمی آمد ولی همان باعث ترافیک و شلوغی خیابان ها شده  
بود مردم از اولین برف آذر ماه خوشحال بودند هوا تاریک بود و  
چراغ مغازه ها و تیر های چراغ برق همه جا را روشن کرده بود  
نیلوفر مدام به این فکر می کرد که چگونه در مورد مشاوره با نیما با او  
حرف بزند بعد از یک ساعتی چرخ خوردن در خیابان به خانه رفتند و

فرزاد مورد استقبال آقا مهدی و سمیه خانم قرار گرفت رفتار فرزاد مدام در تناقض بود گاهی مهربان بود و عاشق ولی یکباره تغییر موضع میداد و خشک و خشن می شد این سفر روی او تاثیر گذاشته بود هر چه که بود مربوط به همان سفر می شد قبل از سفر رفتارش طور دیگری بود خانواده اش را به هیچ عنوان قبول نداشت ولی حالا برایش مهم شده بودند و حرفهای بی سر و ته و بی منطق پدرش برایش سند شده بود مادرش در کم محلیهایش محق بود نیلوفر از نیش و کنایه های او سرگیجه گرفته بود از اینکه او را به خانه آورده بود پشیمان شد سمیه خانم از آشپزخانه دخترها را صدا کرد تا به کمکش بروند آقا مهدی هم برای نماز از جایش بلند شد و به اتاق رفت نیما عصبی بود و با حرص به فرزاد نگاه می کرد از جایش برخاست و روی مبل کناری او نشست صدایش را پایین آورد : فکر نمیکنی داری همه رو میرنجونی ؟

فرزاد ساعد دست هایش را روی زانو گذاشت و کمی به جلو مایل شد و دست هایش را در هم قفل کرد نیم نگاهی به نیما کرد و سرش را پایین انداخت آرام گفت : کاش یکی حال من رو درک می کرد نیما دستش را روی شانه او گذاشت : منم مثل برادرت کمی مکث کرد : بهم اعتماد کن فرزاد ، حرف بزن دردت چیه پسر چرا تیشه برداشتی می زنی به ریشه زندگیت \_ مگه زندگی من ریشه ای هم داره ؟

41

نفسی گرفت و گفت : اگر پدر و مادرم تو نوجوانی من یه کم بیشتر به من توجه میکردن الان قلب من یکی در میون نمیزد سرش را بلند کرد و از بالای اپن به نیلوفر نگاه کرد رو به نیما گفت: همیشه بریم اتاق صحبت کنیم ؟

نیما با روی باز استقبال کرد از جایش برخاست نیلوفر از آشپزخانه به آنها نگاه کرد نیما دستش را پشت فرزاد قرار داد و با هم به سمت اتاق

رفتند نیلوفر با نگاه آنها را همراهی کرد خوشحال شد که فرزند خودش پیش قدم شده بود برا گرفتن مشاوره و دیگر نیازی نبود او خودش را به زحمت بیندازد

دلش بد شور میزد چشمش مدام به در اتاق نیما بود بعد حدود پانزده دقیقه با هم از اتاق خارج شدند رنگ نیما به وضوح پریده بود فرزند سر جای قبلی نشست آقا مهدی هم قبل آنها آمده بود و داشت کانالهای تلویزیون را عوض می کرد با آمدن فرزند کنترل تلویزیون را کنار گذاشت و مشغول صحبت شد حرف هایشان ظاهرا عادی بود از کارهای کارخانه گرفته تا اوضاع جامعه و سیاست و خبر های روز همه عادی می نمود ولی حال فرزند عادی نبود سمیه خانم نیما را صدا کرد و تکه ای ماهی به دستش داد و گفت که آن را در منقلی که در تراس بود کبابی کند نیما بی هیچ حرفی به تراس رفت فکرش مشغول شده بود مثلا میخواست به فرزند مشاوره بدهد ولی با شنیدن حرفهای او حالا یکی میخواست به خودش مشاوره بدهد مغزش قفل شده بود با باز شدن در تراس فهمید نیلوفر آمده است نتیجه را بفهمد به عقب برگشت نیلوفر کاپشن او را روی شانهِ اش انداخت و به او ذول زد نیما اخم کرده بود : برو تو سرما میخوری

\_ نیما چی شد ؟

:چی میخواست بشه ؟

42

\_ باهاش حرف زدی ؟

:نه

\_ چرا ؟

:فرزند خسته بود یه کم دراز کشید منم نخواستم مزاحمش بشم حالا تو

یه وقت دیگه باهاش حرف میزنم

به ذغال های افروخته خیره شد و گفت : نیلو چقدر دوستش داری ؟

نیلوفر کمی خجالت کشید ولی جواب داد : خیلی



نیما سرش را بلند کرد و به چشمهای او نگاه کرد : انقد دوشش داری  
که به خاطر خودش ازش بگذری ؟

\_ این چه حرفیه ؟ معلومه که نمیگذرم

:اگر خودش این رو ازت بخواد چی ؟

\_ آخه چرا باید همچین چیزی بخواد ؟

نیما باز هم سکوت کرد و به کارش ادامه داد تا آخر شب دیگر حرفی  
بینشان نشد و بعد از رفتن فرزاد هر کدام با افکار در هم خود به تخت  
خواب رفتند نیما از طوفانی در آینده ترسیده بود و نیلوفر از حرفهای  
بی مفهوم نیما سردرگم شده بود

\*\*

برف زیادی نمی آمد ولی همان باعث ترافیک و شلوغی خیابان ها شده  
بود مردم از اولین برف آذر ماه خوشحال بودند هوا تاریک بود و  
چراغ مغازه ها و تیر های چراغ برق همه جا را روشن کرده بود  
نیلوفر مدام به این فکر می کرد که چگونه در مورد مشاوره با نیما با او  
حرف بزند بعد از یک ساعتی چرخ خوردن در خیابان به خانه رفتند و  
فرزاد مورد استقبال آقا مهدی و سمیه خانم قرار گرفت رفتار فرزاد  
مدام در تناقض بود گاهی مهربان بود و عاشق ولی یکباره تغییر  
موضع میداد و خشک و خشن می شد این سفر روی او تاثیر گذاشته بود

43

هر چه که بود مربوط به همان سفر می شد قبل از سفر رفتارش طور  
دیگری بود خانواده اش را به هیچ عنوان قبول نداشت ولی حالا برایش  
مهم شده بودند و حرفهای بی سر و ته و بی منطق پدرش برایش سند  
شده بود مادرش در کم محلیهایش محق بود نیلوفر از نیش و کنایه های  
او سرگیجه گرفته بود از اینکه او را به خانه آورده بود پشیمان شد  
سمیه خانم از آشپزخانه دخترها را صدا کرد تا به کمکش بروند آقا  
مهدی هم برای نماز از جایش بلند شد و به اتاق رفت نیما عصبی بود  
و با حرص به فرزاد نگاه می کرد از جایش برخاست و روی مبل

کناری او نشست صدایش را پایین آورد : فکر نمیکنی داری همه رو  
میرنجونی ؟  
فرزاد ساعد دست هایش را روی زانو گذاشت و کمی به جلو مایل شد و  
دست هایش را در هم قفل کرد نیم نگاهی به نیما کرد و سرش را پایین  
انداخت آرام گفت : کاش یکی حال من رو درک می کرد  
نیما دستش را روی شانه او گذاشت : منم مثل برادرت  
کمی مکث کرد : بهم اعتماد کن فرزاد ، حرف بزن دردت چیه پسر ؟  
چرا تیشه برداشتی می زنی به ریشه زندگیت ؟  
\_ مگه زندگی من ریشه ای هم داره ؟  
نفسی گرفت و گفت : اگر پدر و مادرم تو نوجوانی من یه کم بیشتر به  
من توجه میکردن الان قلب من یکی در میون نمیزد  
سرش را بلند کرد و از بالای این به نیلوفر نگاه کرد رو به نیما گفت:  
میشه بریم اتاقت صحبت کنیم ؟  
نیما با روی باز استقبال کرد از جایش برخاست نیلوفر از آشپزخانه به  
آنها نگاه کرد نیما دستش را پشت فرزند قرار داد و با هم به سمت اتاق  
رفتند نیلوفر با نگاه آنها را همراهی کرد خوشحال شد که فرزند خودش  
پیش قدم شده بود برا گرفتن مشاوره و دیگر نیازی نبود او خودش را  
به زحمت بیندازد

44

دلش بد شور میزد چشمش مدام به در اتاق نیما بود بعد حدود پانزده  
دقیقه با هم از اتاق خارج شدند رنگ نیما به وضوح پریده بود فرزند  
سر جای قبلی نشست آقا مهدی هم قبل آنها آمده بود و داشت کانالهای  
تلویزیون را عوض می کرد با آمدن فرزند کنترل تلویزیون را کنار  
گذاشت و مشغول صحبت شد حرف هایشان ظاهرا عادی بود از  
کارهای کارخانه گرفته تا اوضاع جامعه و سیاست و خبر های روز  
همه عادی می نمود ولی حال فرزند عادی نبود سمیه خانم نیما را صدا  
کرد و تکه ای ماهی به دستش داد و گفت که آن را در منقلی که در

تراس بود کبابی کند نیما بی هیچ حرفی به تراس رفت فکرش مشغول شده بود مثلا میخواست به فرزاد مشاوره بدهد ولی با شنیدن حرفهای او حالا یکی میخواست به خودش مشاوره بدهد مغزش قفل شده بود با باز شدن در تراس فهمید نیلوفر آمده است تا نتیجه را بفهمد به عقب برگشت نیلوفر کاپشن او را روی شانه اش انداخت و به او ذل زد نیما اخم کرده بود : برو تو سرما میخوری

\_ نیما چی شد ؟

:چی میخواست بشه ؟

\_ باهاش حرف زدی ؟

نه:

\_ چرا ؟

:فرزاد خسته بود یه کم دراز کشید منم نخواستم مزاحمش بشم حالا تو

یه وقت دیگه باهاش حرف میزنم

به ذغال های افروخته خیره شد و گفت : نیلو چقدر دوسش داری ؟

نیلوفر کمی خجالت کشید ولی جواب داد : خیلی

نیما سرش را بلند کرد و به چشمهای او نگاه کرد : انقد دوسش داری

که به خاطر خودش ازش بگذری ؟

\_ این چه حرفیه ؟ معلومه که نمیگذرم

45

:اگر خودش این رو ازت بخواد چی ؟

\_ آخه چرا باید همچین چیزی بخواد ؟

نیما باز هم سکوت کرد و به کارش ادامه داد تا آخر شب دیگر حرفی

بینشان نشد و بعد از رفتن فرزاد هر کدام با افکار در هم خود به تخت

خواب رفتند نیما از طوفانی در آینده ترسیده بود و نیلوفر از حرفهای

بی مفهوم نیما سردرگم شده بود

\*\*

با اعصابی به هم ریخته وارد اتاق دکتر فتحی شد در آن یک هفته که

از آمدن و رفتن فرزند میگذشت رفتارهایش سردتر شده بود زمزمه  
هایی هم از اشتباهش در انتخاب او می کرد این دیگر برایش قابل تحمل  
نبود از همه بدتر اینکه تنها با نیما میتوانست درد و دل کند که نمیفهمید  
او هم چش شده بود که مدام پشت فرزند را میگرفت  
عماد با تلفن حرف میزد اشاره کرد که بنشیند روی صندلی نشست تا  
صحبت او تمام شود ناخواسته به گفتگوی او گوش میداد  
:اگر قول بدی خاله آذین رو اذیت نکنی شب که بیام میبرمت پیش  
مامان رضوان پیشش بخوابی

..... \_

:آفرین دختر خوب حالا به ماچ به بابایی بده که انرژی بگیرم برم به  
کارم برسم

عماد خنده بلندی کرد : آخ که من فدای اون ماچت

..... \_

:قربونت برم خدافظ

عماد در حالی که هنوز ته مایه خنده اش روی چهره اش بود به نیلوفر  
که با تعجب نگاهش می کرد نگاه کرد نیلوفر از آنکه آن بچه به او

46

میگفت بابا تعجب کرده بود که عماد خودش زودتر توضیح داد : بهار  
با من زندگی میکنه و من دارم بزرگش می کنم

\_ پدر و مادرش کجان ؟

عماد اخم کرد : مادرش وقتی بهار رو باردار بود تصادف کرد و مرگ

مغزی شد اعضای بدنش اهدا شد

لبخندی تلخ زد : بچشم بخشیده شد به من

\_ پدرش چی ؟

عماد فقط سری تکان داد و سکوت کرد

:آخی طفلی چه ناراحت شدم

عماد عکسی از داخل گوشی اش پیدا کرد و گفت : ببین عشق من چه

نازه

ابروهای نیلوفر بالا پرید : چقد شبیه شماس دکتر

\_ پدرش یه نسبت نزدیک با من داشت و خیلی شبیه به من بود

عماد با حسرت به عکس او نگاه کرد و تکرار کرد : خیلی شبیه

کمی همانطور خیره به عکس بود که با ورود شخصی دیگر سرش را

بالا گرفت گوشی را روی میز گذاشت و دستی به صورتش کشید

مهران جلوتر آمد و با او دست داد و با نیلوفر مودبانه احوالپرسی کرد

عماد به حالت عادی برگشت : خانم صانعی دکتر مهران ادیب که

معرف حضورتون هستن ؟

نیلوفر نگاهی به مهران کرد : تو دانشگاه و بیمارستان گاهی دیدمتون

ولی تا حالا اسمتون رو نشنیده بودم

مهران خنده ای آرام کرد و دستی پشت سرش کشید و سرش را پایین

انداخت : البته همینطوره من به معروفی دکتر فتحی نیستم

عماد دستی پشت لبش کشید و خنده اش را جمع کرد نیلوفر گفت : دکتر

فتحی هم من تا قبل اینکه استادم بشن نمیشناختم

47

مهران دیگر نتوانست خنده اش را کنترل کند و بلند خندید عماد با همان

لبخند گفت : ممنون خانم جلو این خودشیفته با خاک یکسانم کردید

هر سه خندیدند باز هم در زده شد و چند نفر دیگر که همگی اعضای

تیم تحقیقاتی بودند وارد شدند

\*\*

اتاق تقریبا پر شده بود با حرف عماد که گفت به اتاق کنفرانس بروند

همگی پشت سر او خارج شدند از آنکه در بین آن پنج مرد که هر کدام

از دیگری جذاب تر بود راه میرفت کمی معذب بود یکی از پسرها

گفت : شروین و سپیده چرا نیومدن ؟

عماد گفت : شروین زنگ زد گفت یه کم دیر میان

خندید و ادامه داد : داداشمون داره دوباره بابا میشه

یکی دیگه از پسرها گفت : اووووه یعنی هممون از شروین عقب افتادیم

دیگری به پشت سر او زد و گفت : کاری نداره سینا جان زودتر به بابا جان دکتر رحمتی بگو برات آستین بالا بزنه \_ مگه خودآزاری دارم ؟

همگی سر خوش بودند و به شوخیهای هم میخندیدند به پشت در اتاق کنفرانس رسیده بودند در زدند و وارد شدند دکتر رحمتی پشت میز بزرگ نشسته بود و با ورود این جمع مردانه پر سر و صدا از جایش برخاست با یک یک آنها دست داد و او هم سراغ شروین و سپیده را گرفت دکتری که اسم کوچکش سینا بود دکتر رحمتی را بابا صدا کرد پس پسر دکتر رحمتی بود و متخصص گوش و حلق و بینی بود مهران متخصص گوارش بود و فوق تخصص جراحی مری و معده قبول شده بود دکتر مسعود راستین و دکتر علی رضا فرهادی هر دو پزشک عمومی بودند شروین یا همان دکتر کریم

48

پور متخصص غدد و همسرش دکتر سپیده کریم پور دانشجوی سال آخر عمومی بود و سرگروه این تیم دکتر عماد فتحی متخصص قلب و عروق ، گروهی که همه با هم صمیمی بودند و در عین حال در کار جدی بودند عماد بعد از معرفی همه نیلوفر را معرفی کرد و چقدر نیلوفر از لفظ دکتر که قبل اسمش گذاشته شد در دلش قند آب شد دکتر رحمتی پدر را میشناخت از اساتید خودش بود دکتر رحمتی رو به او کرد و گفت : خانم صانعی به درست لطمه ای نخوره عماد پیش دستی کرد در جواب دادن : دکتر ایشان از بهترین دانشجو ها هستن هر جایی هم که به مشکل بخورن من کمکشون می کنم با آمدن شروین و سپیده کار رسماً شروع شد در دل خدا را شکر کرد که یک خانم دیگه هم هست دکتر رحمتی یک سری برگه به دست عماد داد و گفت : اینم موضوعاتی که تا آخر این ماه باید مقاله هاشون

برای کنفرانس علمی پزشکی که در شیراز برگزار میشه آماده بشه  
راستی آماده سفر هم باشین که خودتون باید کنفرانس بدین  
دکتر رحمتی پسر ناله ای کرد و گفت : فقط یک ماه ؟ خیلی وقت کمیه  
بابا

رو به عماد کرد : عماد چند تا مورد ؟

عماد نگاهی به برگه ها کرد : نه تا

مسعود و علی رضا با هم نفس بلندی کشیدند سینا باز هم با اعتراض  
گفت : ما هفت نفریم هر کدام رو یه موضوع کار کنیم بازم سه تا  
زیاده

عماد گفت : چقدر غر می زنی سینا

برگه ها را وسط گذاشت و گفت : هرکدوم یه موضوع که مربوط به  
رشته و تخصصتونه بردارین روش کار کنین نتیجه کار رو تا ده روز  
دیگه به من برسونین

شروین گفت : بیخیال عماد ده روز ؟

49

عماد لبخندی زد و توجهی به او نکرد رو به نیلوفر که هنوز عقب  
نشسته بود کرد : خانم صانعی شما هم یه موضوع انتخاب کنین  
سپس خطاب به همه گفت : دو تا موضوع آخر رو بزارین برای من  
نیلوفر دست دراز کرد و از سه برگه باقی مانده همان که رو بود  
برداشت نگاهی به آن کرد آه از نهادش در آمد تابحال هیچی در مورد  
آن نخوانده بود خجالت کشید به دو برگه دیگر نگاه کند مستاصل چشم  
به توضیحات در برگه اش دوخته بود عماد وقتی تغییر حالت او را دید  
از جایش برخاست یک به یک به موضوعات همه نگاه کرد تا به او  
رسید برگه را از دستش گرفت و کمی آن را خواند دو برگه باقی مانده  
را برداشت و با یک نگاه به هر دو ، آنها را روی میز گذاشت رو به  
علی رضا گفت : علی رضا بده ببینم چی برداشتی ؟  
علی رضا دو لا شد و از همان طرف میز برگه اش را به دست او داد

عماد به آن هم نگاهی کرد و سپس گفت : خانم صانعی شما روی این کار کن

علی رضا خندید و با اعتراض گفت : قرار نیست هوای دانشجویان رو داشته باشی ها

عماد برگه نیلوفر را به دست علی رضا داد و گفت : کاش همه دانشجویان مثل خانم صانعی بودند

نیلوفر با دیدن موضوع جدید با قدردانی به عماد نگاه کرد و سرش را تکانی داد

سرش در لب تاپش بود و غرق در کارش شده بود نازنین یک ریز از کلاس کنکورش میگفت و مدام تمرکش را بر هم میزد سرش را بلند کرد و با عصبانیت گفت : وای نازی تو رو خدا باید این مقاله رو تا شنبه آماده بکنم

\_ آخه نمیدونی معلمه چه جیگریه

51

نیلوفر اخمی خنده دار کرد : خجالت بکش بچه جیگر چیه ؟

\_ جیگر یعنی خوشتیپ و خوش قیافه

خنده آرام نیلوفر پرورترش کرد : هیكلش كه نگم انگار مربی بدنسازی نیلوفر با خودکار در دستش ضربه آرامی به سر او زد : حیا کن دختر تو میری درس بخونی یا هیكل معلما رو دید بزنی ؟ اصلا به مامان میگم دیگه نزاره بری کلاس شوهرت بده خلاص

نازنین خنده بلندی کرد و ایش کشداری گفت صدای زنگ آیفون آمد سمیه خانم جواب داد و سپس به اتاق آمد : نیلوفر فرزند او آمده میگه بیا پایین کارت داره

\_ عه چرا نیومد بالا

از جایش برخاست مانتو و شالش را برداشت و در حال رفتن پوشید با سرعت از پله ها پایین رفت فرزند داخل ماشین نشسته بود با دیدن او اشاره کرد که سوار شود به نظرش خیلی بیحال می آمد : فرزند



داروهات رو میخوری؟ چرا روز به روز ضعیف تر می شی؟  
فرزاد نیم نگاهی به او کرد و سکوت کرد ماشین را خاموش کرد دست  
در داشبورد کرد و نایلونی به دستش داد نیلوفر گفت: این چیه؟  
فرزاد سویچ را به طرفش گرفت: مبارکت باشه  
با گيجی به او و سویچ نگاه می کرد: چی؟

\_ ماشین دیگه

:به نام من کردیش؟ من که گفتم لازم نیست

\_ لازم بود

فرزاد کمی مکث کرد به چشمهای نیلوفر نگاه کرد ولی فوری رویش  
را برگرداند: نیلوفر

\_ هوم

:به نظرت ازدواج ما درست بود؟

51

\_ فرزاد من دوستت دارم

:مگه با دوست داشتن میشه زندگی کرد؟

نیلوفر با بهت او را نگاه کرد فرزاد ادامه داد: باید قبول کنیم که ما از  
دو تا فرهنگ جدایییم

رویش را برگرداند و گفت: نیلو من دیگه کم آوردم

\_ منظورت چیه؟

فرزاد همانطور که به بیرون نگاه می کرد گفت: دیگه نمیتونم کم

محلیهای مامانم رو تحمل کنم

قطره اشکی گوشه چشم نیلوفر جمع شد معنی حرفهای او را درک

نمیکرد با ناله گفت: فرزاد تو چت شده؟

\_ چیزیم نشده فقط دیگه نمی تونم ببینم به خاطر تو دارم از طرف

خانوادم طرد میشم

:حرفای جدید می زنی

\_ انقد ریختم تو خودم که دیگه پرم

برای همین میگم زودتر عروسی بگیریم

\_ نیلوفر من دیگه نمیتونم ادامه بدم

یعنی چی؟

\_ یعنی ما باید....

فرزاد دستش را جلوی دهانش مشت کرد بعد مکثی طولانی گفت: ما

باید جدا بشیم

نیلوفر احساس کرد سطلی آب سرد روی سرش ریخته شد حالا معنی

کارهای او را میفهمید او تمام سعیش را کرد تا او را از خودش متنفر

کند چه خیال خامی داشت که میخواست با کمک گرفتن از نیما رابطه

اشان را محکم کند سرش را بلند کرد و از پشت پرده اشک به فرزاد

چشم دوخت هنوز به بیرون خیره بود با دستهای لرزان در را باز

کرد سند ماشین را روی صندلی گذاشت و بی آنکه خداحافظی کند پیاده

52

شد و به طرف خانه رفت سرش گیج میرفت به سختی از پله ها بالا

رفت فکرش را هم نمیکرد که یک روزی بخواهد به طلاق فکر کند در

خانه را باز کرد و وارد شد سمیه خانم از آشپزخانه گفت: این همه

وقت تو ماشین بودین؟ خوب میومدین بالا

با صدای افتادن چیزی سمیه خانم از آشپزخانه سرک کشید و با دیدن

نیلوفر که روی زمین افتاده بود فریادی زد نازنین هم از اتاق خارج شد

سمیه خانم با دستپاچی رو به نازنین گفت: زنگ بزن به بابات

خودش سر نیلوفر را روی پایش گذاشت و با آه و ناله گفت: نیلوفر

مامان چشمت باز کن

\_ مامان بابا گفت تا یک ربع دیگ میرسه خونه

:زنگ بزن به نیما ببین کجاس شاید اون نزدیکتر باشه

همان موقع صدای زنگ در آمد نازنین با عجله در را باز کرد و در

خانه را باز گذاشت نیما وارد خانه شد و با دیدن حال و روز مادرش و

خواهرهایش دستپاچه شد: چی شده؟

\_ نیما مامان کمک کن ببریمش بیمارستانی جایی

\*\*

لای چشمش را باز کرد سوزش سرم را در دستش احساس کرد سرش در حال ترکیدن بود دست آزادش را روی سرش گذاشت نیما کنارش بود

:حالت خوبه ؟

\_ سرم درد میکنه نیما

:الان به دکتر میگم بیاد ببینت

نیما از اتاق خارج شد کم کم یادش می آمد که چه اتفاقی افتاده است اشک هایش بی هیچ اراده ای از کنار چشمهایش خارج می شد بدنش به لرز افتاده بود گریه اش تبدیل به هق هق شده بود که نیما به همراه

53

مادرش وارد اتاق شد سمیه خانم دست های سردش را در دست گرفت با همان یک دست ملافه را تا روی سرش کشید صدای شخصی دیگر می آمد ظاهرا دکتر بود وقتی صدای آرام و آشنای او را شنید به آرامی ملافه را کنار زد با دیدن چهره دکتر راستین اشک هایش بند آمد دوست نداشت جریان به آن گروه تحقیقاتی برسد نفسی عمیق کشید دکتر به پرستار همراهش گفت که سوزن سرم را که تمام شده بود از دستش خارج کند مادرش و نیما یک طرف تختش ایستاده بودند و دکتر راستین با لبخندی صمیمی طرف دیگرش ایستاده بود و در حال معاینه اش بود گوشی را از روی سینه اش برداشت هنوز دهان باز نکرده بود که در اتاق ضربه ای خورد و باز شد نیلوفر با دیدن شخص وارد شده پوفی کرد و رویش را برگرداند : ببخشید یه کم دیر اومدم مریض داشتم

نیلوفر به او و چشمهای نگراننش نگاه کرد : نیازی نبود به زحمت

بیفتین دکتر

\_ این حرف رو نزن



میدونم

نیلوفر گوشه لبش را میجوید عماد کمی دیگر به او نگاه کرد : خانم

صانعی

نیلوفر سرش را پایین انداخت : بعضی حرفا و حس ها گفتنی نیستن

\_ آره خوب بعضی حرفا و حس ها رو با بیهوش شدن و افت فشار

میگن

نیلوفر با حرص به لبخند شوخ او نگاه کرد : نیلوفر ..... خانم

اولین باری بود که این دکتر مودب او را با اسم کوچکش صدا می کرد

:میتونم اسم کوچیکت رو بگم دیگه ؟

فقط سرش را به پایین تکان داد : نیلوفر به من اعتماد کن اگر هم نتونم

کمکت کنم لااقل با یکی درد و دل کردی و یه کم سبک میشی

55

نمیدانست چرا ولی به او اعتماد کرد و به حرفش گوش کرد به او گفت

همه چیز را به او گفت وقتی آخرین جمله را گفت صورتش از

اشک هایش خیس بود عماد متفکر از جایش برخاست نیلوفر با لبه

شالش اشک هایش را پاک کرد ولی هنوز هق هق می کرد عماد شیشه

آب معدنی را از روی کمد کنار دستش برداشت و لیوانی آب برایش

ریخت و به دستش داد : به نظر خودت چرا پیشنهاد طلاق رو داده ؟

\_ نمی دونم

:شخص دیگه ای تو زندگیش نیست ؟ مثلا اون دختری که گفتی یه

مدتی باهاش نامزد بود

\_ فکر نمیکنم اون دخترم اینطور که فرزاد میگفت بعد به هم خوردن

نامزدی پدرش تمام سهام کارخونش رو به پدر فرزاد میفروشه و با

خانوادش از ایران رفتن

:گفتی امروز حالش خوب نبود ؟ شاید احساساتی شده و یه چیزی

همین جوری گفته

\_ حالش خوب نبود ولی رو اعصابش مسلط بود

:چرا پیش دکتر رحمتی نیاوردیش ؟

\_ نیومد می گفت هر چی لازم بود بدونم دکترای فرانسه بهم گفتن  
برقی از ذهن عماد گذشت : گروه خونیش چیه ؟

منفی چطور ؟ \_ O

:گفتی سعی کرده تو رو از خودش متنفر کنه ؟ پس چرا باید اموالش  
رو به نامت کنه ؟

نیلوفر شانه ای بالا انداخت و سرش را به اطراف تکان داد

:اون سعی داشته تورو از خودش نا امید کنه چون امیدی به بهبودی

نداره

56

نیلوفر با گیجی به او نگاه کرد : اون احتمالاً باید پیوند بشه که بازم  
احتمالاً برای پیوند وقتی هم نداره حالا پیوند چی نمی دونم رگ ، دریچه  
، قلب نمی دونم چی ولی اینو مطمئنم  
\_ خوب چرا باید من رو نا امید کنه ؟

:یعنی خودت متوجه نشدی ؟

کمی مکث کرد و به چشمهای نگران و گیج او نگاه کرد : گروه  
منفی این یعنی شاید هیچ موردی برای پیوند پیدا نشه اون O خونیش  
نمیخواه موقه مرگش تو کنارش باشی  
\_ مرگش ؟

چشمه اشک نیلوفر دوباره جوشید این دیگر خارج از توانش بود مرگ  
عزیزی که برایش حکم نفس داشت باز هم ملافه را تا روی سرش  
کشید و با صدای بلندی گریه کرد

:نیلوفر

دست های گرم عماد روی دست های سردش قرار گرفته بود و سعی  
داشت آنها را از روی سرش پایین بیاورد : نیلوفر بس کن تو باید  
محکم باشی تا بتونی کمکش کنی نه اینکه یه بار اضافه بشی برایش  
اینطوری همون بهتر که جدا بشید

نیلوفر ناگهان ملافه را پایین آورد و با فریاد گفت : برو بیرون  
نظریاتت هم برای خودت نگه دار

\_ نیلوفر تو داری خودت رو از بین میبری من می خوام کمکت کنم  
گفتم برو بیرون نمیخوام ببینمت نیازی هم به کمک هیچ کس ندارم  
عماد سری تکان داد و به طرف در رفت و در همان حال گفت : بعدا  
که بهتر شدی صحبت می کنیم در مورد اون تحقیقم بیخیالش شو  
نیلوفر ناگهان به خودش آمد : ولی من تقریبا آمادش کردم  
\_ خوبه پس این اولین و آخرین همکاریمون میشه

57

نیلوفر هق هق می کرد سعی کرد گریه نکند ولی نفسهایش عمیق و یک  
در میان شده بود قبل از خروج عماد گفت : دکتر فتحی  
عماد دستش را از دستگیره پایین آورد و به طرف او برگشت نیلوفر  
سرش را پایین انداخت : معذرت میخوام کنترلم رو از دست دادم  
\_ اشکالی نداره

سرش را به معنی خداحافظی تکان داد و از در خارج شد به نیما اشاره  
کرد که جلو آمد : مراقبش باشین اعصابش خیلی ضعیفه  
\_ بله به خاطر مشکلات اخیرشه

:اگر میتونین همسرش رو راضی کنین بیاد پیش من  
نیما چشمی گفت و عماد از کنارش رد شد چند قدم دور شده بود که نیما  
صدایش کرد : دکتر

در جایش ایستاد و به طرف او چرخید : بله  
نیما جلوتر آمد دستش را پشت او گذاشت و کمی از مادرش فاصله  
گرفتند : شما متخصص قلب هستین ؟  
\_ بله چطور ؟

:میتونم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم ؟  
عماد کمی سرش را کج کرد : حتما خوشحال میشم بتونم کمکی کنم  
عماد به انتهای راهرو اشاره کرد و بیشتر از سمیه خانم فاصله گرفتند

با صحبت‌های نیما اعصابش به هم ریخته بود و آشفته بود به واسطه حرفه اش سعی می کرد زیاد تحت تاثیر قرار نگیرد ولی این مورد فرق داشت نمیدانست چرا نیلوفر و زندگی اش برایش مهم شده بود چند ضربه به در اتاق مسعود زد و وارد شد کاملاً مشخص به هم ریخته بود مسعود زیر چشمی به او نگاه کرد : امشب شیفتی ؟

\_ نه باید برم

:قهوه میخوری ؟

\_ نه یه لیوان آب بده بهم

58

مسعود شیشه آبی از یخچال کوچک گوشه اتاق در آورد و همراه لیوان جلوی او گذاشت : دیروقته پاشو برو خونه استراحت کن  
\_ تا ساعت دوازده باید اورژانس باشم

:پس چرا اینجایی ؟

\_ کارم داشته باشن پیجم میکنن

:میگم عماد....

عماد سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد

:این دختره به نظرم از نظر روحی خیلی داغونه تو هم متوجه شدی  
که حمله ای که داشت عصبی بود ؟

عماد سرش را به پایین تکان داد و به نقطه ای نامعلوم نگاه کرد

:نامزدش مشکل قلبی داره

\_ پس خواهشها از گروه بزارش کنار چون راندمان رو پایین میاره

عماد در فکر بود نمیخواست اسم این احساسش را ترحم بگذارد اگر

ترحم نبود پس چه بود هر چه که بود فکرش را درگیر کرده بود با

لرزش گوشه اش دست در جیب روپوش سفیدش کرد و آن را در آورد

به شماره نگاهی کرد و لبخند مهمان لبهایش شد : سلام عروسکم

\_ سلام بابایی چرا نمیای ؟

:شما چرا هنوز بیداری ؟ از ساعت خوابت گذشته





جایش برخاست و به مسعود گفت نیلوفر را مرخص کند و اگر کارش داشت در اورژانس است مسعود خندید و گفت : عماد  
 عماد به طرف او برگشت : اگر از پزشکی خسته شدی یا خواننده شو  
 یا پرستار بچه

لبخندی کج زد دیوانه ای نثارش کرد و از اتاق خارج شد همان وقت از  
 بلند گو اسمش را شنید که پیجش کردند با سرعت خودش را به  
 اورژانس رساند با دیدن بیمار تصادفی که بر اثر خونریزی ایست قلبی

61

داشت ابتدا حالش بد شد ولی سریع خودش را جمع کرد و به کمک  
 رفت هنوز بعد از پنج سال که از پزشک شدنش میگذشت با دیدن چنین  
 صحنه هایی حالش دگرگون می شد آنشب با آن پیش زمینه روحی که  
 داشت این حال بدتر هم بود و وقتی به اوج رسید که آن زن جوان  
 تصادفی فوت شد با خشم روپوش سفیدش را در آورد و روی میز  
 پرتاب کرد پزشک شیفت بعدی آمده بود با همان حال خراب به اتاقش  
 رفت کیفش را برداشت و به پارکینگ رفت سوار ماشین شد و به عشق  
 آرامش خانه به سوی خانه خودش راند به شدت به تنهایی نیاز داشت با  
 آنکه میدانست بهار ناراحت می شود ولی باز هم به دنبالش نرفت فکر  
 نیلوفر از سرش خارج نمیشد چشمهای به خون نشسته اش از پس  
 چشمهایش کنار نمیرفت به خودش مدام تشر میزد که او شوهر دارد یا  
 او هم یکی مثل همه است سعی کرد دلش را از سنگ کند ولی موفق  
 نبود به محض رسیدن به خانه به حمام رفت دوش گرفت و خارج شد  
 حوله تنپوش را پوشید و همان حالت روی تخت افتاد فکرش به همه جا  
 پرواز می کرد و در بعضی جاها بیشتر مکث می کرد برنامه های فردا  
 را مرور کرد اول باید به مهد بهار میرفت بهار با مربی جدید مشکل  
 داشت بهار به خاطر نداشتن مادر بچه ای حساس بود باید این را به  
 مربی جدیدش گوشزد می کرد بعد از مهد به دانشگاه یک سر میزد اول  
 وقت کلاس داشت با یادآوری دیدن دوباره نیلوفر باز هم فکرش پر

کشید زیر لب خطاب به خودش گفت : از کی تا حالا زندگی خصوصی به غریبه اون هم به دختر انقد برام مهم شده کلافه پوفی کشید و از روی تخت بلند شد لباس راحتی به تن کرد و زیر پتو خزید هنوز چشمش گرم نشده بود که صدای گوشی اش بلند شد با غرغر بلند شد نگاهی به شماره کرد و جواب داد مادرش بود به او گفت که صبح برای بردن بهار می رود گوشی را روی میز کنار تخت گذاشت و دوباره دراز کشید خواب از چشمهایش پر کشیده بود دلش

61

سیگار میخواست به پدرش قول داده بود نکشد ولی نمیتوانست به این قول پایبند باشد برای چندمین بار از روی تخت برخاست از کشوی میز کنار تخت بسته سیگار را برداشت به آشپز خانه رفت صندلی را عقب کشید و نشست سیگاری آتش زد و دمی قوی از آن گرفت سرش را به عقب تکیه داد و دود را از سینه اش خارج کرد دلش یک شانه برای تکیه دادن میخواست کامی دیگر از سیگارش گرفت چشمهایش را بست و در خیالش به آن شانه تکیه داد شانه هایی ظریف که حس خوبی القا می کرد با کلافگی برخاست سیگار نیم سوخته اش را داخل سینک انداخت و شیر آب را رویش باز کرد لای پنجره را باز کرد تا دود خارج شود خواب به کل از سرش پریده بود روی مبل نشست لپ تاپش را باز کرد و به سراغ مقاله ای که علی رضا برایش ایمیل کرده بود رفت کمی آن را خواند با آن حالش چیزی از آن نفهمید در فکر و خیالاتش غرق بود با صدای افتادن چیزی در خیابان به خودش آمد پشت پنجره رفت چند گربه سر سطل زباله ایستاده بودند با کلافگی موهای مجعد مشکیش را به عقب کشید و رفت که لپ تاپ را ببندد و هر جوری هست بخوابد ولی با تعجب به صفحه مانیتور نگاه کرد او کی به صفحه اطلاعات شخصی دانشجویها رفته بود و از آن تعجب آورتر کی عکس نیلوفر را باز کرده بود

\*\*

به صندلی خالی بین مژگان و گلاره نگاه کرد در آن حدود بیست روز نیلوفر دیگر تاخیری نداشت سعی کرد بی توجه باشد ولی بی خوابی شب گذشته کلافه اش کرده بود تقریباً نیم ساعت زودتر کلاس را تمام کرد جلوی میز گلاره ایستاد و کمی دولا شد و صدایش را پایین آورد: خانم فرامرزی از خانم صانعی خبر ندارین؟

\_ نه استاد

62

قرار بود یه مقاله تحقیقی رو تحویل بده همیشه شماره ایشون رو بدین؟

گلاره کمی مکث کرد به مژگان نگاه کرد مژگان شانه هایش را بالا انداخت: ایا مامم استاد اگر اشکال نداره من با گوشی خودم شمارش بگیرم شما باهش صحبت کنین  
عماد گرچه ناراضی بود ولی قبول کرد رو به مژگان و گلاره گفت:  
توی دفترم منتظرتونم

با رفتن عماد گلاره سریع شماره نیلوفر را گرفت در همان حال به طرف دفتر عماد حرکت کرد چند بوق خورد تا جواب داد گلاره تند تند حرف میزد: دکتر فتحی کارت داره سراغت گرفت راستی چرا نیومدی؟

\_ حالم خوب نیس گلاره دیروز عصبی شدم بیهوش شدم تا ساعت دوازده شب بیمارستان بودم هنوز گیجم  
\_ عه حالا با دکتر فتحی حرف می زنی؟  
:اه حتما می خواد درباره دیروز بازم بگه  
\_ مگه اون خبر داره؟

:آره از شانس من دکتر عمومی اورژانس از اعضا تیم تحقیقاتی بود و خودشم پزشک متخصص قلب شیفت اورژانس بود  
\_ چقد خوش شانسی تو، حالا باهش حرف می زنی؟  
:میتونم حرف نزنم؟

\_ خوب میگم گوشیت خاموشه

نه حرف میزنم

\_ ببین من الان پشت در اتاقشم یه لحظه گوشی دستت باشه  
گلاره در زد و عماد خودش در را باز کرد تعجب کرد ولی توجه نکرد  
گوشی را به طرف او گرفت و گفت که نیلوفر پشت خط است عماد  
فوری گوشی را گرفت : سلام خانم صانعی

63

\_ سلام دکتر

حالتون چطوره ؟ بهتر شدین ؟

\_ ممنون بهترم

امروز نیومدین چرا ؟

\_ هنوز یه کم سرم گیج میره

دیروز گفتم تحقیقت کامله ؟

\_ نه هنوز یه کم کار داره اگر دیروز حالم بد نمیشد تا آخر شب

تمومش میکردم

اشکال نداره همونطوری که هست میتونی برام ایمیلش کنی ؟

\_ آخه هنوز تایپشم نکردم رو کاغذ

ای بابا

کمی فکر کرد : ممکنه آدرس بدی پیام بگیرم ؟

\_ یعنی انقد عجله دارین ؟

عماد نگاهی به گلاره کرد و پشتش را به او کرد و گفت : هنوز به

خاطر حرفای دیشب ناراحتی ؟

\_ نه نه اصلا ، آدرس رو یادداشت کنین

عماد پس از یادداشت آدرس و خداحافظی گوشی را به گلاره برگرداند

و از او تشکر کرد

نیلوفر با بی حالی از روی تخت برخاست از اتاق خارج شد و به آشپز

خانه رفت مادرش در حال پاک کردن سبزی خوردن بود : نیلوفر به

فرزاد زنگ زدی ؟

با اوقات تلخی گفت : نه مامان چه اصراری داری ؟

\_ اون شوهرته باید بدونه حالت بد شد

:مامان استرس برای فرزاد خوب نیست

سمیه خانم سری تکان داد و مشغول کارش شد : مامان

64

سمیه خانم با دلخوری نگاهش کرد : دکتر فتحی داره میاد مقالِم رو که

نوشتَم بگیره به نظرت تعارفش کنم بیاد بالا ؟

\_ اون که نمیاد بالا حالا تو تعارف کن

سری تکان داد و به اتاق بازگشت مانتو و شالش را آماده روی تخت

گذاشت به آینه نگاهی کرد چهره اش بی حالی اش را فریاد میزد برای

آنکه آن حالت بیمارگونه را از چهره اش دور کند کمی رژ صورتی کم

رنگ زد با صدای زنگ از اتاق خارج شد سمیه خانم با نگرانی رو به

او که در حال پوشیدن مانتو اش بود گفت : عجب چه بی تعارف

\_ چی شده مامان ؟

:تا گفتم بفرمایین بالا گفت چشم

نیلوفر لبخندی کج زد و گفت : چه حرف گوش کن

سمیه خانم با عجله به سمت آشپزخانه رفت و در همان حال گفت : زود

باش در رو باز کن من یه چایی بزارم

شال را روی سرش مرتب کرد و در را باز کرد عماد پشت در

کفشهایش را در آورد نیلوفر لبخندی زد و گفت : با کفش بیاین تو ما

اینجا کفش در میاریم

و به فرش جلوی در اشاره کرد عماد کمی سرش را با نوک انگشت

خاراند و با خنده گفت : آخه من دوست ندارم کسی با کفش بیاد تو خونم

گفتم شاید شما هم خوشتون نیاد

در حالی که عماد داخل می شد جواب داد : ما تا روی این فرش حق

آوردن کفش داریم مامان من هم یه کم وسواسیه

عماد لبخند عمیق تری زد جعبه شکلات را به دست نیلوفر داد او  
تشکری کرد و دلیل این شکلات را پرسید و عماد باز هم خندید : شما  
عیادت مریض می رید دست خالی می رید؟  
نیلوفر لبخندی زد و تازه فهمید چرا عماد اصرار به آمدن داشت و چرا  
بی تعارف بالا آمده بود روی مبل های داخل سالن نشستند به آشپز خانه  
65

نگاه کرد چرا مادرش نمی آمد؟ ببخشیدی گفت و به سراغ مادرش  
رفت : ماما چرا نمیای؟

\_ داشتم این سبزیهارو جمع میکردم زشته همینطور این وسط ولویه  
با حرص چشمهایش را بست : ماما زشت تر اینه که جلو نیومدی اون  
که نمیاد تو آشپزخونه

\_ والا از این بش ر بی تعارف هر چی بگی بر میاد  
خندش گرفت : ماما اون اومده عیادت من که مثلا مریضم  
\_ مثلا مریضی؟

خنده اش بیشتر شد : وای ماما

نگاهی به طرف پذیرایی انداخت عماد آرام روی مبل نشسته بود و  
داشت به اطرافش نگاه می کرد  
:به نظرت ناهار میمونه؟

نیلوفر چشمهایش را گرد کرد : فکر نکنم در اون حد پر رو باشه  
سپس خندید و با ته مایه خنده اش به کنار عماد برگشت مادرش با سینی  
چای جلو آمد و با تشکر بابت شکلات به آشپزخانه باز گشت عماد  
نگاهش را چرخ می کرد در خانه داد و برای آنکه سکوت را بشکند گفت:  
خونه قشنگی دارین

\_ این ساختمون همه کارش رو از طراحی نقشه تا پیمانکاری ساختش  
رو پدرم انجام داده  
:جالبه ، ایشون معمار هستن؟

\_ بله پدرم مهندس معماری هستن و یه شرکت کوچیک پیمانکاری و

ساخت و ساز داره

:موفق باشن

\_ ممنون

66

باز هم کمی سکوت بینشان را گرفت نیلوفر برای آنکه بحثی پیش بکشد به اتاقش رفت و تحقیقش را برای عماد آورد و جلوی او گذاشت عماد برگه ها را به دستش گرفت و کمی به آنها نگاه کرد یکی دو مورد را گوشزد کرد همچنان غرق در نوشته ها بود که گوشی اش زنگ خورد بی توجه به شماره به آن جواب داد ناگهان حالت چهره اش تغییر کرد صاف نشست و برگه در دستش را روی میز انداخت و جدی شد : تا من پیام ممکنه دیر بشه خونریزی خیلی خطرناکه ایشون رو برسونین بیمارستان

\_ .....

:من دارم میام اونجا

با این حرف گوشی را قطع کرد و برگه های روی میز را جمع کرد و با عجله گفت : یه ایرادای کوچیکی داره ولی برای کار اول خوبه یعنی عالیه انتظار همچین کار قوی ای نداشتم من اون ایرادا رو رفع می کنم و برمیگردونمش به خودت که هم تایپش کنی هم آماده بشی برای کنفرانس

نیلوفر با ابروهای بالا رفته گفت : یعنی خودم باید کنفرانس بدم ؟

\_ بله دیگه

عماد از جایش بلند شد و به تبعیت از او نیلوفر هم برخاست عماد به طرف در میرفت در همان حال گفت : تا بهار بزرگ بشه من پیر میشم توی مهد با لگد زده تو صورت مربیش و خانم بینیش تازه عمل شده بوده که ظاهرا مشکل ساز شده

نیلوفر با تعجب به او نگاه می کرد

در حالی که کفشهایش را میپوشید گفت : امان از این بینی های عملی



سپس چهره اش را به حالت چندش جمع کرد سمیه خانم جلو آمد و با لحنی دلخور گفت : اوا آقای دکتر شما هنوز چاییتونم کامل میل نکردین که کجا ؟

67

عماد صاف ایستاد و گفت : ممنون خانم صانعی یه کار فوری برام پیش اومده باید رفع زحمت کنم  
با تعارفات معمولی از هم خداحافظی کردند نیلوفر در را بست و به طرف اتاقش میرفت که سمیه خانم گفت : بهار بچشه ؟  
\_ نه دکتر زخم نداره بهار یه بچه بی سرپرسته که داره بزرگش میکنه  
سمیه خانم ابرویی بالا انداخت و گفت : چه پسر ماهیه خدا به پدر و مادرش ببخشش

\*\*

آقای دکتر ما دیگه نمیتونیم بهار رو اینجا نگه داریم  
عماد اخم هایش را در هم کشید : اشکالی نداره مدارکش رو بدین میبرمش یه مهد دیگه  
خانم مدیر در حالی که مدارک را از کشو در می آورد گفت : تا مشکل بهار حل نشده صلاح نیس مهد بره این هم خودش رو اذیت میکنه هم مربیاش ر و بعضاً برای بچه های دیگه هم خطر سازه  
عماد سرش را به پایین تکان داد یعنی متوجه است دسته چکش را روی میز گذاشت : من هزینه شهریه رو کامل میدم اگر هزینه دیگه ای هم هست بفرمایین تا یک جا پرداخت کنم  
چشمهای خانم مدیر برقی زد و با کلی خرج تراشی ، به مبلغی بالا رضایت داد عماد چک را جدا کرد و به طرف او گرفت : اسم این خانم مربی چیه و کجا بستری شده ؟  
\_ مارال سمیعی الان آدرس بیمارستانم مینویسم  
عماد با عصبانیت از جایش بلند شد : خانم من تو نصف بیمارستانای تهران کار کردم آدرس نمیخوام فقط اسمش بگید کافیه

سپس از او خواست بهار را بیاورد بهار با دیدن عماد به آغوشش پرید  
و سر بر شانه اش گذاشت و با هم از مهد خارج شدند

68

بهار را روی صندلی عقب نشاند و کمر بندش را بست و خودش پشت  
فرمان نشست از آینه به بهار نگاه کرد وقتی قبول کرد او را بزرگ  
کند فکر نمی‌کرد راهش آنقدر سخت باشد چهار سال پیش وقتی با یک  
کودک دو ماهه از کرمان به تهران آمد چقدر مورد تمسخر و طعنه  
قرار گرفت عمه اش هر دم متذکر می شد با وجود این بچه نمیتواند  
ازدواج کند و هر بار در جواب او فقط با عشق به بهار نگاه می کرد و  
میگفت: هر کی من رو می خواد باید بهارم رو هم بخواد  
الان برای او چه کرده بود؟! جز آنکه آنقدر از او دور شده بود که او  
را تشنه محبت خودش کرده بود؟ خیلی وقت بود که برای رهایی از  
فکر و خیال خودش را در کارش خفه کرده بود همه بعد از ظهرها هر  
روز در یک بیمارستان بود صبح ها دو روز تدریس داشت و بقیه اش  
کلاسهای فوق تخصص خودش بود که آنها هم عموماً در بیمارستان  
دانشگاه بود دیگر کم کم احساس می کرد خودش هم رنگ دیوارهای  
بیمارستان را گرفته است شب ها در خانه هم یا درس میخواند یا روی  
تحقیقاتش کار می کرد تفریحش شده بود همان جمعه ها صبح که با  
دوستانش باشگاه میرفت و گاهی وسط هفته شام یا نهار را با مهران  
خوردن باید تغییری در روال زندگیش ایجاد می کرد باید وقت بیشتری  
برای بهار میگذاشت پشت چراغ قرمز ایستاد به عقب برگشت و به  
بهار که اخم داشت و عروسک سگش را بغل گرفته بود خیره شد و  
لپش را کشید: اخم نکن زشت میشی پرنسس

– بابایی

جونم:

– ننه یعنی چی؟

ننه؟ یعنی مامان

بهار لبش را به دندان گرفت : چرا پرسیدی ؟

69

\_ آخه خاله مارال به من گفت دختره ی بی ننه بابا منم فکر کردم حرف بدی زده کاسه خوراکیم پرت کردم زمین اونم گفت اگر ننه بابای درست حسابی داشتی مثل بچه آدم بودی بعدم بهم گفت بی تربیت منم وقتی داشت خوراکیام رو جمع می کرد محکم با پا زدم تو صورتش بهار گریه می کرد : بابایی من بی تربیت نیستم عماد احساس می کرد از چشمانش آتش شعله میکشد با عصبانیت به جلو برگشت نفسی بلند کشید : گریه نکن نفس تو دختر بابایی هستی و اصلا هم بی تربیت نیستی ولی کار بدی کردی زدی تو صورتش بهار عروسکش را بیشتر به خودش فشرد : بابایی میشه بخوابم ؟ \_ بخواب عزیزم

بهار خودش را از لای کمر بند بالا کشید و روی صندلی دراز کشید و برای عروسکش لالایی خواند و لا به لای شعرش صدایش گم شد عماد ماشین را جلوی نگهبانی بیمارستان نگه داشت سال پیش در این بیمارستان کار می کرد نیمه خصوصی بود در دل دعا کرد نگهبان عوض نشده باشد تا بهار را با خیال راحت در ماشین بگذارد با دیدن مرد نگهبان که جوانی تقریباً هم سن و سال خودش بود لبخندی زد از ماشین پیاده شد و با او احوالپرسی کرد : آقای رسولی میشه یه چشمت به ماشین من باشه دخترم خوابه کارم بیشتر از نیم ساعت طول نمیکشه \_ بهتره ماشین رو بیارین داخل محوطه تا منم حواسم به دخترتون باشه عماد سری تکان داد و دوباره پشت فرمان نشست و ماشین را روبروی نگهبانی پارک کرد برای نگهبان دستی تکان داد و به سمت ساختمان بیمارستان رفت و در همان حال با محل کار بعد از ظهرش تماس گرفت و گفت که نمیتواند برود میخواست امروز را با بهار باشد به اطلاعات رفت تا سراغ خانم مربی را بگیرد خانمی که پشت کامپیوتر نشسته بود با دیدن عماد لبخند بزرگی زد از جایش بلند شد : سلام آقای دکتر از

عماد به خاطر موقعیت تحصیلی و صد البته چهره زیبا همچنین با داشتن آن قد و هیکل که یادگاری از پدرش به ارث گرفته بود در میان جنس مخالف جذابیت زیادی داشت ولی از آنجایی که اعتنایی نمیکرد به مغرور بودن در میان همکاران و همکلاسی های خانمش محکوم می شد

کمی به ذهنش فشار آورد ولی اسم آن خانم را به یاد نیاورد پس سعی کرد طوری صحبت کند که نیازی به بردن اسم او نباشد : احوال شما خانم ، راستش اومدم یه بیمار که امروز بستری شده بینم میشه لطف کنین اتاقش بگین کجاست ؟

دختر دوباره پشت سیستم نشست : بله اسمشون چیه ؟

\_ مارال سمیعی شکستگی بینی داره

:طبقه سوم بخش عمومی خانم ها اتاق سیصد و هشت تخت پنج عماد تشکری کرد و به طرف بخش های بستری رفت جلوی ایستگاه پرستاری ایستاد به سه پرستار که با چشم هایشان در حال برانداز کردنش بودند نگاه کرد هیچ کدام را نمیشناخت کارت پزشکی اش را روی میز گذاشت و خواست که اجازه بدهند که وارد بخش شود یکی از پرستارها نگاهی به کارت کرد و در همان حال گفت : آقای دکتر

ساعت غیر ملاقات اجازه نداریم کسی به بخش راه بدیم

عماد با دیدن آنهمه عشوه در لحن پرستار حالش بد شد اخمی کرد و رو برگرداند با دیدن ساعت که تازه دوازده بود آه از نهادش بلند شد تصمیم گرفت برخلاف میلش کمی با او گرم بگیرد تا شاید پرستار هم نرم شد هنوز دهان باز نکرده بود که : عماد ؟ تو اینجا چی کار میکنی ؟

با ذوقی که کاملاً در رفتارش پیدا بود به طرف صدای این از برادر

عزیزتر برگشت : مهران

مهران بازویش را گرفت : سلام اینجا چی میخوای ؟

عماد جریان را برای او تعریف کرد مهران بلند خندید و سرش به عقب پرتاب شد موهای مشکیش را با دست عقب زد و گفت : دایی قربونش بره عین خودمه از حقش دفاع میکنه  
 عماد لبخندی کج زد : آره با خرج های آنچنانی رو دست من گذاشتن جناب دایی میدونی تو این چن وقته چقد الکی شهریه مهد دادم و خانم نرفته

\_ خوب چرا ترش میکنی چقد خرج کردی خودم نوکر خواهرزادم هستم بهت میدم

:مهران توروخدا دهنتم ببندد راستی اینجا چه غلطی میکنی ؟

\_ عه عه درست صحبت کن الان چن تا کیس خوب رو میپرونی سپس به سه پرستار که به آنها نگاه می کردند اشاره کرد عماد لبخندش را جمع کرد : خاک تو سرت خیر سرت دکتری یه کم سنگین باش \_ تو نمیخواه فکر وزن من باشی بگو کارت گیر چی بود که حاضر شدی با اینا با اون لبخند ژکوندت حرف بزنی

عماد دستش را روی شانه او گذاشت و گفت : خوشم میاد اخلاقای من رو بهتر از خودم میشناسی

کمی مکث کرد و با دست به بخش اشاره کرد : اون خانم مربی این بخش بستریه و میگن باید ساعت ملاقات پیام

مهران اخمی با مزه کرد و بلند گفت : کدومشون جرات کرده به داداش من این حرف رو بزنه ؟

سپس ناگهان رو به پرستارها کرد عماد که اصلا دوست نداشت به آنها التماس کند با شنیدن حرف مهران به آنها نتوانست نخندد و به ذکاوت او آفرین نگوید : دکتر فتحی برای ویزیت مریضش اومده لطف کنین پرونده اتاق.....

به طرف عماد چرخید : دکتر کدوم اتاق ؟

\_ سیصد و هشت تخت پنج

:بله همون پروندش رو بدین

عماد دستی پشت لبش کشید و پرونده را از او گرفت و همراه هم وارد

بخش شدند مهران ناگهان در جایش ایستاد : عه یادم رفت پرونده

مریض خودم بگیرم صبر کن من الان میام

تازه یادش آمد مهران از وقتی فوق تخصص قبول شده بود به خاطر

تغییر ساعت های کاری اش به اینجا منتقل شده بود به پرستارها که به

لودگیهای مهران میخندیدند نگاه کرد و از شیطنتهای این پسر بچه بیست

و هشت ساله لبخند بر لبش آمد

با هم اول به بیمار مهران که خانمی بود که عفونت شدید معده داشت

سر زدند و سپس به سراغ خانم مربی رفتند عماد پشت در ایستاد نفسی

کشید که مهران دستش را گرفت : عماد میدونم طرف کار درستی

نکرده ولی به خودت مسلط باش

عماد پلک بر هم زد به معنی باشه با هم وارد اتاق شدند عماد با دیدن

چهره آن خانم پوزخندی زد جلو رفت و برای معاینه بهتر کبودی

صورتش چانه او را در دست گرفت : دکترتون اومدن شاهکار بهار

من رو دیدند ؟

مهران سعی داشت لبخند نزند ولی با این حرف او لبخند بزرگی روی

لبهایش آمد بینی اش بانداژ شده بود ولی خون مردگی های اطرافش و

ورم زیر چشمهایش نشان از کاری بودن ضربه داشت : ارزشش رو

داشت

\_ چی ؟

:شکستن دل یه بچه

\_ من که کاری نکردم لطفا تربیت غلط خودتون رو گردن دیگران

ندازید بهار یه بچه خودخواه و لجباز و عصبیه و البته فوق العاده بی

تربیت

عماد با عصبانیت لبه تخت را گرفت و کمی به جلو خم شد : هر چقدر هم که یه بچه بی تربیت باشه شما حق نداشتی بهش بگی بی ننه بابا شما حق نداری تحت هیچ شرایطی کمبود های یه دختر چهار ساله رو به روش بزنین شما میدونی با این کار چه ضربه ای به روح بهار زدی ؟

مهران بازوی او را در دست گرفت تا آرامش کند با ضرب بازویش را از دست او رها کرد دسته چکش را از کیفش در آورد : چقدر هزینه عملتونه ؟

خانم مربی ساکت به او نگاه کرد عماد کلافه پوفی کرد : ببین خانم این پولاً برای من چیزی نیست و به هیچ جای زندگی من بر نمیخوره پس نمیخوام زیر دین کسی باشم وقتی از پس پرداختش بر میام او باز هم سکوت کرد ولی او دسته چک را لبه تخت گذاشت و شروع به نوشتن کرد و سپس برگه را جدا کرد و به طرف او گرفت : این بیشتر از هزینه یه جراحی زیبایی بینی هستش اگر بیشتر شد شمارم رو مدیر مهد داره

سپس بدون آنکه نگاه دیگری به او کند از اتاق خارج شد مهران دستش را از پشت کشید و متوقفش کرد : معلوم هست چی کار میکنی ؟ این چیزی که من دیدم با یه ترمیم حل میشه اونوقت تو هزینه عمل کامل اونم بیشتر بهش دادی تازه میگی برای پول بیشتر بهت زنگ بزنه ؟ تو چقد ساده ای پسر

عماد پوزخندی زد : اون نمیتونه از یه بچه چهار ساله شکایت کنه ولی من میتونم به عنوان آزار روحی دخترم ازش شکایت کنم انقدر هم دستم باز هست که براش پرونده سازی کنم  
مهران لبخندی موزیانه زد : بدجنس کی بودی تو آخه

74

\*\*

از پشت پرده اشک به قهوه داغ چشمهای به گود نشسته در صورت

رنگ پریده فرزاد نگاه کرد فرزاد ولی رویش را برگرداند خیلی وقت بود از نگاه های نیلوفر فرار می کرد از چشمهای او میترسید ترس از آنکه نتواند تاب بیاورد و از تصمیمش برگردد سمیه خانم با حرص خوردن و آقا مهدی با عصبانیت با کمی فاصله از او روی مبل های سفید و بنفش راحتی داخل پذیرایی نشسته بودند نیما دست هایش را به دو طرف کمرش زده بود و عصبی راه میرفت نیما برای لحظه ای ایستاد و به او چشم دوخت دهانش را باز کرد تا حرفی بزند ولی با نگاه پر از التماس فرزاد چشم بست و لبهایش را بر هم فشرد آقا مهدی خطاب به فرزاد گفت : آخه من نمیفهمم درد شما جوونا چیه یه روز عاشقین و یه روز فارق

نگاه عصبی ای به نیلوفر گریان کرد باز هم رو به فرزاد گفت : فکر نیلوفر رو کردی میدونی چه ضربه ای با طلاق به این بچه میخوره ؟ فرزاد سرش را پایین انداخت و سکوت کرد نیما طاقت نیاورد : د حرف بزن فرزاد بگو دردت چیه بگو چی تو اون مغزت میگذره بگو هم خودت راحت کن هم نزار کسی به بی معرفتی متهمت کنه همه به نیما که از عصبانیت سرخ شده بود چشم دوختند آقا مهدی گفت : نیما تو چیزی میدونی ؟

نیما دستش را میان موهایش کرد و آنها را به عقب کشید و پشتش را به آنها کرد

نیما چیزی نمی دونه

نیما به طرف فرزاد برگشت که این حرف را زده بود سرش پایین بود و به نقطه ای روی زمین خیره بود از همه آن نگاه ها شرمنده بود و زیر داغی آنها در حال آب شدن بود نمی توانست بیشتر تحمل کند قلبش هم باز سر ناسازگاری گذاشته بود دست به سینه اش گرفت سعی کرد

75

آرام باشد دست در جیب کاپشنش که کنارش بود کرد و شیشه کوچکی را در آورد درش را باز کرد و قرصی را زیر زبانش گذاشت نگاهی



به شیشه قرص کرد و با فکر آن که این قلب بی تاب تا کی با کمک این قرص میتوانست تاب بیاورد آن را به جیبش برگرداند و از جایش برخاست و ببخشیدی گفت و به طرف در رفت غیر از نیما هیچ کس دیگری دنبالش نرفت نیما پشت سر او خارج شد در را بست و بعد از چند دقیقه داخل شد به اتاقش رفت و در را از داخل قفل کرد و فقط زمان شام آن هم با اصرار مادرش خارج شد و باز هم با همان حال پریشان به اتاقش باز گشت و صبح فردا هم خیلی زود و بی خداحافظی از خانه خارج شد تا چند روز وضع همان بود کاملاً واضح از برخورد با خانواده اش فرار می کرد همان زمان کم سر سفره هم ساکت بود و از نگاه ها گریزان بود دیگر مطمئن بودند که او چیزی از دلیل این تصمیم غیر منتظره فرزند میداند

\*\*

:منم باهات میام میخوام برم خونه خالم که کوچه پشتی دفتر آقا نیماس

\_ باشه پس زودتر کارت رو تموم کن

گلاره با گفتن باشه سعی کرد تند تر جزوه اش را از روی جزوه

مژگان کامل کند مژگان رو به او کرد : به نظر من اگر چیزی بود نیما

خودش بهت میگفت

\_ هست مطمئنم که هست

:خودت میدونی ولی من میگم اون یه روانشناسه اگر لازم میدونست

خودش میگفت پس حتما دلیل فرزند انقد مهم و منطقی هست که نیما

نخواستن چیزی بگه

گلاره جزوه های مژگان را به او برگرداند و برگه هایش را دسته کرد

و در کلاسورش گذاشت : بریم من آمادم

با هم از کلاس خارج شدند

76

نرسیده به دفتر نیما با او تماس گرفت تا مطمئن شود که در دفتر است

گلاره با نگرانی ای که از او بعید بود گفت : نیلوفر منم باهات پیام ؟

\_ کجا ؟

دفتر نیما دیگه

\_ دوست داری بیا ولی چرا میخوای بیای ؟

:یه حسی بهم میگه پیشته باشم

نیلوفر لبخندی تلخ زد چقدر حال و روزش رقت انگیز شده بود که گلاره بی خیال و شاد را هم نگرانش کرده بود دستهای او را در دست گرفت و فشرد : بیا

کرایه تاکسی را پرداخت کرد و پیاده شدند نگاهی به ساختمان پزشکان چند طبقه روبرویش کرد و از چند پله جلوی ساختمان بالا رفتند و وارد لابی شدند سپس جلوی آسانسور ایستادند با باز شدن در آسانسور «وارد آن شدند و نیلوفر دکمه طبقه پنجم را فشرد به ساعتش نگاه کرد معمولا نیما تا پنج بیشتر دفتر نبود و ساعت های « چهار و ده دقیقه آخر کار کمتر مراجعه کننده داشت با ورودشان به دفتر نگاه هر دو روی منشی کم سن و سال او کشیده شد نیلوفر خودش را معرفی کرد دخترک گفت که آخرین مراجع پیش نیما است و باید کمی صبر کند رو به گلاره گفت : دیرت نشه

\_ نه

تقریبا یک ربع گذشت تا دختر و پسر جوانی از اتاق نیما خارج شدند و نیما آنها را تا در اتاقش همراهی کرد و آنها خداحافظی کردند با دیدن نیلوفر اخمی کرد و به داخل اتاق اشاره کرد گلاره با چشم به او اطمینان داد و به گرمی دستش را فشار داد با هم از روی صندلی برخاستند نیما احوالپرسی گرمی با گلاره کرد و سپس به طرف منشی اش رفت : خانم مظفری من منتظر کسی هستم شما پرونده ها رو از رو میز من جمع کن مرتب کن میتونی بری

77

دخترک پشت چشمی نازک کرد : چشم دکتر

نیما لبخندش را جمع کرد : خانم برای بار صدم میگم من دکتر نیستم

سپس به طرف اتاقش رفت و در را باز گذاشت تا نیلوفر به اتاقش برود و ایش آهسته و کشدار منشی را ندید گلاره سرش را پایین انداخت و خندید نیلوفر به حال او غبطه میخورد کاش مثل گلاره بی هیچ غمی به ناز کردن های یک دختر برای برادرش میخندید با فشار دست گلاره روی دستش سرش را بالا آورد : من برم دیگه خیالم راحت شد که سپردمت به آقا داداشت

\_ ممنون که اومدی

\*\*

با رفتن گلاره به اتاق نیما رفت او پشت میزش نشست و سرش را به عقب تکیه داده بود و چشمهایش را بسته بود : منتظر کی هستی ؟ نیما سرش را بلند کرد : پس کو دوستت ؟

\_ رفت

دخترک منشی در نیمه باز را بازتر کرد : ببخشین میتونم پرونده ها رو ببرم ؟

نیما پوشه های دکمه دار رنگارنگ را روی میزش هول داد و خانم منشی آنها را برداشت و در حالی که از اتاق بیرون میرفت نیما گفت در را هم ببندد به مبلهای گوشه اتاق اشاره کرد : بشین

\_ نیما منتظر کی هستی ؟

:نیلو تو و فرزاد به بن بست رسیدین

نیلوفر با خشم به طرف او چرخید : همه رو همینطوری مشاوره میدی ؟ فکر کن منم یکی از مراجعه کننده هات اومدم مشاوره بگیرم ازت

78

اصلا فکر کن مریضم اومدم تو بهم راهکار بدی من یه روانی هستم تو باید معالجم کنی

اشک در چشمش حلقه زد : نیما دل کندن خیلی سخته

\_ نیلوفر فرزاد به این جدایی نیاز داره درکش کن

:چطوری ؟

با پشت دست به چشمهایش کشید و اشک هایش پشت دستش رد انداخت  
نیمای خیلی راحت داری در موردش حرف می زنی

صدای بسته شدن در دفتر نشان از رفتن منشی داشت نیما از جایش  
برخاست و از اتاق خارج شد کمی طول کشید بازگشتش به دور اتاق  
نگاهی انداخت یک دیوار کاغذ دیواری سفید یک دست داشت و دیوار  
کناری اش با کاغذ دیواری سفید و طلایی پوشیده شده بود مبل های  
سفید راحتی که کوسن های رنگی با رنگ های شاد داشت حسی آرامش  
بخش توام با شادی القا می کرد میز بزرگ کار نیما از چوب و به رنگ  
طلایی براق بود که پشت سرش پنجره قدی بزرگی قرار داشت کفپوش  
اتاق سرامیک سفید بود دفتر اجاره ای بود مالک از دوستان پدرش بود  
و نیما به هیچ وجه نگران جابجایی نبود پس آنجا را به سلیقه خودش و  
متناسب با کارش دکور کرده بود تنها دغدغه اش منشی بود که با هیچ  
کدام نمیتوانست کنار بیاید و تقریباً هر چند وقت یک بار تعویض می شد  
نیما با دو فنجان چای بازگشت و روی مبل کناری نیلوفر نشست دستش  
را روی دست او گذاشت : نیلو

نیلوفر سرش را بالا آورد و به چشمهای او نگاه کرد

یادته یه شب تو تراس خونه بهت چی گفتم ؟

سرش را به پایین تکان داد : آره گفتمی حاضری به خاطر فرزند ازش  
بگذرم منم گفتم نه

\_ولی تو باید ازش بگذری

:این گذشتن چه سودی داره برای ما ؟

79

صدایش از بغضی که داشت می لرزید : چی داره به جز دلشکستگی ؟  
صدای زنگ در آمد و نیما را به طرف خود کشید با ورود فرزند  
بغضش بیشتر شد به حالت قهر رویش را برگرداند و جواب سلام او را  
نداد پس نیما منتظر فرزند بود نیما فنجان چای دیگری آورد رو به  
فرزند گفت : فرزند پالتوت بده به من راحت باش نیلو تو هم میتونی

پالتو و حتی مقنعت رو دربیاری کسی دیگه نمیاد  
نیلوفر با همان فرم نشست گفت : من راحتم  
اما فرزاد پالتوی پشمی اش را در آورد و به نیما داد که روی چوب  
لباسی گوشه اتاق آویزان کرد فرزاد روبروی نیلوفر نشست و نیما بین  
آنها قرار گرفت به جای ها اشاره کرد : اول چایی هاتون بخورین وقت  
برای صحبت زیاده  
نیلوفر فنجانش را برداشت و شروع به خوردن کرد نیما از ظرف  
شکلات روی میز شکلاتی به طرفش گرفت : نمیخورم  
\_ فرزاد تو چی ؟  
فرزاد سری تکان داد : دستت درد نکنه داداش منم شکلات نخورم  
بهتره  
\_ اووم پس خودم جای شما دو تا میخورم  
نیلوفر با حرص فنجان خالی را روی میز گذاشت : ما نیومدیم اینجا  
چای و شکلات بخوریم  
رو به فرزاد گفت : من آمادم بشنوم چرا من باید ازت بگذرم ؟  
فرزاد فنجانش را میان دست هایش گرفت و کمی به جلو خم شد : چون  
شرط بابام اینه  
نیلوفر عصبی بود : بابات در مقابل چی این شرط رو گذاشته ؟ اصلا  
چی ارزشش برات بیشتر از منه ؟  
\_ جونم ، زندگیم ، این قلب لعنتیم  
فرزاد درست حرف بزنی ببینم

81

\_ نیلوفر من باید عمل بشم برای عمل باید برگردم فرانسه این عمل  
هزینه زیادی داره و بابام به شرطی حاضر به دادنش شده که تو دیگه  
تو زندگی نباشی  
اشک در چشم نیلوفر جمع شد خیلی سعی کرد که اشکش پایین نریزد  
ولی بی فایده بود تلاشش را کرد صدایش نلرزد : خونه رو بفروش

ماشین رو بفروش هر چی که داری و نداری بده  
\_ سهام کارخونه رو که در جریانی برگردونم به بابا ماشین رو به نام  
تو کردم خونه هم...  
کمی مکث کرد سرش را پایین انداخت : یه مشکلی داره نمیتونم  
بفروشمش  
نیلوفر با ناباوری به او خیره شد : فرزاد من ماشین رو میخوام چی  
کار اون رو بفروش  
نیما به میان حرفش پرید : مگه چقدر پول اون ماشینه ؟ اونم بفروشید  
یک پنجم خرج عمل هم نیست  
فرزاد با تایید حرف نیما گفت : درسته  
نیلوفر هق هق می کرد نیما از جایش کلافه برخاست و از اتاق خارج  
شد فرزاد هم از جایش بلند شد و کنار نیلوفر نشست دستش را دور او  
حلقه کرد نیلوفر سرش را روی سینه او گذاشت : فرزاد سخته  
\_ میدونم عزیزم برای منم سخته  
نیلوفر پلیور سرمه ای فرزاد را در چنگ گرفت و سرش را بیشتر در  
سینه او فرو کرد : نکن فرزاد اینطوری با خاطره هات من دیوونه  
میشم  
فرزاد حلقه دستش را محکم تر کرد و ب\*و\*سه ای روی سر او زد : خیلی  
سعی کردم از من بدت بیاد تا راحت تر با این جدایی کنار بیای ولی تو  
انقد خوبی که هیچی رو به دل نمیگرفتی و زود سعی میکردی آشتی  
کنی  
دوباره سر او را بالا گرفت و به چشمهایش نگاه کرد  
نیلوفر یه قولی بهم میدی ؟  
کمی مکث کرد : قول بده خوشبخت بشی قول بده زود فراموشم کنی  
\_ نمی تونم فرزاد  
با صدای باز شدن در فرزاد حلقه دستش را باز کرد و کمی از هم  
فاصله گرفتند نیما لیوان آب را به طرف نیلوفر گرفت و گفت : آرام

باش نیلوفر

فرزاد دستش را روی سینه اش فشار میداد : نیلوفر مامان و بابات نباید

از این موضوع چیزی بدونن

نیلوفر آرام سرش را به پایین تکان داد

\*\*

عماد:

عماد سرش را از کتابش بلند کرد و به چشمهای مادرش نگاه کرد:

جانم مامان

\_ پاشو این بچه گناه داره ببر بزارش روی تخت

عماد دستی میان موهای مشکی و صاف بهار کرد که آرام روی پایش

روی مبل خوابیده بود : جاش خوبه چی کارش داری ؟

\_ عماد ؟

عماد نگاه از بهار گرفت : مامان چی میخوای بگی ؟

82

رضوانه خانم نم اشک را از گوشه چشمهایش گرفت : دلم ریش میشه

این بچه رو اینطوری میبینم

عماد لبخندی گرم زد : آخه چرا ؟

\_ بی مادری خیلی بده

:شما مگه مامانش نیستی ؟ این همه بچه بدون پدر مادر دارن زندگی

میکنن حالا بهار خیلی بهتر از اوناست بهار من رو داره شما رو داره

خالش داییش همه دورش هستن

\_ هیچ کدوم مادر نیستن براش ؟

:مامان تو رو خدا بی خیال این بحث تکراری شو

از پشت سرش صدایی دیگر گفت : حق با مامانته پسر

به پشت برگشت و چهره در هم پدرش را دید حاج فتحی جلو آمد و

روی مبل روبروی عماد کنار رضوانه خانم نشست : تا کی میخوای

عمرت رو پای این بچه بزاری ؟

\_ بابا بهار همه زندگی منه

:به خاطر همین زندگیت می‌گیم باید ازدواج کنی بهار به مادر احتیاج

داره

کتابش را کنارش گذاشت بهار را در آغوش گرفت و همانطور که به سمت اتاق خواب میرفت گفت : کدوم زنی بچه یکی دیگرو مثل بچه خودش میدونه که بخواد برای بهار مادری کنه ؟

از اتاق خارج شد و در را نیمه باز گذاشت تا اگر بیدار شد متوجه نشود : اوضاع روحی بهار به اندازه کافی خراب هست نمیخوام از این بدتر

بشه

\_ آخه.....

:مامان تمومش کنین من زن نمیخوام من از زندگیم راضیم

رضوانه خانم سری تکان داد و دست به زانو گرفت و از جایش

برخاست : برم نمازم بخونم

83

\_ مامان نشسته بخون

:سخته مادر

\_ حداقل پشت میز بخون برای سن شما این دولا راست شدن خیلی

ضرر داره

رضوانه اخمی کرد و گفت : نمیخواد نگران نماز خوندن من باشی فکر

خودت و اون طفل معصوم باش آقای دکتر عماد فتحی

عماد لبخندی گشاد زد و سکوت کرد او تنها فرزند پدرش بود و

خواهرش عاطفه از ازدواج اول مادرش بود تفاوت سنی زیادی با

خانواده اش داشت حتی از خواهرش بیست و یک سال کوچکتر بود

چهل و هفت سال با پدرش و سی و نه سال با مادرش کم تفاوتی نبود

ولی این باعث نشده بود که از آنها دور باشد خواهرش با آنکه از آنها

دور بود ولی مدام با هم در تماس بودند سال پیش برای جشن عروسی

آرتین پسر بزرگ تر خواهرش به امریکا سفر کرده بودند و یک ماه



فوق العاده را کنار خانواده خواهرش گذرانده بود آراد پسر کوچکتر و  
آرمیتا دختر زیبای پانزده ساله او را دوست داشت  
:عماد بابا میتونی یه وقت برای این کمر درد من بگیری ؟  
عماد از فکر و خیال در آمد : بله حتما ولی شما هم یه کم مراعات سن  
و سالتون رو بکنین تا کی بگم نباید رانندگی کنین آخه اون شرکت  
صادرات فرش چی داره که بیخیالش نمیشید ؟  
\_ من شصت ساله کارم اینه نمیتونم بی کار باشم  
:بابا یه مدیر بگیر برای شرکت خودت از دور نظارت کن یه راننده  
هم استخدام کن برای رفت و آمدت  
\_ باشه آگهی میدم

از جایش برخاست امروز از معدود جمعه هایی بود که بی کار بود به  
خانه مادر و پدرش آمده بود اتاق سابق خودش رفت زمانی که پسری  
نوجوان بود این اتاق برایش دنیایی بود به بهار نگاه کرد که پتو از

84

رویش کنار رفته بود پتویش را روی شانه اش کشید ب\*و\*سه ای نرم روی  
پیشانی اش زد و پشت میز تحریر نشست تصمیم داشت مدتی او را به  
مهد نفرستد این پیشنهاد را یکی از دوستانش که روانپزشک بود داده  
بود نگاه از او گرفت و به سراغ کیفش رفت مقاله نیلوفر را در آورد و  
کمی مطالعه کرد فردا باز هم با او کلاس داشت و باید مقاله را به او  
باز میگردادند

\*\*

دیگر همه همکلاسی هایش میدانستند که او در کارهای تحقیقاتی دکتر  
فتاحی همکاری دارد نیازی نبود عماد به او بگوید آخر کلاس بماند  
چون خودش میدانست که باید بماند منتظر شد تا دور او خلوت شود  
عماد از دور نگاهی به او انداخت و رو به دو دختر گنه همیشگی گفت  
:جواب این سوال برای شماها یه مقدار سنگینه  
سپس پوزخندی تحویل آنها داد که با ایش کشداری به سوی در خروج

راه گرفتند عماد به نیلوفر نگاه کرد نگاهش به گوشه کلاس بود و حرکتی نمیکرد به آن نقطه نگاه کرد و چیزی ندید از جایش برخاست و به کنارش رفت ولی هیچ عکس العملی از او ندید کنارش دولا شد و آرام صدایش کرد : خانم صانعی ؟  
نیلوفر پلک هم نمیزد : نیلوفر ؟  
اینبار کمی بلند تر صدایش کرد : نیلوفر ؟  
نیلوفر با تکان شدیدی از جایش پرید دست روی سینه اش گذاشت و با لبی لرزان به او نگاه کرد سرش را پایین انداخت : ببخشین حواسم پرت بود

\_ متوجه شدم

عماد کمر صاف کرد و ایستاد : برو یه لیوان آب بخور یه نفس بگیر  
بیا اتاقم

85

\_ چشم

با سرعت کیفش را برداشت و پشت سر عماد از کلاس خارج شد به طرف آب سرد کن رفت زبانش از ترس ناگهانی دیدن عماد بالای سرش به سقش چسبیده بود عماد از کجا فهمید تشنه است شانه ای بالا انداخت پالتواش را از روی این دست روی دست دیگر انداخت لیوانی آب ریخت و همان طور که لیوان را به لبهای خشکیده اش نزدیک می کرد به طرف اتاق عماد رفت از پله ها پایین میرفت که ناگهان تنه محکمی به شانه اش خورد و لیوان آب روی مقنعه اش برگشت با غیظ به طرف همان دختر های همیشگی چسبیده به عماد نگاه کرد ولی چیزی نگفت

:مگه کوری ؟

نیلوفر که با این حرف او غافلگیر شده بود چشمهایش گرد شد دختر دوم پوزخندی کرد : آره دیگه از ذوق رفتن به اتاق دکتر فتحی هول شده

اینبار ابروهایش هم بالا پرید سری با تاسف برای آنها تکان داد و ترجیح داد با آنها دهان به دهان نشود نه حوصله داشت نه وقتش را که با آنها تلف کند مقنعه اش را جلو نگه داشت تا خیزی اش به مانتواش نرسد و آرام از کنار آنها گذشت : میگم ستاره

\_ هووم

:این چطوری انقد لونده که دل دکتر رو برده ؟

نیلوفر اینبار نتوانست سکوت کند با اخم به طرف آنها برگشت : دوباره تکرار کن ببینم چی گفتی ؟

ستاره انگشتش را به دهانش گرفت و با لبخندی چندش آور گفت : اگر ما هم اندازه تو عشوه داشتیم و دلبری میکردیم دکتر فتحی که چه عرض کنم دکتر مهابادی هم با اون اخلاق گندش نرم می شد و هر دم تو اتاقش میخواستمون

86

سپس هر دو بلند خندیدند و از پله ها بالا رفتند اشک تا پشت پلکهایش آمد بغض کرد همان جا روی پله نشست سرش را روی زانو گذاشت و با دست محکم گرفت فکر و خیال و اعصاب داغونش از برگه احضاریه دادگاه که صبح زود به دستش رسیده بود کم بود که حالا انگ لوندی و دلبری برای دکتر فتحی هم حال خرابش را خراب تر کرد با احساس سنگینی یک نگاه سرش را بلند کرد و عماد را با آن اخم های گره خورده بالای سرش دید : من گفتم تو راه پله منتظرتم که اینجا نشستی ؟

دیگر نتوانست مقاومت کند بی اختیار اشکش چکید و بی اختیار تر مغزش کنترل زبانش را به دست گرفت : من لوندم ؟ من برای شما عشوه اومدم ؟ من برای استادام دلبری میکنم ؟

عماد نگاهی به بالا و پایین پله ها انداخت سپس کنار او روی پله نشست اخم هایش بیشتر شده بود

:کی این مزخرفات رو گفته ؟

آب بینی اش را بالا کشید : اونا گفتن اون دوتا همون.....  
عماد حرفش را قطع کرد : فراهانی و مجدیان آره ؟  
نیلوفر آرام سر تکان داد : برو اتاق من تا من بیام  
نیلوفر آرام از جایش برخاست و بی حرفی دیگر از پله ها پایین رفت  
وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست آرام لبه صندلی نشست دلش  
شکسته بود و هر تکه اش از یک سمتش در بدنش فرو میرفت سرش  
را بالا گرفت : خدایا من رو میبینی ؟  
باز هم زمزمه کرد : من دلبری میکنم ؟  
در اتاق با صدای بدی باز شد و به دیوار پشت سرش برخورد کرد  
ابتدا عماد وارد شد و پشت سرش دخترها عماد پشت میزش نشست و  
برزخی به آنها نگاه کرد با کلافگی نفسش را بیرون داد : خوب چی  
توی ایشون دیدین که فکر کردین داره برای من عشوه میاد ؟

87

آنها که انگار همه آن لبخندهای پر تمسخر را فراموش کرده بودند زیر  
چشمی به نیلوفر نگاه کردند عماد مقاله نیلوفر را محکم روی میز  
کوبید : این اگر دنبال مانتوهای رنگی از این پاساژ به اون پاساژ  
میرفت و همه وقتش رو تو آرایشگاه میگذروند الان این مقاله پر محتوا  
رو برای ارایه آماده نداشت  
کمی دیگر به آنها که مثل موش ترسیده بودند نگاه کرد : بزرگ ترین  
لطفم اینه که گزارش نمیدم و لطف دیگم اینکه مهلت میدم برید واحد  
رو حذف کنین بهتر از اینه که یه صفر بی سر و ته تو کارنامتون بیاد  
ستاره با سری زیر افتاده گفت : ممنون استاد  
شیوا چشم غره ای به او رفت و با آرنج به پهلویش ضربه زد که از  
نگاه عماد دور نماند : خانم مجدیان نشنیدم  
\_ چی استاد ؟

تشکر:

شیوا خرناسی کشید که لبخند را بر لب عماد آورد و باعث شد سرش

را پایین بگیرد : خیلی ممنون استاد ترم بعد جبران می کنم  
\_ ترم بعد ؟ من بار اول و آخرمه کلاس می گیرم ترجیح میدم بشینم تو  
خونم و قهوم رو بخورم تا با امثال شما سر و کله بزنم  
کمی مکث کرد : کاش همه دانشجو ها مثل خانم صانعی بودن  
با دست به در اشاره کرد و آنها خارج شدند

\*\*

چون طلاق توافقی بود خیلی زود حکم آن صادر شد صد و چهارده  
سکه مهریه اش را بخشید دفتر را امضا کرد و از اتاق دادگاه بیرون  
رفت دستش را جلوی دهانش گرفت تا حق هقش بلند نشود وکیل فرزند  
جلو آمد و از او خواست تا بعد از ظهر به محضر بیاید نیما یک طرفش

88

ایستاده بود و پدرش طرف دیگرش نیلوفر در تایید حرف وکیل سرش  
را تکان داد نیما گفت : فرزند خودش میاد دیگه ؟  
\_ نه آقای صدر حالشون مساعد نیس نمیتونن از پله بالا بیان بنده به  
نمایندگی از ایشون میام مثل قرار دادگاه که من اومدم  
در دلش غم داشت انقدر که نمیتوانست روی پایش بایستد به بازوی نیما  
چنگ زد : نیما بریم

پدرش زیر بغلش را گرفت و گفت : حالت خوبه بابا ؟

سرش را به پایین تکان داد و با تکیه به پدر و برادرش از آنجا خارج  
شد به همین راحتی فرزند را از دست داده بود روزهای قشنگی که در  
آینده کنار هم ترسیم کرده بودند توسط پدر او خط خطی شد و خیلی  
سریعتر از چیزی که فکرش را می کرد وقت محضر هم رسید و صیغه  
طلاق خوانده شد و او ماند و یک اسم باطل شده در شناسنامه اش.  
قبل از طلاق فرزند تماس گرفت و برای همیشه خداحافظی کرد بغض  
صدایش را حس می کرد پای تلفن هق زد و برای بار آخر التماسش  
کرد

نیلو پاشو بریم

اشکش پای چشمش چکید سر بلند کرد و تصویر تار و لرزان نیما را دید که دست به سویش دراز کرده است دست او را گرفت و از جایش بلند شد نیما رو به پدرش گفت : بابا من نیلوفر رو میبرم تا ماشین مادرش رو به نیلوفر گفت : نمیخوای بری دکتر ؟ انگار حالت خوب نیست

\_ نه خوبم

به سمت در چرخید : بریم نیما

روی مبل دفتر نیما نشست سه روز از آن روز کذایی گذشته بود نه دانشگاه رفته بود و نه به تماس های مکرر مزگان و گلاره جواب داده

89

بود و با اصرار مادرش نیما او را با خودش به دفترش آورده بود تا با هم صحبت کنند : نیلو نمیخوای بریم دکتر ؟ رنگت خیلی پریده نیما کنارش نشست : نیلوفر به من نگاه کن نیلوفر با انگشت زیر چشمش کشید و به او نگاه کرد : دنیا که به آخر نرسیده

\_ نیما تو حال من رو درک نمیکنی

:چرا عزیزم درکت میکنم ولی میگم تو باید به زندگیت برسی کمی به چشمهای او نگاه کرد دست دور شانه اش انداخت و سرش را روی سینه خود گذاشت : نمیگم غصه نخور نمیگم برای این عشق سوخته اشک نریز ولی یادت باشه که تا چند روز فقط حق داری بنشین و گریه زاری کنی بعدش باید به زندگیت برگردی اینو یادت بیار که تو دانشجوی سال چهارم پزشکی هستی و موقعیت های خوبی در پیش داری ولی اگر بخوای تمام عمرت بشینی و غصه بخوری یهو چشم باز میکنی میبینی شدی یه پیر دختر اخمو و افسرده که درسش ننتونسته تموم کنه به مامان فکر کردی ؟ میدونی این حال تو چقد داره اذیتش میکنه ؟ میدونی تو این چن روز بابا چقد عصبی شده ؟ اشکای یواشکی نازنین رو دیدی ؟ به ماها فکر کن نیلوفر ما دوستت داریم

نیلوفر از آغوش او بیرون آمد نیما از جایش بلند شد و جعبه دستمال کاغذی را به طرفش گرفت و او اشک هایش را پاک کرد : ممنون نیما همیشه آروم می‌کنی

نیما لبخندی کنج لبش نشست : می‌گم نیلوفر

نیلوفر به لبخند شیطنت بار او نگاه کرد : تا حالا هیچ کسی رو بغل

نکرده بودم تا بهش مشاوره بدم

نیلوفر تک خنده ای کرد : دیوونه

\_راستی تحقیقت به کجا کشید

91

آهی کشید و گفت : دست رو دلم نزار نیما یعنی سمج تر و پی گیرتر

از این دکتر فتحی ندیدم

\_اگر اینطور نبود تو بیست و نه سالگی نمیتونست هم یه متخصص

قلب خوب باشه هم سرپرست تحقیق هم انقد قبولش داشته باشن که بشه

استاد جایگزین تازه درسم میخونه ظاهرا آره ؟

سرش را به پایین تکان داد : آره فوق تخصص جراحی قلب میخونه

نیما با تحسین چانه اش را جلو داد و سرش را بالا پایین کرد : تو الان

مقاله کامله ؟

\_آره یه کم آخر تایپش مونده بعد پرینت بگیرم تحویل بدم کنفرانس تو

شیرازه دکتر فتحی اصرار داره خودم کنفرانس بدم یعنی برم شیراز

منم اصلا نه حالش دارم نه حسش

کمی مکث کرد : تازه تنها هم هستم فقط یه خانوم تو تیم هست که اونم

بارداره نمیتونه بیاد والی فکرش رو بکن من بین اون شیش تا مرد برم

شیراز اصلا رومم نمیشه به دکتر فتحی بگم نیام

\_کی قراره برن ؟

:تا آخر این هفته فکر کنم پنج شنبه کنفرانس باشه

\_اگر منم پیام چی ؟ رضایت میدی که بری ؟

نیلوفر چشمهایش گرد شد : واقعا ؟

\_ خوب این مسافرت خیلی برای تغییر روحیه تو خوبه اگر تنها هم نباشی که خیلی بهترم میشه  
:میدونستی بهترین داداش دنیایی ؟  
نیما از جایش برخاست : ممنون حالا بهترین خواهر دنیا به عنوان حق مشاوره میتونم ازت یه شام بگیرم ؟  
\_ اممم ترجیح میدم عروسیت جبران کنم

91

نیما بلند خندید : پاشو بریم خسیس نخواستم خودم مهمونت میکنم شیرینی اینکه تصمیم گرفتی جای کنج خونه نشستن و تارک دنیا شدن مثل یه دختر خوب درس بخونی و انقد همه رو عذاب ندی من یه نگاه به قرارهای این هفتم بندازم ببینم چطوری میتونم آخر هفته رو خالی کنم

\_ منشیت کو پس؟

:زیادی بچه بود ردش کردم رفت

\_ از دست تو خوب بچه باشه کارت که راه مینداخت

:همش هجده سالش بود همچین آرایش می کرد انگار داره میره

عروسی

\_ اوووو تو هم که حساس

:اینجا محل کاره نه سالن عروسی تا اینکه دیدم گاهی به مراجعه کننده

های جوونم هم داره نخ میده منم عذرش خواستم والا حوصله ندارم بعدا

خانوادش بیان اینجا که آی ما دخترمون دست تو سپردیم

\_ آره خوب کردی امیدوارم یکی که به دردت بخوره گیت بیاد

:امیدوارم

نیما سرش به کار خودش گرم بود و نیلوفر در فکر بود حق با نیما بود درست بود که این جدایی تلخی زیادی به همراه داشت ولی باید قبول می کرد که این فصل زندگیش تمام شده بود حالا باید این کتاب را ورق میزد نه آنکه در صفحه آخر در جا بزند فرزند هم این را نمیخواست



اگر پای سلامتی او در میان نبود محال بود به این جدایی تن بدهد باید درسش را میخواند باید با دوستانش بهتر رفتار می کرد یک عذر خواهی هم به دکتر فتحی بدهکار بود بدون اطلاع او نه فقط کلاسش که شنبه صبح بود که جلسه تیم تحقیقاتی را که امروز بود هم نرفته بود و او هر چه تماس گرفته بود فقط تماسش را رد کرده بود این چند روز نه فقط دکتر فتحی که تماس های گلاره و مژگان را هم جواب نداده بود

92

گوشی اش را در آورد باید جبران می کرد اول با مژگان تماس گرفت کمی با او صحبت کرد گریه کرد درد دل کرد مژگان دختری بود که همیشه شنونده خوبی بود او هم بیشتر حرفهای نیما را برایش تکرار کرد و در آخر با گفتن این که فردا صبح در دانشگاه همدیگر را میبینند با هم خداحافظی کردند سپس با گلاره تماس گرفت گلاره برعکس مژگان بود اول کلی جیغ و داد کرد و فحشش داد که چرا گوشی را برنمیداشت بعدم با شنیدن اتفاق های افتاده باز هم کلی فحش نثار او کرد که نباید غصه چیزی که از دستش رفته است را بخورد آهسته خندید و قطع کرد فکری که می کرد را بر زبان آورد : گلاره هستش دیگه

روش مشاوره خودش رو داره

نیما سرش را بلند کرد : گلاره ؟ روشش چیه مگه ؟

\_ به درد تو نمیخوره تو همون کار خودت بکن

:چطور ؟

\_ هیچی روشش درسته کارایی بالایی داره ولی یه کم دور از ادبه سپس آرام خندید : یه کلمه در میون این کلمه ها رو به کار برد خاک تو سرت ، خاک برسرش ، بیشعور ، کثافت ، الاغ ، اسکل ، دیوونه ، نفهم و یه چیزای دیگه که قابل عرض نیست نیما خندید و سرش را تکان داد و باز به کارش مشغول شد و در همان حال گفت : گلاره همونه که اوندفعه همراهت اومده بود نه ؟

\_ آره

بهبش نمیخورد بی ادب باشه:

\_ نه بابا بی ادب کجا بود فقط یه خورده مشکل ادبیات داره که اونم

درست شدنی نیست

\*\*

93

نیما چمدان کوچک خودش را در یک دست و چمدان نیلوفر را در دست دیگرش پشت سرش میکشید نیلوفر جلوتر میرفت با دیدن مهران جلو رفت و سلام کرد بقیه هم کم کم از راه رسیدند و نیما به همه معرفی شد همه بودند غیر از دکتر رحمتی و دکتر فتاحی! دکتر رحمتی ظاهراً به خاطر هماهنگی روز قبل رفته بود ولی خبری از عماد نبود مهران گوشی به دست قدم میزد کمتر از نیم ساعت به پرواز مانده بود که بلاخره پیدایش شد از همه عذر خواهی کرد مهران با خنده گفت: کجا موندی تو؟ دیگه داشتیم نگرانت میشدیم آهسته طوری که فقط مهران بشنود گفت: تورو خدا تو دیگه شروع نکن اعصابم به اندازه کافی خورد هست از صبح دارم دنبال شناسنامه میگردم آخرم پیداش نکردم مهران با چشمهای گرد شده گفت: خوب الان چطوری میخوای سوار هواپیما بشی؟

\_ یه شناسنامه دارم مال ده سال پیشه یه المثنی گرفته بودم اون رو پیدا نمیکنم امیدوارم نفهمن این قدیمیه وگرنه مجبور میشم با ماشین خودم بیام

:ایشالا که چیزی نمیشه حالا تو هم تابلو نکن تا کسی چیزی نفهمه راستی بهار رو چی کار کردی؟

\_ هووووف دست رو دلم نذار با این پرستاره نمیسازه امشبم اگر مامانم رو خل نکنه و پیرزن رو راهی تیمارستان نکنه خیلیمه: میبردی میزاشتیش پیش آذین

\_ نه بابا خواهرتم گناه داره الان وقته امتحاناشه با بچه کوچیک خودش

اینم آوار بشه سرش ؟

\*\*

بعد از سخنرانی دکتر رحمتی و مسئول برگزاری همایش و یکی دو نفر دیگه اولین کنفرانس را دکتر عماد فتحی داد نیلوفر با تحسین به او که

94

آنقدر مسلط و ریلکس مقاله اش را ارائه کرد نگاه کرد استرس داشت و نیما که کنارش نشسته بود دستش را میفشرد برای بار هزارم در دلش از داشتن او خدا را شکر کرد چند پزشک دیگر که دکتر مهران ادیب و دکتر مسعود راستین هم جزئی آنها بودند هم مقاله هایی خواندند و وقت ناهار رسید استرس نیلوفر به آخرین حد خودش رسیده بود هنگام ناهار عماد به سر میز آنها آمد و با گرفتن اجازه کنارشان نشست:

استرس داری ؟

\_ خیلی زیاد

نیما لبخندی زد و گفت : نیلوفر تو این یه هفته فشار عصبی زیادی رو تحمل کرده ولی ثابت میکنه که میتونه از این مرحله هم بگذره اینطور نیس نیلو ؟

نیلوفر لبخند بیجانی زد و گفت : سعیم رو میکنم

عماد گفت : تو لیست نگاه کردم تو بعد از کنفرانس دوم منی که آخری هم هستی به همه خوب توجه کن ببین چطور صحبت میکنن میتونه کمک کننده باشه اگر هم جایی پتق زدی هول نشو اشکالی نداره برگرد دوباره مطلب رو از اول بگو قرار نیس به کسی جایزه ای بابت نحوه ارائه داده بشه فقط کافیه روون و راحت باشی تا حس کسالت به مخاطب ندی همین

\_ به حرف آسونه دکتر قراره بین این همه دکتر و پروفیسور کنفرانس

بدم احساس میکنم داره قلبم تو دهنم میزنه

خودت رو دست کم نگیر تو میتونی

خنده کوتاهی کرد دستی پشت سرش کشید و گفت : من اولین کنفرانسم

افتضاح بودم

\_ دروغ میگه از من خیلی بهتر بود یادته عماد کرمان تو دانشگاه خودمون بود؟ یه تحقیق رو دوتایی کار کرده بودیم

95

عماد به پشت سرش نگاه کرد مهران با لبخند بزرگی دستش را به

پشتی صندلی او گرفته بود: عماد یادته چه گندی زدیم؟

مهران صندلی ای عقب کشید نشست: دو تا برگ آخر مقالون با شیر

قهوه ای که مثلا برای ریلکسی قبل همایش رفتیم بخوریم به گند کشیده

شد نشستیم عقل ناقصمون رو ریختیم سر هم تهش رو یه جوری جمع

بندی کردیم که استاد راهنمامون آخر کار انقد خندیده بود که نمیدونست

چجوری تنبیهمون کنه

دستش را روی شانه عماد گذاشت: یادش بخیر

عماد خنده آرامی کرد: حالا نیاز نبود شاهکارمون رو اینطوری با آب

و تاب توضیح بدی

نیما که از خنده قرمز شده بود گفت: دکتر ادیب شما شخصیت جالبی

دارین

\_ مهران، راحت باش تا منم باهات راحت باشم

عماد با همان لبخندش گفت: از این راحت تر؟

مهران باز هم خندید: تو مشکل داری؟

عماد نفسش را با صدا بیرون داد و به عقب تکیه داد مهران آرام گفت

:نمی دونم من چه گناهی کردم که خدا این بد اخلاق رو گذاشته سر

راهم

عماد چشم غره ای رفت و به سمت دیگر سالن که چهار دوست

دیگرش نشسته بودند نگاه کرد مهران محکم روی پای عماد ضربه زد

که او از جا پرید: درسته یه کم بد عنقه ولی چی کار کنم دیگه دوسش

دارم

عماد اخم هایش را در هم کشید: به جای این کارا پاشو برو به بچه ها

بگو بیان اینجا پیش ما

\_ آره هزار برم نکنه پشت رییس و دستیارش غیبت کنن

96

با گفتن این حرف از جایش برخاست عماد لبخندی زد و گفت : مهران

یه کم زیادی شیطونه هیچ وقت نمیخواد بزرگ بشه

نیما در حالی که سعی داشت نخندد گفت : ایشون کودک درونشون

هنوز زندس و این خیلی خوبه

\_درسته همینطوره

\*\*

عماد در حالی که از روی سن پایین میامد به نیلوفر که با قدمهای

لرزان بالا میرفت گفت : تو میتونی قوی باش

نیلوفر پلک بر هم زد و بالا رفت حدود یک ربع طول کشید تا با تسلط

مقاله اش را خواند و منتظر شد تا به سوالات پاسخ دهد عرق از تمام

بدنش سرازیر شده بود نگاهش با نگاه عماد برخورد کرد که با تحسین

نگاهش می کرد عماد آرام سرش را بالا و پایین کرد نیما را هم از نظر

گذراند نیما هم انگشت شصت و اشاره را به هم چسباند زیر لب چیزی

گفت که متوجه نشد یکی یکی با آرامشی که سعی در حفظش داشت

جواب همه سوالات را داد و در آخر از دکتر فتحی تشکر کرد و پایین

رفت بین نیما و عماد نشست دستش را از زیر مقنعه روی قلبش

گذاشت که با تمام توانش میکوبید نیما از آنطرفش دست آزادش را

فشرد : عالی بودی

عماد سر برگرداند و گفت از عالی هم فراتر بود

\*\*

نیلوفر به لوح تقدیر در دستش نگاهی کرد نیما داخل چمدانش دنبال

چیزی میگشت : میگم نیما

\_ هووم

97

:کاش وقتی تقدیر نامه بهترین مقاله تحقیقی رو میگرفتم فرزادم بود نه ؟

نیما سر از چمدانش برداشت همانطور روی زمین نشست و به او نگاه کرد : نیلو تو قول دادی دیگه به فرزاد فکر نکنی

قطره اشکی روی گونه اش چکید : مگه میتونم ؟ دارم دیوونه میشم

نیما از جایش بلند شد و کنار او روی تخت نشست

:نیلوفر الان وقت غصه خوردنه ؟ پاشو لباس عوض کن میخام ببرمت

پیش جناب حافظ

دوباره کنار چمدانش نشست : من مطمئنم که پلیور سرمه ایم رو

برداشتم

\_ تو چمدون منه چون مال تو دیگه جا نداشت مامان گذاشت اینجا

پالتوی چرم قهوه ای که سوغات فرزاد بود را به تن کرده بود و شال

کرم بافت هم سرش کرده بود بوت های هم رنگ پالتو اش را که تا

زیر زانو بود پا زد جلو آینه ایستاد کمی رژ گلبهی و کمی مداد چشم

همه آرایشش بود نیما در اتاق را باز کرد کنار ایستاد تا او خارج شود

و پشت سر او از اتاق خارج شد و در را بست هم زمان در اتاق

کناری که اتاق عماد و مهران بود باز شد و هر دو خنده کنان خارج

شدند مهران محکم به کمر عماد ضربه زد : آخه الاغ میخوای من رو

با دود این لعنتی خفه کنی ؟ خیلی بی مخ.....

مهران با دیدن این خواهر و برادر بقیه حرفش را رو به نیما گفت:

جایی می رید نیما جان ؟

\_ بله میریم حافظیه

:عه چه خوب ما هم داشتیم میرفتیم بیرون یه دوری بزیم ایشون

به عماد اشاره کرد : تمدد اعصاب کنن برگردیم

عماد لبخندی کج زد نیما گفت : اگر دوست دارین بیاین با هم بریم

حافظیه

مهران به عماد نگاه کرد که او شانه ای بالا انداخت  
صدای زنگ گوشی اش باعث شد از پله های کنار آرامگاه پایین بیاید  
تا از جمع کمی دور شود گلاره بود همان طور که آرام قدم میزد با او  
هم صحبت می کرد از موفقیتش گفت و از دلتنگی اش برای فرزند و  
نفهمید کی روی نیمکت نشست و تماس را قطع کرده است سرش را  
روی زانو گذاشت و اجازه داد قطرات اشکش بی هیچ ابایی از نگاه  
های اطرافش بچکد  
رسید مزده که ایام غم نخواهد ماند \_\_\_\_\_ چنان نماند و چنین  
نیز نخواهد ماند  
سرش به شدت به طرف صدا برگشت انگار تفال به حافظ زده بود و  
این تک بیت جوابش بود با سر انگشتانش زیر چشمش کشید  
حال همسرت چگونه ؟  
عماد دست روی نقطه دردش گذاشته بود و فشار میداد با درد شانه ای  
بالا انداخت : خبر چندانی ندارم  
\_ چگونه ؟  
چشمهایش را محکم روی هم فشار داد و کمی سکوت کرد : یک هفته  
جدا شدیم  
عماد اخمی بزرگ کرد : بلاخره کار خودش کرد ؟ خیلی متاسفم ، تو  
چطور راضی شدی ؟  
\_ مجبور شدم ، فرزند باید جراحی می شد و پدرش شرط گذاشته بود  
که در صورتی هزینه این جراحی میده که من گورم گم کنم  
عماد ساکت شد وقتی دید این بحث باعث اذیت او می شود ترجیح داد  
سکوت کند  
یه کم قدم بزنیم ؟

99

نیلوفر به سمت نیما نگاه کرد او با مهران گرم صحبت بود عماد هم رد  
نگاه او را گرفت : نگران نباش به نیما گفتم میام دنبالت

نیلوفر از جایش برخاست و کنار عماد راه افتاد آن تیپ اسپرت و کاپشن جذب بدنش زیادی جذابش کرده بود و نگاه هایی که به دنبال خود میکشید از دید نیلوفر دور نماند : یه سوال بپرسم ؟  
عماد دست در جیب شلوار جینش کرد که باعث شد کمر کاپشنش کمی بالا برود : بپرس

\_ با دود چی میخواستین دکتر ادیب رو خفه کنین ؟  
عماد بلند خندید و ردیف دندان هایش مشخص شد : از دست مهران من هیچ آبرویی ندارم

دستش را میان موهایش لغزاند : دود سیگار  
نیلوفر با تعجب به او نگاه کرد : سیگار ؟؟؟

عماد لبخند دندان نمایی زد و سرش را به پایین تکان داد : فکر نکنی یه سیگاری حرفه ای هستم ها گاهی که خستم یا یه فشار عصبی رو پشت سر گذاشتم یه نخ یا یه نصفه نخ آروم میکنه

\_ شما چطور متخصص قلبی هستین که به حرفای خودتون ایمان ندارین که سیگار برای سلامتی قلب مضره ؟

:کدوم کوزه گری دیدی که از کوزه شکسته آب نمیخوره ؟

شانه بالا انداخت : به هر حال سیگار اصلا خوب نیس سعی کنین همون یه نخ هم نکشید

عماد هنوز لبخند بزرگی بر چهره داشت : چشم امر دیگه خانوم ؟

نیلوفر لبش را به دندان گرفت : ببخشید به من چه اصلا ، انقدر سیگار بکشین و با دودش دکتر ادیب رو خفه کنین

عماد بلند خندید : چرا ناراحت میشی گفتم نکش منم گفتم چشم ولی قولی نمیدم

111

نیلوفر سرش را با تاسف تکان داد و او هم بلاخره لبش به لبخند باز شد با صدای نیما از پشت سرشان هر دو برگشتند : دکتر نظر شما چیه ؟  
\_راجع به چی ؟



مهران زودتر به حرف آمد : نیما می خواد یه مهمونی بگیره به خاطر موفقیت خواهرش من گفتم عسرونه باشه بهتره  
نیما چپکی نگاهش کرد : باز حرف خودش میزنه آقا من میخوام هزینه کنم شام بدم تو جوشش می زنی ؟  
نیلوفر با تعجب به آنها خیره بود عماد دست هایش را بالا آورد و با شیطنت گفت : ایول شام  
مهران با خنده گفت : جای شروین خالی که بگه من سپیده هم میارم \_ آره واقعا بیچاره این سفر خیلی پکره که تنها اومده جای سپیده هم کنفرانس داد  
نیما به میان حرفشان پرید : فردا صبح که برمیگردیم تهران پس من فردا شب شام منتظر همه هستم به دکتر کریم پور هم بگین همسرشم بیاره  
عماد باز هم خندید : عه پس منم یه همراه میارم با خودم  
ابروهای مهران بالا پرید : عه چیزای جدید میشنوم از این حرکتا نمیکردی بلا کیو تور کردی ؟ چرا تا حالا رو نکرده بودی ؟  
عماد با همان لبخندش دستی در صورتش کشید و زمزمه وار گفت : کمتر مزخرف بگو مهران  
رو به نیلوفر و نیما که با تعجب نگاهش می کردند گفت : حرفای اینو جدی نگیرین یه کم منحرفه  
\_ من منحرفم یا شما که در خفا تیک می زنی ؟ حالا بگو ببینم مخ کدوم بد بختی زدی ؟

111

نیلوفر لبش به دندان گرفته بود تا نخندد ولی نیما لبخندی عریض بر لب داشت  
ای دهننت ببند مهران آبرو برام نداشتی مخ کدومه منظورم از همراه بهاره  
مهران ابتدا لبش به دندان گرفت ولی نتوانست خودش را کنترل کند و

به حالت انفجاری خندید و در همان حال بریده بریده چیزهایی بر زبان می آورد: بمیری حال کر... بها... فداش بش... من... در حالی که از خنده اشک در چشمش جمع شده بود دولا شد و سعی کرد خنده اش را کنترل کند ولی با هر بار دیدن اخم همراه لبخند عماد دوباره با شدت میخندید نیلوفر بیشتر به نیما چسبید و زیر لب در گوش او آهسته گفت: خدا شفایش بده

نیما به طرف او چرخید و با دیدن خنده روی لبهای او دستش را دور کمر او حلقه کرد و او را بیشتر به خودش نزدیک کرد ساعت نزدیک به دوازده بود که به هتل بازگشتند نیلوفر آرام روی تخت دراز کشید پتو را روی خودش مرتب کرد و آن را تا روی گردنش بالا کشید از آنکه به آن سفر آمد خرسند بود گلاره چقدر ذوق کرد وقتی شنید او لوح تقدیر بهترین مقاله تحقیقی را گرفته است

\*\*

گلاره و مژگان بعد از دانشگاه به آنجا آمده بودند مژگان مانتوی ساده خردلی رنگ کوتاهی همراه با شلوار جین و شال مشکی ای پوشید

112

همانطور که در آینه رژ مسی کم رنگش را تجدید می کرد گفت: نازنین نیست؟

نیلوفر آهی کشید و کت و شالش را روی تخت گذاشت: نه فردا امتحان فیزیک داره رفته خونه دوستش درس بخونه

گلاره تونیک بافت آبی کاربنی به تن داشت که شلوار جین آبی روشنش هم تیپش را کامل کرده بود موهای فر شده اش را دورش ریخت و دست به لبه میز گرفت و سعی کرد کفشهای پاشنه بلندش را بپوشد و همانطور زیر لب غر میزد: ای بمیری نیلو خوب چی می شد تو

رستوران مهمونی میگرفتی انقد عذاب نمیدادی من رو نیلوفر کت مشکی اش را روی تاپ سفیدش پوشید دسته ای از موهای او را در دست گرفت و کشید: یه چی رو اینا بندازیا وگرنه نیما هم تو

رو هم من رو به خاطر دوستی با جنابعالی از تراس پرت میکنه بیرون  
مژگان از خنده ریسه رفت و لبه تخت نشست و به تاج آن تکیه داد  
گلاره حق به جانب یک ابرویش را بالا انداخت : حرفشم نزن کلی  
صبح کله سحر پا شدم وقت گذاشتم و فر کردمشون  
چشمکی زد و گفت : خدارو چه دیدی شاید تونستم مخ یکیشون بزوم  
این ادیب که همیشه همراه فتحیه هم بد تیکه ای نیستا  
نیلوفر دیوانه ای نثارش کرد و با خنده گفت : از من گفتن بود خود  
دانی

\_ الان این آقا نیما کجاست ؟

شانه ای بالا انداخت : نمی دونم فکر کنم اتاقشه  
به طرف نیلوفر چرخید و گفت : الان که هیچ کس نیومده امتحان میکنم  
نیلوفر و مژگان با چشمهای گرد شده نگاهش کردند : چی کار میخوای  
بکنی ؟

مژگان صاف نشست : گلی دیوونه نشو حالا یه تیکه پارچه بنداز سرت  
نمیمیری که

113

گلاره به سمت در رفت و دستگیره را پایین کشید چشمکی دیگر زد و  
از اتاق خارج شد نیلوفر و مژگان هم زمان از لای در سرک کشیدند با  
یک نظر به کل سالن نیما را دیدند که کتابی در دست دارد و جلوی  
شومینه درون مبل لم داده بود گلاره با قدم های محکم به سمت  
آشپزخانه رفت و از قصد پایش را محکم تر میکوبید تا صدای پاشنه  
هایش در سالن بییچد نیما سرش را از کتابش بلند کرد و با دیدن گلاره  
با اخمی پر رنگ باز هم سرش را پایین انداخت ولی چیزی نگفت تنها  
کاری که کرد با کمی مکث نفسش را بیرون فوت کرد و کتاب را روی  
میز پرتاب کرد و به آتش درون شومینه چشم دوخت  
نیلوفر لبخندی بزرگ بر لبش نمایان شد سرش را داخل آورد و گفت:  
قربون داداش با حیام بشم که به همون یه نظر اکتفا کرد

مژگان دوباره لبه تخت نشست که در با شدت باز شد و گلاره به داخل پرید نیلوفر داشت زیپ دامن تنگ مشکی اش را از پشت بالا میکشید: چی شد؟

\_||ممم میگم نیلو یه شال داری به رنگ تونیک من بخوره؟  
صدای خنده مژگان و نیلوفر به یکباره بلند شد: آهان یه صندل راحت ترم میخوام این زیادی بلنده  
\_ شما که میخواستی حجاب نگیری  
کی گفته؟

به چشمهای خندان آنها نگاه کرد: خوب یهو نظرم عوض شد باز هم به آنها نگاه کرد این بار سد دفاعیش فرو ریخت با ناله گفت: این نیما همچین نگاه میکنه که آدم دستشویی لازم میشه نیلوفر شال سفید را به دست گلاره داد و او در حالی که موهایش را بالای سرش با گیره محکم می کرد آن را گرفت نیلوفر با کف دست روی لباسش کشید نگاهی به پایین دامنش که تا زیر زانو بود کرد: خوب شدم؟

114

\_ یه کم رژت کم رنگه  
نیلوفر به صورت متفکر گلاره نگاه کرد: در عوض مال تو خیلی جیغه

سپس با تاسف سری تکان داد: امشب نیما حکم پایان دوستی تو رو نده دستم خیلیمه

صدای زنگ در آمد این یعنی مهمانها رسیدند نیلوفر نفسی عمیق کشید و بیرون رفت و پشت سرش گلاره و مژگان راه میرفتند نیما جلوی در ایستاده بود و پدرش و مادرش هم کمی اینطرف تر روبروی در بودند «خانم ها مقدمند» نیلوفر جلو رفت و کنار نیما قرار گرفت طبق قانون اولین نفر سپیده وارد شد که دست پسر بچه ای پنج شش ساله را در دست داشت پشت سرش همسرش شروین یا همان دکتر کریم پور بعد

از آنها هم دکتر راستین و دکتر فرهادی وارد شدند این دو نفر هم ظاهرا با هم بیشتر جفت بودند بعد از آنها دکتر رحمتی و با کمی تاخیر چند ثانیه ای مهرا ن و سپس عماد در حالی که فرشته کوچکی در آغوشش خواب بود وارد شدند نیلوفر به همه با خوشرویی خوش آمد میگفت وقتی همه جاگیر شدند نیلوفر رو به عماد گفت : دکتر بیاین بزارینش تو اتاق من راحت بخوابه خودتونم دارین اذیت میشید گفت : ممنون ولی بهار اگر تو جای غریبه از خواب بیدار بشه میترسه دیگه باید بیدارش کنم وگر نه شب نمیخوابه

کیان پسر سپیده با لبهای آویزان جلوی پای عماد ایستاده بود : عمو میشه یه ب\*و\*سش کنم ؟

عماد خندید و مهرا ن دست کیان را کشید و روی پایش نشانده : حالا میشه یه ماچ آبدار به داییش بدی ؟

115

سپس ب\*و\*سه ای محکم به گونه او زد کیان روی گونه اش را پاک کرد و با چندش به مهرا ن نگاه کرد و خنده جمع را به صدا در آورد گلاره کنار مژگان نشسته بود با تعجب در گوش مژگان گفت : داییشه ؟ یعنی چی ؟

مژگان شانه ای به معنای ندانستن بالا انداخت شروین با تشر پسرش را خطاب قرار داد : کیان ؟ مودب باش

بهار در آغوش عماد تکان خورد و قبل از باز کردن چشمهایش ابتدا دست هایش را دور گردن او حلقه کرد خودش را بالا کشید و با

چشمهای خمار از خوابش گفت : کیان کو بابایی ؟

عماد به بغل دستش اشاره زد بهار ناگهان به پشت سرش نگاه کرد و او را روی پای مهرا ن دید و حق به جانب گفت : دایی منه بیا پایین ؟

کیان با خنده از روی پای مهرا ن پایین پرید انگار اسباب بازی اش را دیده بود که انقدر ذوق کرده بود دست بهار را کشید و او را پایین آورد بهار ابتدا به چهره های اطرافش نگریست با دیدن چند نفری که نمی

شناخت دوباره به پای عماد آویزان شد  
نیلوفر بعد از آنکه یک دور به همه چای تعارف کرد سینی خالی را  
لبه این گذاشت و کنار نیما نشست نیما آرام سرش را سمت او چرخاند  
و با صدای آهسته گفت : میبینم دوستت مومن شده  
نیلوفر منظور او را فهمید و فوری به گلاره نگاهی کوتاه انداخت و با  
دیدن او که شال را تا جلوی سرش کشیده بود و تار مویی پیدا نبود  
لبخندی پر از تعجب و تمسخر روی لبهایش شکل گرفت : این دختر  
خدای دیوونه بازیه  
\_ بله با حرکت نیم ساعت پیشش به بنده که ثابت شد دیوونگیش  
نیلوفر با همان لبخند لبش را گاز گرفت نیما هم لبخندی زد و  
نامحسوس به گلاره خیره شد.....

116

مهمانی کاملاً با جوی رسمی پیش رفت تنها سر و صدای بلند مربوط  
به کیان و بهار بود که دنبال هم می کردند و صدای خنده هایشان در  
تمام خانه میپیچید پزشکهای جوان از جشن عروسی یکی از آنها  
صحبت می کردند دکتر راستین بود ظاهراً ! و اینکه در هوای تقریباً  
سرد عید بهتر است جشن در سالن گرفته شود عماد در فکر بود مسعود  
گفت : شادی هم میگه عید سرده ولی به نظر من جشن تو باغ یه چیز  
دیگس نظر تو چیه عماد ؟  
سپس همگی به عماد که ساکت بود نگاه کردند عماد دست از زیر چانه  
برداشت و کمی خودش را بالا کشید و صاف نشست : خوب باغ درسته  
بهتره ولی عید هنوز هوا خیلی سرده نمیشه بندازین یه زمان دیگه ؟  
\_ نه پدر شادی نمیتونه زمان دیگه ای بیاد ایران  
عماد سری تکان داد : به احتمال زیاد منم عید ایران نیستم  
به بهار اشاره کرد و ادامه داد : بهار تا دو سه روز دیگه با پدر و  
مادرم می رن آمریکا منم فقط عید رو وقت خالی دارم برم  
مسعود با لبهای آویزان گفت : عه پس چی کار کنیم ؟

عماد شانه بالا انداخت و با خنده گفت : نمیخواه برنامه تون به هم بزنین  
در عوض شما و خانومت یه شب شام من رو میبرین یه رستوران با  
کلاس اون بالاهای شهر از دلم در میارین  
مسعود با نیش باز به او نگاه کرد : نوکرتم هستم داداش شما جون  
بخواه کیه که بده

همگی به این شوخی او خندیدند و سپس سربه سر سینا و علی رضا  
گذاشتند که انشاءالله مراسم بعدی مال یکی از آن دو باید باشد ولی مگر  
کسی جرات داشت به عماد بگوید تو هم باید ازدواج کنی !؟

\*\*

شام از رستوران تهیه شده بود که سر ساعت مقرر

117

رسید و با مخلفاتی که سمیه خانم تهیه دیده بود روی میز قرار داده شد  
عماد رو به گلاره گفت : خانم فرامرزی میشه اون نمک دون رو بدین  
به من ؟

گلاره هول زده نمک دان را برداشت و گفت : بله استاد  
عماد اخمی کرد و با ته مانده لبخند گفت : مگه سر کلاسیم که میگی  
استاد ؟

\_ خوب چی بگم استاد ؟

عماد بلند خندید : یادته روز اول سر کلاس چه جوری به من گفتی  
استاد ؟

سپس در حالی که ادای او را در می آورد رو به او گفت : استااااااا  
همه خندیدند و گلاره با شرم سرش را پایین انداخت : ببخشید  
\_ آخر ترم نزدیکه خانم فرامرزی منم اون موقع جبران میکنم

:وای توروخدا ببخشید قول میدم دیگه تکرار نکنم

مهران با خنده گفت : بس کن عماد دختر بیچاره رو به غ..... نه یعنی  
ببخشید گفتن انداختی

عماد به سوتی او خندید و با اخمی مصنوعی به طرف او برگشت ابتدا

چشمکی زد و سپس گفت : آخه نبودی ببینی که کل کلاس روز اول من رو به مسخره گرفتن  
مهران که متوجه آن چشمک و شوخی او شده بود گفت : حالا به خاطر من این دفعه رو ببخش  
عماد به طرف گلاره برگشت که او با التماس تند تند سرش را بالا و پایین می کرد عماد دیگر نتوانست نخندد و بلند زیر خنده زد : شامت بخور دختر داشتیم شوخی میکردم  
گلاره که وا رفته بود گفت : ممنون استاد  
\_ باز میگه استاد

این بار علی رضا با اعتراض گفت : عماد امشب شیطنتت گل کرده ها  
118

\_ آخ حال میده سر به سر دانشجوها گذاشتن اصلا قند تو دل آدم آب میشه وقتی با ترس و لرز بهت میگن استاد اصلا یه چی میگم یه چی میشنوید

نیلوفر خندید : عه دکتر انقد تن این دوست من نلرزون ما آرزوی دیدنش تو لباس عروس داریم ها  
عماد بلند خندید گلاره با نیشی که از این گوش به گوش دیگر میرسید به آنها نگاه کرد مژگان آرام نیشگونی از پای او گرفت : د ببند اون رو دختره پر رو آبرو برامون نذاشتی  
گلاره از پشت دندان های به هم چفت شده با صدای خیلی پایین گفت:  
لال شی مژی

سپس به لبخند عریضش ادامه داد مهران سرش را به پهلو چرخاند و آهسته در گوش عماد طوری که کسی متوجه حرف زدنش نشود گفت:  
طرف رو داری ؟ چه خوشش هم اومده از عروس شدن  
عماد سعی به جمع کردن خنده اش داشت دست جلوی دهانش گرفت و او هم نا محسوس لب زد : اون رو ول کن برو این طرف بازار ظاهرا یکی ، دارن تو دلش قند آب میکنن



مهران صاف نشست و به همه چهره ها نگاه کرد و رسید به نیما!

اوه اوه فاتحه

عماد آرام خندید و تکه ای از کبابش را سر چنگال زد و بهار را صدا

کرد و به دستش داد

با مزه پرانی های مهران و حاضر جوابی های گلاره و شیطنت های

بهار و کیان و تشر های عماد و شروین برای آرام کردنشان شب به

پایان رسید.

نیما برای بردن گلاره و مزگان پیش قدم شد مادرش از نیلوفر خواست

تا او هم برود که هنگام برگشت نیما تنها نباشد نیما با آدرس هایی که

آنها میدادند ابتدا مزگان را پیاده کرد سپس به آدرس هایی که گلاره

119

میداد عمل کرد زمانی که به خیابانی که دفترش در آن قرار داشت

پیچید گفت : عه چه جالب منزلتون نزدیک دفتر منه

\_ نه اینجا خونه خالمه ما خودمون اطراف تهرانیم من یه کم مشکل

رفت و آمد دارم برای همین مزاحم خالم هستم همیشه البته یه دختر

خاله دارم اون بیشتر مزاحم منه انقد که رو مخم راه میره

نیلوفر خندید ولی ناگهان به طرف او برگشت : گلی دختر خالت هنوز

دنبال کار میگردد ؟

\_ آره ولی شوهر خالم نمیزاره هر جایی بره

نیلوفر به طرف نیما چرخید : نیما تو هنوز منشی نگرفتی ؟

نیما سری تکان داد : نه هنوز البته دو تا امروز اومدن ولی خوشم

نیومد یکی بد حجاب بود و اون یکی هم یه کم خنگ بود

نیما خندید و سپس ادامه داد : ورژن جدید خانم شیرزاد بود تو اون

سریاله

\_ میخوای این دختر خاله گلاره رو بگیم بیاد بینش

نیما از آینه نگاهی به گلاره انداخت : تحصیلاتش چیه ؟ چن سالشه ؟

سابقه کار داره یا نه ؟ و از همه مهمتر وضعیت حجابش چجوریه ؟

گلاره با ابرویی بالا رفته به نیم رخ او نگاه کرد : دیپلم کامپیوتر داره بیست و یک سالشه سابقه مار به اون صورت که بشه اسمش کار گذاشت نداره ولی خیلی زرنگ و بلاس و حجابش هم نرماله مثل خودمونه

نیما لبخندی زد و گفت : منظورتون از خودمون کیه دقیقا ؟  
گلاره فهمید او اشاره به ماجراجویی سر شب او دارد لبش را به دندان گرفت و گفت : اممم میگم آقا نیما من ..... اممم یه معذرت خواهی به شما بدهکارم نباید با اون سر و وضع از اتاق ... اممم بیرون میومدم نیما بلند خندید : نه تقصیر من بود نباید وقتی چن تا خانم تو خونه هستن اونجا میشستم

111

نیلوفر با چندش بینی اش را جمع کرد و به آنها نگاه کرد : جمع کنین چه تعارفی تیکه و پاره میکنن  
هر دو به نیلوفر خیره شدند و ناگهان هر سه زیر خنده زدند  
با همان تعارفات گلاره پیاده شد و در را بست کمی صبر کردند تا وارد خانه شد سپس نیما حرکت کرد : اممم نیلو  
\_ هوم

:این دوستت چقدر میشناسی ؟

\_ گلاره ؟ از سال اول دانشگاه با همیم یه کم خل و چله ولی در کل خیلی دوست خوبیه به گوشش نرسه پر رو میشه از مژگان هم بهتره :چطور ؟

\_ خوب مژگان زیادی منطقیه ولی گلاره دیوونه بازی هاش هم به دل میشینه مثل امروز گفت میخوام عکس العمل نیما ببینم و اون شکلی اومد بیرون

:اممم نامزدی نشون کرده ای شیرینی خورده ای مورد علاقه ای چیزی نداره ؟

نیلوفر به چشمهای براق نیما نگاه کرد عسل چشمهایش روشن تر به

نظر می آمد با لبخندی که کم کم روی لبش کش می آمد گفت : برای  
چی میخوای بدونی اون وقت ؟  
نیما سرش را تکانی داد : ولش کن خستم دارم چرت و پرت میگو  
نیلوفر با همان لبخند به او خیره شد بعد از چند دقیقه سکوت گفت:  
قربون دل عاشق داداشم  
نیما به شدت به طرف او چرخید : عه نه عشق چیه نگی جایی اینو  
مامان رو تو هول و ولا میندازی

111

نیلوفر بلند خندید نیما با یک دست فرمان را گرفت و با دست دیگر  
پشت سرش کشید : ز هوشیاران عالم هر که را دیدم غمی دارد --- --  
-- دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد--  
به نیلوفر خندان نگاه کرد : یه کم دیوونگی هم بد نیست نه ؟

\*\*

صدای هق هقش فضای اتاق را پر کرده بود نازنین کنار تخت زانو زد  
و با ترس صدایش کرد ولی بیدار نشد با عجله از اتاق خارج شد در  
تاریکی به در کناری اتاقشان ضربه زد وقتی جوابی نشنید دستگیره را  
پایین داد و وارد شد حالا نیما خوشش می آمد یا نه مگر مهم بود !  
کنار تخت نیما ایستاد و بازوی او را در دست گرفت : نیما ؟  
نیما به ناگهان در جایش نشست : نازنین ؟ چی شده ؟  
\_ نیلوفر ، زود باش نیما نمی دونم چی کار کنم  
نیما پتو را از روی پایش کنار زد و با قدمی بلند از اتاق خارج شد لبه  
تخت نشست دست روی پیشانی خیس او گذاشت : تب نداره  
\_ ولی عرق کرده  
:داره کاب\*و\*س میبینه  
\_ حالا چی کار کنیم ؟

نیما نگاهی به او که در خواب پریشان بود کرد موهایش در صورتش  
ریخته بود و سرش را به اطراف تکان میداد و هق هقش همچنان بلند

بود ملافه زیرش را چنگ زد و از لای لبهای بی رنگش ناله ای کرد  
نازنین گریه اش گرفته بود رو به نیما گفت : نیما یه کاری بکن  
\_ وسط یه کاب\*و\*سه نباید بیدارش کنیم ممکنه آسیب مغزی ببینه  
با فریادی که نیلوفر زد خودش از خواب پرید و در جایش نشست نیما  
دست دور بازوهایش انداخت و او را در آغوشش گرفت  
:چه خبره ؟

112

سر نیما به طرف در چرخید آهسته و زیر لب گفت : چیزی نیس  
خواب دیده  
سمیه خانم جلوتر آمد و نیما را از جا بلند کرد : بلند شو ببینم  
خودش روبروی نیلوفر نشست : نازنین یه لیوان آب بیار  
صورت نیلوفر را با دست قاب گرفت : نیلو مامان به من نگاه کن  
نترس چیزی نیس  
نیلوفر آهسته چشمهایش را باز کرد و به چهره مادرش چشم دوخت:  
مامان فرزند داشت جون میداد حالش خوب نبود درد داشت صورتش  
رو از من برگردوند  
نیلوفر همان طور تند تند از خوابش میگفت و گریه می کرد سمیه خانم  
لیوان آب را به لبهای خشکش نزدیک کرد و سپس کمکش کرد تا  
دوباره بخوابد به نازنین هم که هنوز گریه می کرد گفت که بخوابد نیما  
را هم به اتاق خودش فرستاد خودش کمی دیگر کنار آنها نشست و  
وقتی مطمئن شد مشکلی ندارند به اتاق خودشان رفت  
\*\*

:بابایی من نمیخوام برم

عماد بهار را بیشتر به سینه اش فشار داد سعی داشت خودش را کنترل  
کند و جلوی این فرشته زمینی نشکند این اولین باری بود که انقدر  
طولانی از هم دور میشدند سر بهار را روی سینه اش گذاشت و سعی  
کرد از هق هقش کم کند

بهار خانوم؟ شما مگه نمیگفتی دلت برای عمه عاطفه تنگ شده؟  
 خوب شما برید پیش عمه چن شب بخوابی بیدار بشی منم میام  
 بهار سر بلند کرد و دست روی صورت عماد گذاشت: قول میدی؟  
 \_ بله قول بابایی میدم که زود بیام  
 بهار قانع شد گریه اش بند آمد ولی اخم هایش باز نشد

113

عماد از پشت شیشه آخرین نگاه را به آن فرشته زندگیش انداخت که با  
 آن پالتوی لیمویی و کلاه کج روی موهای صاف مشکی آزاد دورش از  
 همیشه فرشته تر مینمود عماد دستش را روی شیشه گذاشت و آن را  
 مشت کرد بهار بالای پله ها برایش دست تکان داد مشتش را باز کرد و  
 دستش را در هوا برایش تکان داد دیگر تلاشش بیهوده بود به خودش  
 که نمیتوانست دروغ بگوید با رفتنش احساس کرد حفره ای در سینه  
 اش ایجاد شد احساس می کرد چیزی از زندگی اش کم شد  
 به طرف خروجی رفت و سوار ماشینش شد کمی نشست و نفسی عمیق  
 گرفت پاکت سیگارش را از داخل داشبورد برداشت و یک نخ بیرون  
 کشید و کنج لبهایش گذاشت فندک طلایی اش را روشن کرد هنوز به  
 تن سیگار آتش زده بود که صدایی ظریف در سرش گفت: سیگار  
 اصلا خوب نیست سعی کنین همون یه نخ هم نکشید  
 لبخندی زد و سیگارش را روشن کرد

\*\*

عماد برگه ها را بین همه پخش کرد ولی به نیلوفر برگه ای نداد به  
 هاله سیاه زیر چشمش نگاهی کرد کاملا مشخص بود اوضاع روحی  
 خوبی ندارد مثل همیشه سینا در حال غر زدن بود عماد نگاه از نیلوفر  
 گرفت و گفت: سینا اگر به خاطر بابات نبود تا حالا از تیم انداخته  
 بودمت بیرون انقد که غرغر میکنی  
 دکتر رحمتی پدر خنده ملایمی کرد و سرش را به نشانه تاسف برای  
 سینا تکان داد سینا لبخند بزرگی بر لبش نمایان شد ولی ساکت شد

نیلوفر هنوز در سکوت با خودکار و کاغذ خط خطی شده جلویش بازی می کرد و متوجه جمع نبود صحبت‌هایی که رد و بدل می شد را نمیشنید و فقط حضوری فیزیکی داشت فکرش پی خواب شب پیش بود یعنی تعبیری هم داشت ؟ اگر داشت آن دست و پا زدن ها و ناله های فرزاد چه تعبیری میتوانست داشته باشد ؟

114

:مشکلی پیش اومده ؟

سرش را بلند کرد کسی به جز خودش ، عماد و دکتر رحمتی که غرق در یک پرونده بود کسی در اتاق کنفرانس نمانده بود به سیاهی چشمهای عماد نگاه کرد : نه  
\_ انگار حالت خوب نیس

:خوبم

کمی مکث کرد : چرا به من چیزی برای تحقیق ندادین ؟

\_ امتحانات یادت رفته ؟

نیلوفر سری به معنای فهمیدن تکان داد : میتونم برم ؟

عماد با دست به در اشاره کرد از جایش برخاست و برگه و خودکارش را در جیب روپوش سفیدش گذاشت با اجازه ای گفت و رفت  
:چی شده عماد ؟ امروز رو به راه نیستی کم حوصله ای

\_ صبح زود بهار و پدر و مادرم رو بردم فرودگاه یه کم بیخوابی اذیتم کرده

دکتر رحمتی سرش را از پرونده بلند کرد و از بالای عینکش به او نگاه کرد : تو و کم خوابی ؟ تو مگه خوابم داری که کم و زیاد بشه ؟  
عماد دستی به پشت گردنش کشید لبخندی کج زد و گفت : خووب یه کم دوری بهار کلافم کرده

دکتر رحمتی عینکش را برداشت و روی میز قرار داد : خووب چرا فرستادیش بره تو که طاقت دوریش نداری ؟

عماد کمی چشمهایش را مالید : وابستگی بهار به من خیلی زیاد شده

این سفر و دوری برایش لازم بود

با پیچ اسمش از جایش بلند شد به طرف در میرفت که گفت : همین  
طور لازم برای من

115

\*\*

در حال عوض کردن لباسش بود دکمه های روپوشش را باز کرد که  
پیچ دکتر فتحی در اورژانس را شنید دوباره دکمه هایش را بست و با  
سرعت به سمت اورژانس رفت اورژانس پر سر و صدا بود و پر از  
رفت و آمد پشت در صدای زجه های زنی می آمد چهره اش آشنا بود  
ولی یادش نمی آمد کجا او را دیده است محمد محمد گفتن از زبانش  
نمی افتاد مردی هم کنارش در حال گریه به دیوار تکیه داده بود و شانه  
هایش میلرزید وارد اورژانس شد عماد روی سینه بیماری افتاده بود و  
ماساژ قلبی میداد ولی فایده ای نداشت و بیمار برنمیگشت جلوتر رفت  
عماد به هر کدام از اطرافیانش دستوری میداد با دیدن نیلوفر گفت:  
نیلوفر زود باش دستگاه شوک رو آماده کن  
نیلوفر ابتدا هاج و واج به او نگاه کرد سپس با تشر عماد مبنی بر  
عجله داشتن دستگاه را جلو کشید و موج را روی درجه ای که عماد  
گفت تنظیم کرد و به دستش داد یک بار دو بار درجه بیشتر شد باز هم  
تلاشی دیگر فایده ای نداشت عماد با ناامیدی دستگاه را به دست نیلوفر  
داد رو به بیمار روی تخت ببخشیدی گفت دو دستش را در هم مشت  
کرد و با تمام توانش به میان سینه اش ضربه زد صدای منقطع دستگاه  
ضربان قلب لبخند را بر لبهای عماد آورد لبه آستینش را به پیشانی اش  
کشید درست بیست دقیقه بود داشت تلاش می کرد از تخت کمی دور شد  
نیلوفر جلو رفت و گفت : خسته نباشین تبریک میگم  
عماد لبخند خسته ای زد به میز پشت سرش تکیه داد : محمد باید  
برمیگشت از نخبه های ریاضی کشوره باید پیوند دریچه بشه  
تازه یادش آمد او کیست او را همراه پدر و مادرش در اتاق معاینه

عماد دیده بود

دکتر فتحی بیمار به هوش اومده چی کار کنیم ؟

عماد رو به پرستار گفت : آمادش کنین برای آی سی یو

116

به طرف نیلوفر برگشت و ناگهان گفت : تو چرا اینجایی نباید میرفتی ؟

\_ چرا ولی دیدم پیج شدین گفتم شاید کمک بخواین منم بتونم یه چیز

جدید یاد بگیرم که با اون ضربه آخرتون یاد گرفتم

عماد لبخند عمیق تری زد : چی یاد گرفتی ؟ اون مشت محکم رو که

تو کمک های اولیه هم یاد میدن

نیلوفر هم لبخندی زد : نه کاری که قبلش کردین شما از بیمار معذرت

خواستین اینو یاد گرفتم احترام به بیمار!

عماد تکیه اش را از میز گرفت تک خنده ای کرد و گفت : دیرت شد

دیگه دختر برو لباس عوض کن منم محمد رو بستری کنم پیام

میرسونمت خونه

\_ نه آخه....

عماد نگذاشت او حرفش را تمام کند دستی تکان داد و گفت : دیر وقته

\*\*

:الو ..... سلام مامان ..... دارم میام تورا هم ..... اممم نه نگران

نباش با دکتر فتحی دارم میام ..... چشم ..... خدافظ

نگاهی به عماد کرد : مامانم سلام رسوند

عماد سرش را به پایین تکان داد : سلامت باشن

دوباره گوشی اش زنگ خورد این بار نیما بود : جانم نیما ..... سلام

.....آهان باشه گوشی دستت

گوشی را به طرف عماد گرفت : با شما کار داره

عماد ابرویی بالا انداخت و گوشی را گرفت و بعد از صحبت با نیما آن

را به او برگرداند نیلوفر محو دانه دانه برف هایی که از آسمان می آمد

بود و متوجه صحبت او نشد گفت : داره برف میاد فرزند عاشق پیاده



روی زیر برف و بارون بود

قطره اشکی که سعی می کرد پایین بچکد را گرفت

117

:اگر مدام تو فکرت بخوای خاطره بازی کنی نمیتونی راحت زنگی

کنی

در جواب او سکوت کرد درست میگفت اگر با دیدن هر چیزی یاد

گذشته نمیکرد شاید این کاب\*و\*سهای گاه و بیگاهش هم دست از سرش بر

میداشت آهسته با صدایی لرزان گفت : شما نمیدونین از دست دادن

کسی که دوسش داری یعنی چی

\_ از کجا میدونی که نمی دونم ؟

عماد چنگی محکم تر به فرمان زد نیم نگاهی به چهره متعجب او

انداخت و به جلو نگاه کرد : منم یکی رو درست وقتی که حس میکردم

عاشقشم از دست دادم

کمی مکث کرد : ولی یه یادگاری بزرگ برام گذاشت که هیچ وقت

فراموشش نکنم پس هیچ وقت نگو درکت نمیکنم

نیلوفر کمی دیگر به او خیره شد حس کرد مردمک چشمهایش در

جایشان لرزید از او رو گرفت و به بیرون نگاه کرد با دیدن خیابان نا

آشنا گفت : فکر کنم اشتباه دارین میرین

عماد لبخندی نیم بند زد : میریم خونه من

نیلوفر پشتش را به در چسباند نمیتوانست منکر این شود که نترسیده

بود لبهای عماد به لبخندی موزی کش آمد : نیما در جریان اونم تا یک

ساعت دیگه میاد

\_ چی کار ؟

:نمی دونم گفت میاد میگه

عماد جلوی یک ساختمان چند طبقه نگه داشت در پارکینگ را با

ریموت باز کرد و داخل رفت ماشین را پارک کرد و پیاده شدند با

دزدگیر در دستش درهای ماشین را قفل کرد نیلوفر نگاهی به ماشین

شاهزاده سوار بر « آبی رنگ او انداخت و یاد توصیف گلاره افتاد  
ناخودآگاه لبخند روی لبهایش آمد » اسب آبی رنگ

118

به چی میخندی؟

— به شاهزاده سوار اسب آبی به قول گلاره

عماد نگاهی به ماشینش کرد و خندید: امان از زبون اون دختر  
با هم به طرف آسانسور رفتند عماد کنار ایستاد تا او اول وارد شود  
سپس خودش هم وارد شد و بالایی ترین دکمه که طبقه ششم بود را  
فشرده

نیما خواست که بریم دفترش ولی من گفتم بیاین خونه من تا شام هم

دور هم باشیم

کمی مکث کرد: امیدوارم دستپختم رو دوست داشته باشین

— شما تنها زندگی میکنین؟

تنها که نه بهارم با من زندگی میکنه

— بهار کس دیگه ای نداره؟

مهران داییشه

با دهانی باز به او نگاه کرد: داییشه؟ پس چرا شما ازش نگه داری

میکنین؟

عماد تک خنده ای تلخ کرد: بزن به حساب اینکه ادای دین به مادرشه

— پدرش چی؟ خانواده پدریش هیچ وقت نخواستن اون رو از شما

بگیرن؟

عماد در آسانسور را که ایستاده بود باز کرد خودش خارج شد و در را  
برای او باز نگه داشت کلیدش را داخل قفل چرخاند و در را باز کرد و  
باز هم کنار ایستاد تا او اول داخل شود نیلوفر کفشهایش را جلوی در  
از پا درآورد عماد گفت: برو تو در بیار

نیلوفر کفشهایش را به کناری هول داد: یادمه یه بار گفتین دوست

ندارین کسی با کفش بیاد تو خونتون

عماد بلند خندید : چه حافظه ای داری آفرین

119

نیلوفر داخل شد و دید که پشت سرش عماد کفشهایشان را روی روزنامه پهن شده پشت در گذاشت لبخندی به این همه وسواس او زد خانه اش هم از این وسواس در امان نبود همه چیز و همه جا برق تمیزی داشت عماد پالتو اش را در آورد و به او اشاره کرد که بنشیند کتتش را هم در آورد و لبه مبل گذاشت و به آشپز خانه رفت و بعد از لحظه کوتاهی دوباره بازگشت کت و پالتو اش را برداشت و در حالی که به سمت اتاقش میرفت گفت : راحت باش تا من یه دوش کوتاه بگیرم آب هم جوش اومده و یه نسکافه میخوریم تا نیما بیاد سپس وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست نیلوفر با تعجب به در بسته نگاه کرد چقدر راحت بود امشب چقدر چیزهای عجیبی در موردش فهمید اینکه عشقش را از دست داده یا مهران که دایی واقعی بهار بود و چقدر ماهرانه از جواب دادن در مورد خانواده پدری بهار فرار کرد نگاهی به اطرافش انداخت خانه بزرگی بود در قسمت پذیرایی خانه نشسته بود مبلهای سفید با روکش های فیروزه ای و فرش کوچکی که به نظرش دستباف و ابریشم بود سمت دیگرش یک دست دیگر مبل سفید با روکش های کرم طلایی سمت چپش مبل ال که پارچه ای سفید با گلهای درشت فیروزه ای و قهوه ای روشن داشت جلوی تلویزیون قرار گرفته بود از جایش برخاست و پالتو اش را در آورد و روی دسته مبل گذاشت قبل نشستن نگاهی دیگر به خانه انداخت داخل آشپزخانه سرک کشید تصمیم گرفت کمی فضولی کند و همه جا را نگاهی بیندازد در دلش جای گلاره را خالی کرد چهار اتاق در راهرو بود اتاق اول که عماد وارد شده بود را رد کرد صدای آب از اتاق عماد می آمد پس هنوز در حمام بود لای در اتاق دوم را باز کرد و نگاهی به داخل آن انداخت اتاق مهمان بود فقط یک تخت یک نفره و عسلی هایش و یک تک مبل سبز روشن تنها دارایی اتاق بود در را

بست و در بعدی که روبروی اتاق مهمان بود باز کرد به نظر مثل یک

121

کتابخانه کوچک یا اتاق کار بود آن را هم بست و در اتاق آخر که درست روبروی اتاق عماد بود را باز کرد لبخندی شیرین با دیدن اتاق زد در را کامل باز کرد و وارد آن شد تخت سفید کوچک که توری صورتی کم رنگ مثل چتر روی آن کشیده شده بود میز و دو تا مبل صورتی کوچک و فرش ابریشمی سفید و پرده صورتی روشن و کمده سفید و میز آینه کوتاه ، حس سفید برفی را داشت که وارد کلبه هفت کوتوله شده است حس شیرینی بود همه چیز آن اتاق دخترانه زیبا بود خیلی زیبا بود جلو رفت و در کمده را باز کرد لباسهای رنگ و وارنگ دخترانه ، روی آنها دست کشید حس خیلی خوبی بود با صدای سشوار که از اتاق عماد آمد با عجله در کمده را بست و از اتاق خارج شد مثل دختر بچه ای بازیگوش شده بود از آنکه آنقدر در خانه یک غریبه فضولی کرده بود خنده اش گرفته بود لبخندی شیطنت بار بر لب آورد و سر جای قبلی اش نشست لبه های مانتوی مشکیش را روی هم جفت کرد و به عقب تکیه داد مطمئن بود اگر عماد میفهمید به همه جا سرک کشیده است ناراحت می شد ولی شاید هم ناراحت نمیشد شانه ای بالا انداخت و لبخندش رنگ دیگری گرفت رنگی از شرم!!

عماد با ظاهری مرتب از اتاق بیرون آمد چشمهایش عادت کرده بود که با هر بار دیدن او شگفت زده شود نگاهی به سر تا پای او کرد شلوار جین سرمه ای و تی شرت سفید در آن هیكل مردانه و رو فرم از او مردی خواستنی ساخته بود که می توانست آرزوی هر دختری باشد

:ببخش منتظر موندی من هر وقت که پروسه احیای قلبی دارم انقد که

عرق میکنم فقط یه دوش آب گرم میتونه حالم رو جا بیاره

\_ عافیت باشه

عماد به سمت آشپزخانه رفت : ممنون

وارد آشپزخانه شد و از همانجا گفت : شنیدم مرغ دوست داری ؟

121

\_ آره ولی نیازی نیس تو زحمت بیفتین

:از شنیدم راحت تر چیزی سراغ داری ؟

از جایش برخاست احساس کرد باید کاری کند اینکه خودش که یک

دختر و یا بهتر یک خانم بود بنشیند و یک مرد برای شام کار کند حس

خوبی نبود جلوی در آشپز خانه گفت : کمک نمیخواین دکتر ؟

عماد لبخندی زد : میشه دیگه به من نگی دکتر ؟

قدمی داخل گذاشت : پس چی بگم ؟

\_ من اسم دارم اسمم هم عماده

:آخه یه کم سخته

\_ حداقل تو خونه یا وقتی تنهاییم اسمم رو صدا کن

:چشم حالا کمک نمیخواین آقا عماد ؟

عماد نسکافه ها را که آماده کرده بود داخل سینی گذاشت : فعلا کاری

ندارم تا نیما بیاد و بخوام سالاد درست کنم و اینارو سرخ کنم

سپس با سر به تکه های مرغ که داخل مایعی برای مزه دار شدن بود

کرد

:فعلا بریم بشینیم یه نسکافه بخوریم منم یه زنگ بیمارستان بزنم

وضعیت محمد رو چک کنم

نیلوفر دست دراز کرد و سینی را بلند کرد و از آشپزخانه خارج شد

\*\*

نیما روی مبل کناری نیلوفر نشست عماد برای آوردن نسکافه برای او

رفته بود نیما آهسته گفت : دمش گرم چه خونه و زندگی ای داره

معلومه خیلی مایه داره ها

نیلوفر لبش به دندان گرفت : کل هفته داره کار میکنه بایدم پولدار باشه

\_ دخترش کجاس ؟

122

:امروز با پدر و مادرش فرستادشون آمریکا پیش خواهرش راستی

چی کار داشتی که خودت رو دعوت کردی اینجا؟

نیما لبخند دندان نمایی زد و عقب تر نشست بلند تر از دفعات قبل

صحبت کرد: میگم صبر کن عماد بیاد

همان موقع عماد آمد و سینی حاوی نسکافه را جلوی او گرفت و گفت

:من اومدم

عماد مبل روبروی او نشست و گفت: خوب بفرما من در خدمتم

نیما نفسی عمیق کشید نیم نگاهی به نیلوفر انداخت و سپس رو به عماد

گفت: میخوام برام یکیو خواستگاری کنی

نیلوفر با دهان باز به او که انقدر بی مقدمه خواسته اش را گفت نگاه

کرد چشمهایش را گرد کرد و خواست چیزی بگوید ولی چیزی به

ذهنش نمیرسید عماد اما با کمی مکث بلند خندید سپس گفت: از کی؟

\_ گلاره

چشمهای نیلوفر دیگر جایی برای گشادتر شدن نداشت گفت: نیما حالت

خوبه اون شب من باهات شوخی میکردم عاشقش شدی

نیما انگشت هایش را در هم گره زد نیلوفر با بهت گفت: واقعا عاشقش

شدی؟ آخه توی منطقی کجا و گلاره دیوونه کجا؟

عماد خنده اش را جمع کرد: صبر کن نیلوفر اتفاقا اینطور اشخاص

خوب میتونن مکمل هم باشن حالا نیما جان شما از حسست مطمئنی؟

نیما سرش را به پایین تکان داد: نمیگم عاشقش شدم فقط ازش خوشم

اومده خواستم اول به شماها بگم نظرتون رو بدونم بعد به خودش و

بعدم به خانواده ها بگیم

\_ من که هنوز تو شوکم چی بگم

“به نظر منم بهتره اول با خودش یه صحبتی داشته باشی شاید اصلا

اون تورو نخواد

123

\_ چه غلطا بی خود کرده نخواد خیلی هم دلش بخواد داداشم به این

ماهی و آقای

:عه نیلو زشته درست حرف بزن

عماد خندید : حالا ما چی کار باید بکنیم

نیما لبه مبل نشست : میخوام باهاش صحبت کنین بینین نظر خودش

چیه اگر اوکیه یکی دوبار من باهاش حرف بزنم اگر دیدیم میتونیم کنار

هم آینده ای داشته باشیم یه قرار خواستگاری رسمی با خانواده ها

میزاریم

رو به نیلوفر گفت : نظرت چیه ؟

\_ چی بگم ؟ گلاره تو خوابم نمیبینه تو ازش خواستگاری کنی اون

فکر میکنه آخرش مخ یکی از استادامون رو میزنه البته هیچ وقت

عملا این کار رو نکرده فقط حرفش رو میزنه

“هه مثلا مخ کیو بزنه دکتر مهابادی هم تو لیستش هست ؟ تازه زنش

ازش جدا شده ها

\_ نه تا چند روز پیش مخ شما میخواست بزنه دید راهی نداره تازگی

به دکتر ادیب رضایت داده البته میگم بیشتر جنبه شوخی داشت حرفاش

عماد دیگه قهقهه میزد نگاهی به نیمای متفکر انداخت : نیما فکر کنم

فقط تونست مخ تو رو بزنه

نیما لبخندی کج زد : واقعا یعنی انقد دلش دروازه هستش ؟

\_ من گفتم دلش دروازه هستش ؟ اگر یه پسر میومد طرفش حتی برای

آدرس پرسیدن هم اگر بود گلاره بیچاره زبانش بند میومد از ترس

حرفاش همه شوخیه فکر نکنم تا حالا هیچ تلاشی برای نزدیک شدن به

یه پسر کرده باشه

“ولی از حق نگذریم خیلی شیطونه

نیما لبش به خنده باز شد : عماد باهاش حرف می زنی ؟

\*\*

124

عماد تکه های فیله را داخل روغن انداخت نیلوفر کاهو های خرد شده

را داخل کاسه ریخت و گوجه و خیار را هم خرد کرد و روی کاهوها  
قرار داد عماد نگاهی به ظرف سالاد کرد و با خنده گفت : دختر یه کم  
خلاقیت به خرج بده منم بلد بودم اینطوری سالاد درست کنم  
نیلوفر اخم کرد : من این مدلی بلدم بهتر نمی تونم  
نیما صندلی ای عقب کشید و نشست : به این بگو یه کتاب رو بشین  
بخون دو ساعته کتاب رو میخوره برات ولی خونه داریش صفره  
نیلوفر گوجه فرنگی را از این طرف میز به طرفش پرتاب کرد در  
میان شوخی و خنده شام را صرف کردند و نیلوفر و نیما راهی خانه  
شدند شب خوبی برای نیلوفر بود توانسته بود از فکر و خیالاتش کمی  
دور شود این که نیما به یکی از بهترین دوستانش دل داده بود باعث  
شده بود تا حد زیادی درد های دل خودش را فراموش کند گلاره  
میتوانست گزینه مناسبی برای نیمای دوست داشتنی اش باشد  
نیلو:

— هوم

نظر تو چیه ؟

نیلوفر نگاه از بارش برف گرفت : خوب نمی دونم گلاره تا دلت بخواد  
مهربونه ولی برعکس تو که همیشه در هر شرایطی آرومی اون یه  
لحظه نمیتونه بشینه که به قول دکتر فتحی مکمل هم هستین ولی خودت  
ببین میتونی با این بمب انرژی کنار بیای ؟

— منم بیشتر جذب این شیطنت ذاتیش شدم چن روز پیش با دختر خالش  
اومد دفتر باورت نمیشه پنج دقیقه نتونست تو اتاق بشینه از جاش بلند  
شد و رفت آب خورد برگشت اومد دوباره بلند شد رفت بیرون یه چرخ  
خورد اومد باز بلند شد رفت دستشویی برگشت دفعه بعدی که بلند شد  
گفتم شما برو تو خیابون یه چرخ بزن برگرد تا من کارم با دختر خالت

125

تموم بشه انگار حکم آزادیش دادم دستش از جاش پرید و رفت بیرون  
نیم ساعت بعد با یه بغل چیپس و لواشک برگشت



با لبخند به سمت نیلوفر چرخید : این چطوری سر کلاس میشینه ؟  
درسش چطوره ؟  
نیلوفر خنده اش را کنترل کرد : به سختی میشینه درسشم بد نیست  
میشه امید داشت به دکتر شدنش  
کمی مکث کرد : وای ماما چه ذوقی بکنه  
نیما به سرعت به طرفش نگاه کرد : فعلا به ماما اینا نگی ها حتی به  
نازنین چیزی نگو  
با ذوقی که در صدایش مشخص بود گفت : وووی گلی جونم عروس  
میشه

نیما اخمی مصنوعی کرد : دیگه نبینم به خانوم من بگی گلی  
\_ اووووووو تو هم هزار بهت بله بگه بعد خانومم خانومم بکن  
\*\*

گلاره با چهره ای بهت زده جلوی عماد نشسته بود و نگاهش مدام بین  
او و نیلوفر می چرخید دستش را در هوا تکان داد و با لکنت گفت:  
من ... من نمی .... نمی دونم .... امم نمی دونم الان چی ... چی بگم  
نیلوفر دستش را پشت دست او گذاشت و گفت : قرار هم نیست الان  
چیزی بگی

عماد لبخندی پر اطمینان زد : میتونی امروز فکر کنی و بعد اینکه با  
نیما حرف زدی بهش جواب بدی کسی انتظار جواب فوری نداره ازت  
گلاره به طرف نیلوفر چرخید : اگر جوابم نه باشه دوستی ما چی میشه  
؟

\_ قراره چی بشه ؟ تو همون دوست خول و چل من میمونی و نیما هم  
میره دنبال زندگی خودش

126

:میخوام به گفته آقای دکتر قبل هر جوابی با خودش حرف بزنم  
نیلوفر لبخندی زد و گفت : من بهش میگم که یه قراری بزاره  
\*\*

اولین باری بود که گلاره را انقدر بی تحرک می دید گلاره اصرار کرده بود اولین قرارش او هم باشد کافی شاپ تقریبا خلوت بود آویز بالای در ورودی تکانی خورد و صدای موزونی در سکوت کافی شاپ پیچید و سر هر دو به طرف در چرخید گلاره با هول از جایش برخاست نیلوفر سعی کرد به عکس العمل های او نخندد او هم از جایش بلند شد با نیما دست داد و همگی نشستند به نیما نگاه کرد مثل همیشه خوش پوش بود ولی امروز به چشم او خوش تیپ تر از همیشه بود چشمهایش میخندید و برق میزد انگار از جواب گلاره مطمئن بود نیلوفر حس اضافه بودن می کرد آنها در سکوت گاهی نیم نگاهی به هم می کردند ولی حرفی نمیزدند نیلوفر لبخندی زد و گفت : من برم دیگه گلاره بی حواس گفت : کجا ؟

نیلوفر صندلی را عقب داد بلند شد : اممم یه چیزایی باید بخرم \_ چی میخوای بگیری ؟ خوب صبر کن خودم میبرمت دیگه نیلوفر نگاهی به نیما انداخت دستش را که روی میز بود و با سوییچش بازی می کرد گرفت و فشرد : نه لازم نیست شماها به کارتون برسین منم بعد خریدم میرم خونه

نیما سرش را به پایین تکان داد : باشه مراقب خودت باش سریع خداحافظی به هر دو گفت و از آنجا خارج شد حس هایی چند گانه به سراغش آمده بود خوش حال بود برادرش را دوست داشت گلاره هم دوستش بود ولی زمان خداحافظی برق خوشحالی و قدر دانی را در چشمهای نیما دید برادرش داشت از او دور می شد حس تنهایی!

127

او در عشق خودش دیگر آینده ای نمیدید ولی در تلاش بود نیما به عشقش برسد حس حسادت!

نه نباید به نیما حسادت می کرد خوشبختی او خوشبختی خودش بود

گلاره خوب بود کاش قدر این روزهایشان را بداند خودش که قدر عمر  
کوتاه عاشقی اش را ندانست  
حس حسرت!

پاهایش درد می کرد پنجه هایش ذوق ذوق می کرد برف شدیدتر شده بود  
نفهمید چقدر راه را پیاده طی کرده است یک ساعت ، دو ساعت شایدم  
بیشتر بود که زیر بارش برف قدم میزد رطوبت را روی لباسهای  
زیرش هم احساس می کرد سردش بود خسته بود ولی هنوز راه میرفت  
تنش میلرزید صورتش را به سمت بالا گرفت دانه های برف به  
صورت ملتهبش میخورد زیر لب گفت : فرزند برف رو دوست داشت  
سرش را پایین آورد و به راهش ادامه داد  
\*\*

احساس می کرد در آتش میسوزد فرزند گوشه ای کز کرده بود و فقط  
نگاهش می کرد رنگ پریده تر از همیشه بود صورتش انقدر لاغر بود  
که چشمهایش را در دو کاسه میدید دستش را دراز کرد و زیر لب گفت  
:فرزند من رو ببخش من تورو ول کردم

فرزند لبخندی غمگین میزد و باز هم فقط نگاهش می کرد احساس  
می کرد او با آن نگاه خیره دارد تنبیهش می کند حس سردی یک دست  
را دور بازوهایش متوجه می شد کسی وادارش کرد دهان باز کند چیز  
سفتی به روی زبانش قرار گرفت یکی پلکش را از دو طرف باز کرد  
و نوری شدید در چشمش تابیده شد صداها در هم برهم بودند چقدر  
صدا در سرش بود یکی میگفت : لوزه هاش ملتهبه  
صدای بعدی گفت : تبش خیلی بالاس عماد

128

همان صدای قبلی گفت : چرا آخه زیر برف مونده ؟  
صدای زنی همراه ناله گفت : یه کاری کنین آقای دکتر بچم داره از  
دست میره  
همان صدای اولی گفت : بهش سرم وصل میکنم

\*\*

آرام لای چشمش را باز کرد حس سوزش پشت پلکهایش داشت گلویش درد می کرد و سینه اش سنگین بود تمام استخوان هایش درد می کرد خواست نیم خیز شود ولی درد در تمام بدنش پیچید نفسهایش سخت بود به تخت کناری نگاه کرد با تعجب دید نیما جای نازنین خوابیده است آرام گفت : نیما ؟

نیما به ناگهان سر جایش نیم خیز شد : حالت خوبه ؟  
\_ نازنین کو ؟

تو اتاق من خوابیده تو بهتری ؟

\_ گلوم خیلی درد میکنه

الان به مامان میگم برات شیر گرم بیاره

نیما از اتاق خارج شد و چند دقیقه بعد برگشت روی تخت چهار زانو نشست به چشمهای به گود نشسته او نگاه کرد : دیروز چقدر از راه رو پیاده اومدی ؟

\_ دیروز ؟

از شش بعدازظهر دیروز که رسیدی خونه و پشت در افتادی تا الان

که ساعت پنج صبحه بیهوش بودی تو به من گفتی میری خرید نیلو خریدات کو ؟

\_ خرید نکردم همه جا تعطیل بود

نیما با عصبانیت به او خیره شد خودش را لعنت می کرد نباید میگذاشت تنها برگردد آن هم آن ساعت از روز جمعه

129

در باز شد و مادرش با لیوانی شیر گرم وارد شد رو به نیما گفت : تو

هم میخوری برات بیارم ؟

\_ نه دستت درد نکنه

سمیه خانم دست روی پیشانی نیلوفر گذاشت لیوان را لب میز گذاشت و

گفت : خدا روشکر تبت اومده پایین

دست زیر بازوهایش انداخت و بلندش کرد : پاشو اینو بخور

\_ مامان سرده

نیما جلو آمد و پتو را روی شانه هایش انداخت همان طور گفت : وقتی

به عماد زنگ زدم خودش رو زود رسوند یادت باشه یه زنگ بهش

بزن ازش تشکر کن

آرام سرش را تکان داد و لیوان نیمه پر را به مادرش برگرداند خوابش

می آمد نیما میگفت اثر مسکنی که تزریق شده بود است کدام مسکن!

روی بازویش درد می کرد جای سرم که پشت دستش مشخص بود پس

سوزش و درد بازویش از چه بود یقه گشاد پلیورش را کنار زد و به

کبودی و جای سوزن روی بازویش رسید آستینش که انقدر گشاد نبود

که بالا برود از یقه شل آن پلیور هم نمیتوانست راحت به بازو برسد

پس یک حالت میماند پلیوری به تن نداشته است ! از اینکه عماد او را

با آن تاپ جذب نارنجی که حتی بندهای لباس زیرش را نمی پوشاند و

حالا زیر پلیورش به تن داشت دیده است گونه هایش گل انداخت دوباره

در جایش دراز کشید و آرام چشم هایش را بست

\*\*

دمپایی های چرمی اش را پای مبل در آورد و به حالت نیمه خوابیده

روی مبل لم داد و پایش را روی میز قرار داد کتابش را به مبل کناری

اش انداخت فردا اولین امتحانش بود و فقط مانده بود مروری کلی کند

ولی نمیتوانست ذهنش را جمع کند دوری دو هفته ای بهار خیلی برایش

سخت گذشته بود

کامی عمیق از سیگارش گرفت و آن را در زیر سیگاری کنار دستش

خاموش کرد نفسش را با صدا بیرون داد و از جایش برخاست به

خاطر حالت نشستنش گردنش درد می کرد دستی به پشت سرش برد و

کمی گردنش را ماساژ داد چند روز دیگر امتحان درسی که تدریس

می کرد بود سؤال ها را از قبل طرح کرده بود لپ تاپش را آورد و

سؤال ها را برای مسئول امتحانات ایمیل کرد کارش که تمام شد

وسوسه رهایش نمیکرد به پوشه پرونده ها رفت پرونده مورد نظر را باز کرد و روی عکس او کلیک کرد عکس کل صفحه را گرفت از پشت آن عکس پرسنلی هم میتوانست لبخند او را ببیند به عقب تکیه داد و به عکس او خیره شد از آن نگاه مستقیم خودش که بیشتر از نیم ساعت بود که به آن عکس خیره بود ترسید دستی به صورتش کشید و لب تاپ را بست

\*\*

با احساس سنگینی یک نگاه بالای سرش به بالا نگاه کرد با دیدن عماد سلامی سریع گفت و دوباره به برگه اش نگاه کرد هنوز خجالت میکشید عماد دستش را روی برگه او گذاشت و آن را طرف خود چرخاند و همانطور با دقت به آن نگاه کرد نا محسوس انگشتش را روی یک سوال نگه داشت نیلوفر اشاره او را گرفت و سریع اشتباهش را تصحیح کرد عماد لبخندی با شیطنت به رویش زد و رد شد نیلوفر قلب او را ندید که چطور انقدر محکم به سینه اش میکوبید!

\*\*

گلاره با ذوق به حلقه ها نگاه می کرد تقریبا همه را امتحان کرده بود نیما با همان آرامش خاص خودش به بالا پایین پریدن های او با لبخند

131

نگاه می کرد گلاره دوباره از اول شروع به دست کردن حلقه ها کرد و یکی یکی هر کدام را به نیما نشان میداد مرد فروشنده رو به گلاره گفت : اگر خوشتون نیومده یه سری دیگه بیارم

گلاره دست از شیطنت برداشت از میان حلقه ها یکی را برداشت و گفت : از اول این چشمم رو گرفته بود چگونه نیما ؟

نیما خیلی سعی می کرد جلوی فروشنده عصبانی بلند نخندد : خوبه قشنگه

گلاره به طرف نیلوفر چرخید و انگشتش را که حلقه در آن بود نشانش داد : چگونه خواهر شوهر ؟

نیلوفر به نشانه تاسف سری تکان داد : تو که از اول انتخابت رو کردی مگه مرض داری همه رو میزاری سر کار ؟

سپس رو به نیما گفت : خدا صبرت بده

گلاره با مشت ضربه آرامی به بازوی او زد و با خنده به طرف نیما برگشت

آن روز با تمام شیطنت های گلاره و خنده های نیلوفر و نیما همه خرید عقد را کردند تعطیلات دو هفته ای بعد از امتحانات زمان مناسبی برای برگزاری جشن بود نیمه دوم دی ماه بود و هوای تهران یخ بسته بود

جشن عقد و نامزدی در منزل پدری گلاره در دماوند بود نیلوفر پالتوی چرمی اش را روی لباس شب سبزش پوشید کنار گلاره که زیر دست آرایشگر دیگر کلافه شده بود رفت در گوشش گفت : یه کم آروم بگیر بزار زودتر کارش تموم بشه  
\_ خسته شدم

نیلوفر چشم غره ای به او رفت : نیما از چیه تو خوشش اومد من موندم به خدا

\_ برو انقد پشت آقامون بد نگو خواهر شوهر زشت و سیاه و بد قیافه  
132

نیلوفر چشمهایش را در کاسه چرخاند : خدایا علاوه بر نیما به منم صبر بده نزنم اینو لهش کنم

گلاره ریز خندید و نیلوفر از آرایشگاه خارج شد  
\*\*

نیما با آن تیپ دامادی از هر مردی به چشمش جذاب تر می آمد گلاره را تقریباً در آغوش گرفته بود و با آهنگ ملایمی میرقصیدند لباس پر از تور و شیفون گلپهی گلاره با تکان های ملایمی که میخورد عقب جلو می شد نیلوفر با بغض به آنها نگاه می کرد خودش نامزدی ای نداشت عقدی ساده در حضور چن نفر از نزدیکان خودش ، پدر و عمو

و دو دوست صمیمی فرزاد سرجمع ده نفر نبودند مهمانهایشان در همان محضری که خاطراتش به پایان رسید مژگان با آرنج به پهلویش ضربه ای زد : میگم این گلاره چی کار کرده که داداشت اینطوری غرقشه

از فکر در آمد و به نیما نگاه کرد لبخندی غمگین بر لب آورد:

امیدوارم عشقشون همیشه همین جوری بمونه

انگار مژگان متوجه غم صدایش شد دستش را گرفت و سعی کرد تا

موضوع را عوض کند شاید هم قصد داشت فکر او را مشغول چیز

دیگری کند که گفت : میگم حیاط خونه گلاره اینا خیلی خوشگله ها

میای بریم عکس بندازیم ؟

نیلوفر نگاهش را از نیما و گلاره گرفت و به چهره خندان مژگان داد:

باشه صبر کن برم مانتو بپوشم بریم

از پله های ایوان به سمت حیاط که بیشتر شبیه به باغی کوچک بود

رفتند صدای جمعی مردانه از کنار ساختمان می آمد از بوی سیگاری

که استشمام می کردند فهمیدند آنها برای کشیدن سیگار از خانه خارج

شده اند خانه دو طبقه مجزا بود و درب طبقه بالایی از پشت ساختمان

بود و مجلس مردانه در طبقه بالا که منزل برادر گلاره بود برگزار

133

شده بود نیلوفر گوشی اش را به دست مژگان داد شالش را از سر

برداشت موهای فر شده اش را با دست مرتب کرد و گفت : زود باش

مژی تا کسی نیومده یه عکس بنداز

مژگان سریع چند عکس گرفت و رو به او گفت : فکر کنم یکی داره

میاد این طرف ساختمون

نیلوفر سر سری شال سبز صدری اش را روی سرش انداخت ولی

جلوی آن را جمع نکرد گوشی را از مژگان گرفت و مشغول دیدن

عکسها شد

:آخه من چی بگم به تو ؟ خوشت میاد از یه فرسخی بوی سیگار بدی ؟



نیلوفر و مژگان هم زمان سرشان را بلند کردند و با هم هول زده از دیدن به یکباره آن ها سلام کردند مهران لبخند کجی زد و گفت : به به خانوم دکترهای آینده وسط باغ یخ زده چی کار میکنن نگفتین یهو گرگی پلنگی چیزی بخورتون ؟

مژگان اخمی مصنوعی کرد : مسخره میکنین دکتر ادیب ؟ گرگ و پلنگ کجا بود ؟

مهران بلند خندید به خودش و عماد اشاره کرد و گفت : من گرگ و این بچه هم پلنگ

مژگان از خنده ریسه رفت و نیلوفر را هم به خنده انداخت عماد با یک دستش بازوی مهران را گرفت و دست دیگرش را کاملاً واضح پشتش پنهان کرد دست مهران را کشید و گفت : یه چند لحظه خانوما ، ببخشید ، مهران بیا کارت دارم ،

وقتی چرخید با سرعت دستش را دوباره پنهان کرد ولی برق آتشی کوچک در دستانش چیزی نبود که در تاریکی دیده نشود!

سیگار دستش بود ؟

نیلوفر شانه بالا انداخت : چی بگم ؟

134

مژگان با تعجب گفت : این بچه مثبت و سیگار ؟ اگر تو دست دکتر ادیب میدیدم انقد تعجب نمیکردم

دکتر ادیب مخالف سیگار کشیدنش ولی دکتر فتحی میگه یه دونه سیگار آرومش میکنه

\_ آرومش میکنه ؟ مگه این بچه پولدارا هم غمی دارن ؟

زود قضاوت نکن مژگان

کمی مکث کرد و به سمتی که کمی دورتر عماد و مهران ایستاده بودند نگاه کرد : عماد عشقش رو از دست داده

\_ عه واقعا ؟

آره ، فکر میکنم به خاطر همینم بهار رو آورده پیش خودش که

مشغولیت ذهنی دیگه ای داشته باشه و به گذشته فکر نکنه  
\_ شاید ، اون شب خونه شما متوجه این شدم که بهار به دکتر ادیب  
میگه دایی تو هم متوجه شدی ؟

:خوب چون واقعا داییشه

مژگان چشمهایش را گرد کرد : جدی میگی ؟

نیلوفر لبخندی نقش لبهایش کرد : آره....

عماد و مهران دورتر مشغول صحبت بودند و صدای صحبتهایشان به  
آنها نمیرسید : عماد چته تو ؟ دستم رو از جاش در آوردی  
عماد سیگار نیم سوخته اش را زیر پایش انداخت و آن را له کرد:  
هیچی فقط نمیخواستم اون دو تا سیگارم رو ببینند  
\_ ای خاعک

سپس کف دستش را با چندش به طرف او گرفت : یعنی تو آبروی منم  
زیر سوال میبری الان دختره فکر میکنه منم این کارم  
عماد سعی کرد نخندد ولی فایده نداشت بلند خندید : کدوم نیلوفر یا  
دوستش ؟

مهران با تیز بینی به او نگاه کرد : مگه فرقی هم داره ؟

135

عماد لبخندش را جمع کرد فرقی داشتند با هم ؟ به نیلوفر نگاه کرد  
مهران چشمهایش را ریز کرد: فرق دارن ؟ آره ؟  
\_ عه چی میگی تو ؟

مهران لبخندی موزی زد : اووووووووم بوهای میاد

عماد لبه پالتو اش را بو کشید : انقد بوی سیگار گرفتم ؟

\_ نخیر یه بوی دیگه میاد

عماد با تعجب به او نگاه کرد مهران با آرامش لبه یقه پالتوی او را

صاف کرد : بوی دلدادگی میاد

عماد ابروهایش را بالا برد مهران با نیشخند به او خیره شد : نگو نه  
که چن وقته دارم برخوردهات رو باهاس میبینم

– چرا چرند میگی؟ دلدادگی کدومه تو که میدونی اون نامزد...  
مهران به میان حرف او پرید: هاااان چی؟ نامزد داره؟ عماد امشب  
خودم شنیدم باباش داشت به عموش که سراغ نامزدش رو میگرفت  
گفت جدا شده تو هم اینو میدونستی که شکل رفتارت باهاش عوض شده  
دستش را روی شانه او گذاشت و خاک فرضی سر شانه او را تکاند:  
من تو رو نشناسم که باید برم بمیرم داداش  
سپس به طرف دخترها رفت عماد دستش را در جیبش کرد و به آنها  
نگاه کرد به راستی بوی دلدادگی می آمد خودش هم متوجه آن شده بود  
وگر نه آن تپش های پر هیجان قلبش چه معنی دیگری میتوانست داشته  
باشد کلافه پوفی کرد و سرش را رو به آسمان گرفت و بعد چن لحظه  
طولانی او هم به کنار آنها رفت

\*\*

نزدیک غروب بود که به خانه رسید با دیدن ماکسیمای مشکی جلوی  
در خانه هجوم خاطرات به مغزش سرش را درد آورد مگر می شد؟  
جلوتر رفت خودش بود محال بود اشتباه کند آویز کوچکی که به آینه

136

این چیه: «آویزان بود نشانی اش بود در لحظه به گذشته پرتاب شد  
نیلو؟

– کادوی اولین ماهگرد عقدمون

فرزاد با ذوق کادو را باز کرد و آویز را بیرون آورد سه تا بچه گربه  
که داخل سبدی چوبی بودند خندیده بودند و فرزاد آن را جلوی شیشه به  
«آینه وصل کرده بود و گفته بود: اینا من و فرید و فرهودیم  
به صورت مداوم زنگ در را فشرد با باز شدن در با سرعت از پله ها  
بالا رفت در خانه را باز کرد و داخل شد کوله و کتاب در دستش را  
کناری انداخت: فرزاد اینجاس؟

تقریبا فریاد زده بود نفس نفس میزد خم شد و نفسی تازه کرد نیما و  
سمیه خانم از اتاق نیما خارج شدند سمیه خانم لبش را گاز گرفت نیما

اخمی سنگین بر پیشانی اش بود همان موقع پدرش هم از پشت آنها نمایان شد نازنین هم جلوی در اتاق مشترکشان ایستاد آقا مهدی نیما و همسرش را کنار زد و جلو آمد دست های لرزان او را گرفت و گفت: نه فرزند اینجا نیست ولی امروز وکیلش او مد شرکت نیلوفر به چشمهای پدرش نگاه کرد نگاه بی تاب او چیزی نبود که بتواند آن را پنهان کند : خوب پدرش دست هایش را محکم تر گرفت و او را روی مبل نشانند : بابا چیزی شده ؟

\_ نه بابا چیزی نشده

رو کرد به همسرش و گفت : سمیه یه چند تا چایی میاری ؟  
سمیه خانم سریع به آشپزخانه رفت نیما هم کلافه چرخ می دور خودش زد و کنارشان نشست گفت : نیلو یادته فرزند ماشینش رو به نام تو کرده بود ؟

137

نیلوفر با گیجی سرش را به پایین تکان داد پدرش دنباله حرف نیما را گرفت : امروز وکیلش سند ماشین رو آورد برای من و سوییچم داد و

.....

نیلوفر سعی کرد اشک پشت پلکش را پس بزند و گریه نکند نیما دستش را دور بازوهای او حلقه کرد آقا مهدی ادامه داد : در ضمن سند و مدارک خونش رو هم آورده بود فرزند خونه رو هم به نام تو کرده نیلوفر با ناباوری سرش را بالا گرفت : آخه ... آخه...

حرفی برای گفتن نداشت دیگر نتوانست جلوی شکستن سد چشمانش را بگیرد اشک دیدش را تار کرد نیما حلقه دستانش را محکم تر کرد:

نیلوفر فرزند اینطوری میخواست جبران کنه

\_ چیه جبران کنه ؟

نازنین مبل روبروی او نشست : آخه یعنی چی ؟ الکی و بدون بهانه طلاقش بده بعد برای اینکه از دلش در بیاره خونه و ماشینش رو به

نامش کنه ؟

نیما لبخند تلخی به روی او زد هیچ کس از دلیل واقعی فرزاد خبر  
نداشت غیر از نیما!!!

\*\*

برای بار صدم آن کتابچه ی جلوی رویش را نگاه کرد نخ و سربی که  
به پهلویش آویز بود را لمس کرد آخر چرا باید خانه را به نامش  
می کرد ؟ چرا آن را نفروخته بود تا خرج جراحی اش کند ؟ چرا ؟ چرا ؟  
؟

انقدر این چراهای ذهنش زیاد بود که سرش درد گرفته بود نازنین با  
غر غر در جایش نیم خیز شد : نیلوفر برق رو خاموش کن خوابم میاد  
اشک زیر چشمش را با نوک انگشت پاک کرد و از جایش برخاست  
چراغ را خاموش کرد و در جایش دراز کشید آنقدر فکر کرد و اشک  
ریخت تا خوابش برد

138

\*\*

چمدان کوچکش را پشت سرش روی سنگ فرش فرودگاه میکشید  
جلوتر رفت و در میان مسافران عماد را پیدا کرد عماد با قدمی به  
طرفش آمد چمدان را از دستش گرفت و گفت : چقدر دیر کردی زود  
باش شماره پرواز اعلام شده

عماد چمدان او و چمدان خودش را محکم گرفت و به طرف گیت رفت  
این سومین سفر و البته اولین سفر دونفره آنها بود سفر قبلی را با تیم به  
کرمان رفته بودند و این پروژه فقط یک تحقیق آماده کرده بودند و قرار  
بود نیلوفر آن را در کیش ارایه بدهد و عماد به عنوان سرپرست تیم او  
را همراهی می کرد

از روزی که سندها به دستش رسیده بود خودش احساس می کرد افسرده  
شده است و مشاوره ها و راهکار های نیما هم تفاوتی در حالش نکرده  
بود کم حرف شده بود و دلش در جمع بودن را نمیخواست و اگر

اصرارهای نیما و عماد نبود هرگز به این سفر نمی آمد میل زیادی داشت از تیم کناره بگیرد ولی عماد این اجازه را به او نمی داد

\*\*

خیلی خسته بود تازه از همایش بازگشته بودند جلوی در اتاقش عماد گفته بود تا یک ساعت دیگر آماده باشد تا برای ناهار بروند و او فقط چشمی کوتاه به او گفته بود گلاره زنگ زده بود ولی سرحال نشده بود یاد سفری که تابستان گذشته با خانواده اش و فرزاد به کیش آمده بود به روحش چنگ می انداخت اختیار چشمهایش را از دست داده بود! با پیامی که از عماد برایش آمد به ناچار بلند شد و لباسش را عوض کرد مانتوی بهاری سفید که جیب های توری صورتی داشت پوشید شال صورتی ملایمی هم سرش کرد حوصله آرایش نداشت پس بی خیال نگاه کردن در آینه شد و از در بیرون رفت

139

عماد یک دستش را در جیب شلوار کتان مشکی اش فرو کرده بود و لبه کت اسپرت خاکستری رنگش بالا رفته بود همیشه و در همه حالتی خوش تیپ بود با هم به رستوران رفتند نیلوفر با بی حوصلگی به عماد که در مورد کنفرانس خوب او صحبت می کرد نگاه کرد عماد متوجه این حالت او شد و سکوت کرد در میان غذا خوردن هم به او دقیق شد و دید که او فقط با غذایش بازی می کند

نیلوفر:

نیلوفر سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد : یه قاشق رو شمردم پنج

بار بردی بالا و دوباره برگردوندی تو بشقابت چرا نمیخوری ؟

نیلوفر بشقاب را پس زد : میل ندارم سیرم

عماد قاشق و چنگال در دستش را در بشقاب گذاشت و به عقب تکیه

داد : چیزی شده ؟ یه هفته ای هست که سرحال نیستی

\_ نه چیزی نیست

صندلی را عقب داد و از جایش بلند شد : من میرم لب دریا یه کم قدم

بزنم

عماد سرش را به پایین تکان کوچکی داد : فقط دور نشو مراقب خودت

باش

گوشه لب نیلوفر تکان کوچکی خورد شاید لبخند بود شاید هم به معنای

تشکر از این همه توجه او ولی هر چه که بود خیلی سریع جمع شد

\*\*

کفشهای کتانی اش را در آورد و از بند آن به دست گرفت پایین

شلوارش را کمی تا زد و پایش را درون آب کف کرده لب دریا فرو

کرد حس خوبی میداد احساس آرامش از پاهایش کم کم به همه

اندام هایش و در آخر به قلبش سرازیر شد باد خنکی میوزید و لابلای

مانتواش میپیچید و لبه های آن را به بازی گرفته بود احساس می کرد

زندگی اش بی هدف شده است برای چه زندگی می کرد برای چه درس

141

میخواند اصلا برای چه الان اینجا ایستاده بود و برای چه نفس میکشید

دستش را به صورتش کشید و با حس اشک هایش آن را پایین آورد زیر

لب گفت : خدایا داری با من چی کار میکنی ؟ من یادگاری هاش رو

نمیخوام من خودش رو میخواستم

کمی بلندتر گفت : خدایا صدام رو میشنوی ؟

باز هم صدایش را بالاتر برد : خدایا اصلا تو کجایی ؟

دیگر فریاد میزد : خدایا من رو میبینی ؟

خدایا:

خدایا:

خدایا:

روی دو زانو افتاد و در میان آب نشست و آب را به سر و صورت

خودش پاشید کارهایش دست خودش نبود از پشت سر کسی او را در

آغوش گرفت : بس کن نیلوفر چت شده ؟

سرش را پایین انداخت و فقط گریه کرد دست های محکمی بازوهایش

را گرفته بود به عقب تکیه داد و سرش را روی سینه او گذاشت  
چشمهایش را بست و به صدای کوبش قلب او گوش داد و کم کم آرام  
شد سرش را برگرداند و با جفت چشم سیاهی روبرو شد ناگهان متوجه  
موقعیتشان شد با بی حالی از جایش بلند شد و ایستاد عماد هم  
روبرویش ایستاد

:من رو ترسوندی دختر

نیلوفر سرش را پایین انداخت : ببخشید دست خودم نبود  
عماد کفشهای او را از داخل آب برداشت و گفت : بیا از آب بیرون  
سپس روی خشکی جلوی پایش روی زمین زانو زد و کفشهای او را  
جلوی پایش گذاشت و کمک کرد تا آنها را به پا کند از جایش برخاست  
و گفت : کفشات و لباسات خیس بهتره زودتر برگردیم هتل تا سرما  
نخوردی

141

نیلوفر کاملاً محسوس می‌لرزید لبهایش از سرما کبود بود و رنگش  
پریده بود عماد کنارش قرار گرفت و دستش را دور او حلقه کرد و  
کمک کرد تا قدم بردارد هوای اواخر اسفند ماه کیش عالی و بهاری  
بود ولی برای نیلوفر ضعیف شده سرد بود و با آن لباسهای خیس  
احتمال سینه پهلویش زیاد بود نیلوفر نسبت به رفتار او اعتراضی نکرد  
و با همان وضعیت اجازه داد تا پشت در اتاقش همراهیش کند عماد در  
اتاق او را باز کرد : برو یه دوش آب گرم بگیر

\_ ممنون

عماد دستش را از دور او باز کرد و کمی عقب ایستاد : خواهش میکنم

\*\*

نیلوفر وارد اتاق شد کمی در را بست ولی آهسته دوباره آن را باز کرد  
عماد هنوز همانجا دست به سینه ایستاده بود و به بسته شدن در نگاه  
می کرد گفت : آقا عماد میتونیم کمی با هم صحبت کنیم ؟  
عماد لبخندی دوستانه زد ولی در جایش تکانی نخورد : الان نه برو یه



دوش آب گرم بگیر تا گرم بشی یک ساعت دیگه بیا اتاق من نیلوفر لبخند نیم بندی زد و در را بست سردش نبود ولی هنوز میلرزید لباسهایش را در آورد و وارد حمام شد یک دوش ده دقیقه ای کمی حالش را جا آورد حوله را دور موهایش پیچید و لباسهایش را پوشید خیلی خسته بود کمی دراز کشید از پنجره های قدی اتاق دریا پیدا بود به موجهای آن خیره شد موجها در تلاشی بی وقفه برای رسیدن به ساحل بودند در آسمان تکه ابری در حال حرکتی آرام بود کوچک که بود زمان هایی که به خانه پدر بزرگش در شمال میرفتند همراه دختر خاله هایش روی ایوان میخوابیدند و به ابرها نگاه می کردند و هر کدام آنها را به چیزی شبیه می کردند از یادآوری خاطرات شیرین کودکی

142

اش لبخندی محو زد چشم هایش را روی هم گذاشت تا کمی از سوزشش کم شود ولی زنگ گوشی اش نگذاشت کمی استراحت کند نیما بود خیلی هم نگرانش بود و مدام سوال هایی می کرد که او خودش از حال یک ساعت پیشش بگوید گرچه نیما نگفت ولی فهمید که عماد با او تماس گرفته است لبخندی به نگرانی های برادرانه نیما زد و قطع کرد گوشی را روی میز کنار تخت رها کرد و به سراغ یخچال رفت شیشه ای آب برداشت کمی از آن نوشید نگاهی به لباسهایش کرد تیشرت آستین بلند زردی که جلویش عکس گل سرخ بزرگی داشت شلوار کتان مشکی هم به پا داشت کفشهای راحتی که با خود آورده بود را جلوی پایش گذاشت شال مشکی اش را هم سرش کرد باز هم بی خیال آرایش شد لای در را باز کرد وقتی کسی را در راهرو ندید بی خیال مانتو شد و از در بیرون رفت تقه ای کوتاه به در اتاق عماد زد زیاد منتظر نماند و در به رویش گشوده شد روی یکی از دو مبل اتاق نشست عماد از فلاکس آب جوش داخل دو فنجان ریخت و روی میز گذاشت : چایی یا نسکافه ؟

\_نسکافه

عماد بسته نسکافه را داخل فنجان خالی کرد و روبروی او نشست بعد از آنکه به اتاق بازگشت با نیما تماس گرفته بود و او از حال روحی بد او گفته بود

من ..... من ..... یعنی نمیخواستم اون ..... نمیخواستم ناراحتتون کنم  
\_ مهم نیست

عماد فنجان نسکافه اش را برداشت و لب زد : خوب بگو ؛ چی داره اذیت میکنه ؟

به عقب تکیه داد و در خودش جمع شد : چند روز پیش سند خونه و ماشین فرزاد که به نام من شده بود به دستم رسید  
عماد یک ابرویش را بالا داد: خوب

143

نیلوفر دست هایش را بین زانوهایش گذاشت تا وقت صحبت کردن لرزش آنها تمرکزش را به هم نزنند : نمی دونم چرا این کار رو کرده  
\_ چرا از خودش نمیپرسی ؟

:نتونستم تماسی باهاش داشته باشم خطش خاموشه و کیلش همه کارشه اونم هیچ راه تماسی نداد حتی نگفت برای معالجش رفته یا نه هیچ خبری ازش ندارم

نیلوفر با کف دست اشک هایش را پاک کرد : اصلا نمی دونم زندس یا مرده

\_ چه فرقی میکنه به حال تو که بدونی ؟ اون به هر حال یه مهره سوختس شاید برای راحتی زندگی تو این کار رو کرده شایدم فکر کرده اینطوری ببخشیش نمی دونم احتمالاتی زیادی وجود داره ولی مهم اینه که تو باید برای زندگی بهتر تلاش کنی تو با استعدادی و باید پیشرفت کنی

نیلوفر به چشمهای او خیره شد و سکوت کرد عماد فنجان خالی اش را روی میز گذاشت . در دل خودش غوغایی به پا شده بود احساس می کرد راه درازی در پیش دارد

خواست بحث را عوض کند : من آخر این هفته یه سفر دو هفته ای به خارج از کشور در پیش دارم میرم پیش خواهرم نیلوفر چیزی نگفت و باز هم خیره او را نگاه کرد عماد لبخند بزرگی بر لب آورد : نظرت در مورد یه شیوه عالی درمانی چیه ؟ صد در صد جواب هم میده نیلوفر آخر نسکافه اش را یک نفس نوشید و گردنش را کمی کج کرد به معنای آنکه چه روشی ؟

پاساژ درمانی

سپس لبخندی دندان نما زد نیلوفر تک خنده ای کرد و از جایش بلند شد : ممنون بابت نسکافه

144

قدمی به سمت در رفت و گفت : میرم آماده بشم بعد از خروجش عماد لبه تخت نشست و به پشت روی تخت افتاد و دست هایش را از هم باز کرد فکر های زیادی در سرش چرخ میخورد و مهم ترین آنها هول و حوش بهارش بود دو ماه بود که او را در آغوشش نگرفته بود دلتنگش بود و اینکه دیگر از عشقش نسبت به نیلوفر مطمئن بود باید در اولین فرصت با مادرش راجع به او صحبت می کرد ولی آیا نیلوفر میتوانست بهار را بپذیرد ؟ اصلا چه برخوردی با این موضوع می کرد ؟ کلافه با هر دو دست به صورتش کشید و از جایش برخاست

\*\*

خرید کردن کنار عماد برایش تجربه جالبی بود دو تا تیشرت ست سفید که قلبی نیمه روی هر کدام بود و کنار دیگری کامل می شد برای گلاره و نیما گرفت و عماد کلی به او و این سلیقه اش خندید عماد هم برای خانواده خواهرش خرید کرد و از سلیقه او در انتخاب هایش استفاده کرد عروسکی برای بهار گرفت و چند تا پیراهن دخترانه هم برای او خرید هر چیز دخترانه ای میدید برای بهار می خرید این کارش برای نیلوفر

تعجب آور بود متوجه عشق بیش از حد او به بهار شده بود و عماد سر خوش از آنکه تا یک هفته دیگر او را میبیند

\*\*

دو روز به عید مانده بود و روی تحقیقی در مورد خدمات درمانی در مناطق محروم و روستایی کار می کرد قرار بود نتیجه تحقیق را برای بعد از عید برای همایشی به همین نام در دانشگاه خودشان آماده کند گلاره با ذوقی کودکانه از اتاق نیما خارج شد و جلوی او پرید : وایلی خواهر شوهر این خیلی با حاله دستت درد نکنه

145

نیلوفر قبلی که سرش را از لپ تاپش بلند کند گلاره از گردنش آویزان شد و تند و تند گونه هایش را ب\*و\*سید نیلوفر با چندش او را از خودش جدا کرد : اه اه گلی صورتم پر از تف شد

تازه نگاهش به تیشرت گلاره افتاد با نگاهی پر از فخر گفت : چقد تیشرتت خوشگله چه خوش سلیقه بوده اونی که برات خریده نیما از اتاق خارج شد : خود پسند

کنار گلاره نشست و دستش را روی شانه او گذاشت و قلب روی لباسشان کامل شد : چطوره ؟

نیلوفر خودکارش را روی لبهایش قرار داد و ژست تفکر گرفت : مال تو خیلی خوشگله ولی تو تن این کج و کولس

گلاره اخم کرد : اولاً این به درخت میگن نه آدم دوما یعنی من کجمن ؟ نیلوفر لبخندی بزرگ زد و مثل خودش جوابش را داد : اولاً آدم نیستی دوما یعنی تا حالا فکر میکردی صافی ؟

گلاره چشمهایش را گرد کرد : اولاً ( رو به نیما با اعتراض گفت ) : ببین این ابجیت میگه من آدم نیستم دوما پس چی که صافم

\_ اولاً شما آدم نیستی فرشته ای مگه نه نیما دوما اگر صاف بودی ک جای تیر برق کار میزاشتنت شما خوش هیكلی و رو فرمی عشق من سپس از همان جا ب\*و\*سه ای در هوا برایش فرستاد و گلاره با خنده آن

را در هوا گرفت نیما با خنده گفت : دیوونه ها  
به لپ تاپ اشاره کرد و با اعتراض گفت : عماد تکلیف عید داده ؟  
نیلوفر در حالی که لبخند میزد گفت : نه بابا تا اوایل اردیبهشت وقت  
دارم ولی من دوست دارم زودتر حاضرش کنم تا بیشتر به درسای  
خودم برسم

\_ در مورد چی هست ؟

:خدمات پزشکی در مناطق روستایی

146

نیما به عقب تکیه داد و گلاره به بازوهایش لم داد نیلوفر چینی به بینی  
اش داد : بلند شین خودتون رو جمع کنین اینجا دختر مجرد نشسته  
نیما بلند خندید و گلاره را بیشتر در آغوشش جا داد بعد از آنکه خنده  
هایشان تمام شد رو به نیلوفر گفت : میگم نیلو بعد عید قراره یه تیم  
پزشکی و روانشناسی به چند تا روستای دور افتاده برن منم اسمم  
نوشتم که برم تو هم اگر میخوای بیا برای این تحقیقت میتونه موثر  
باشه

\_ عه چه خوب تاریخش بپرس ببین کیه اگر بتونم میام

گلاره از جایش پرید : نیما منم میتونم بیام ؟

نیما حلقه دور شانه او را محکم تر کرد و لبخندی به پهنای صورتش

زد : چرا که نه عروسک

نیلوفر باز با چندشی ساختگی بینی اش را چین داد : من آخرش چشم و

گوشم باز میشه از دست شماها

گلاره به جلو پرید لبه پلک های چشم نیلوفر را گرفت و شروع به

معاینه چشمهای او کرد نیلوفر با تقلا از زیر دستش میخواست در برود

:چی کار میکنی گلاره

\_ یه دقیقه تکون نخور ببینم چرا چشمت بستس حالا به گوشت هم

میرسیم نگران نباش خواهرشوهر

با سر و صدای آنها نازنین هم از اتاق بیرون آمد طرف دیگر نیما

روی کانپه سه نفره نشست : چه خبرتونه مثلا من امسال کنکوری هستم ها باید آرامش داشته باشم  
گلاره با خنده گفت : اوا خواهر شوهر کوچیکه تو هنوز زنده ای ؟ آخه  
نکه دیدم صدایی ازت نیما د گفتم به حول و قوه الهی بی خواهرشوهر  
شدم  
نیما خندید و دست دیگرش را دور نازنین حلقه کرد نازنین با اخمی  
تصنعی گفت : نه خانواده ما نیما رو از دست داد کافیه

147

\_ نیما که چیزیش نیست ایناهاش ببینش  
نازنین به خنده افتاد : آخرش که از دست تو میمیره  
نیما دیگه به قهقه افتاده بود : یه وقت کم نیارین شماها چرا از من مایه  
میزارین بابا من جوونم تازه بیست و هشت سالمه میخوام زندگی کنم  
عه عه نگاه دستی دستی دارن من رو میکنن تو گور  
نیلوفر لب تاپش را جمع کرد و به خنده های بی غل و غش آنها نگاه  
کرد دلش کمی شادی میخواست ولی نمیدانست چرا خنده هایش از ته  
دل نیست غمزده تر از هر زمان دیگری به آنها و خنده هایشان نگاه  
کرد زندگی اش را گیر کرده در بن بست میدید چشمهایش پر شد و  
سرش به پایین افتاد اولین قطره که روی زانویش چکید نیما متوجه شد  
گلاره را پس زد و از جایش بلند شد دست او را گرفت و وارد اتاق  
خودش شدند : معلوم هست چته ؟ نه خندت معلومه نه اشک و  
ناراحتیت

\_ ببخش نیما احساساتم دست خودم نیست  
نیما یک دست به کمر زد و دست دیگرش را کلافه در موهایش کرد:  
نیلو تو داری با فکرت از درون خودت رو از بین میبری  
نیلوفر بغض گلویش را فرو داد : میگی چی کار کنم ناخودآگاه احساس  
بدی تو دلم چنگ میزنه  
پشتش را به او کرد : دیدن شادی دیگران دلم رو آشوب میکنه به گلاره

حسودیم همیشه

به طرف نیما برگشت و قدمی جلو گذاشت : به تو حسودیم همیشه چرا  
شماها باید کنار هم باشید و من.....  
نیما دستهای او را در دستش گرفت و او را به سمت خودش کشید و در  
آغوشش گرفت : عزیز دلم

148

ب\*و\*سه ای روی موهای او زد و گفت : من قول میدم کمکت کنم از  
طرف گلاره هم این قول رو میدم فقط خودت هم باید بخوای  
سرش را به پایین تکان داد  
او را از خودش جدا کرد و گفت : بیا بریم تا گلاره و نازی همدیگه رو  
سر من نکشتن  
سرش را تکانی داد و با هم از اتاق خارج شدند  
\*\*

چطوری پرنسس من

\_بابایی مگه نگفتی چن شب بخوابم و بیدار بشم میای پس چرا  
نیومدی ؟

یه کم کار داشتم الان اومدم دیگه دلم برات تنگ شده بود  
عاطفه جلو آمد و دست عماد را کشید و گفت : بیا ببینمت داداشم دلت  
فقط برای بهار تنگ شده بود ؟

عماد با خنده بهار را زمین گذاشت و خواهرش را به آغوشش دعوت  
کرد سعید و آراد پشت سرش می آمدند : دایی این تو چی داری چقد  
سنگینه

عماد چمدان را از دستش گرفت و گفت : سوغاتی شماها ، گز و پسته  
و این چیزا دیگه

عاطفه بازوی او را ماساژ داد : لازم نبود این همه بار بیاری مگه این  
چیزا این جا پیدا نمیشه

با هم روی مبل های پذیرایی نشستند : مامان و بابا کجان ؟

\_ آرتین و جنیفر بردنشون لب دریا اگر میدونستن میای نمیرفتن  
سعید کنار دستش نشست ضربه آرامی روی پایش زد : چه خبرا دکتر

149

\_ خبر که کار و بیمارستان و این چیزا دیگه ، خبر دیگه ای نیست شما  
چی کار میکنی هنوز داری کشور گشایی میکنی یا استوپ کردی ؟  
منظورش اضافه شدن رستوران های زنجیره ای او بود سعید تک خنده  
ای کرد : نه دیگه امسال فقط یه رستوران ساحلی خریدم دیگه بسه  
خسته شدم بچه ها هم دیگه نمیزارن میگن باید بازنشست بشم  
عاطفه فنجان های چای را روی میز گذاشت و کنار همسرش نشست  
هنوز بعد از سال های زیادی که از ازدواجشان میگذشت می شد عشق  
را در رفتارشان دید : یعنی قبول کردین که پیر شدین ؟  
عاطفه خودش را بیشتر به همسرش نزدیک کرد : خوب پیر بشه مگه  
چی ؟

عماد بلند خندید و بهار را که به پایش آویزان بود روی زانو نشانده و  
ب\*و\*سه ای روی موهای او زد : آرمیتا کجاس ؟

صدای دخترکی که با دو از پله ها پایین می آمد باعث شد سرش به  
همان طرف برگردد : دایی

عماد بهار را کنارش گذاشت و آغوشش را برای او باز کرد دخترک با  
همان سرعت به آغوش او پرید و باعث شد او روی مبل بیفتد با خنده  
از روی عماد بلند شد و در حالی که انگلیسی و فارسی را مخلوط  
می کرد با لهجه با مزه ای گفت : چرا نگفتی داری میای دایی ؟

\_ تو چه بزرگ شدی عروسک

:خانومم شدم دایی

عماد خنده بلندی سر داد و در جایش نشست سعید با تشر گفت : آرمیتا

دایی رو اذیت نکن خستس

عماد او را محکم تر به خود فشرد و نرم روی موهای مشکیش را

ب\*و\*سید



\*\*

151

با فریادی که زد از خواب برخاست دستش را روی سینه اش قرار داد و ضربه های محکم قلبش را زیر دستش حس کرد بهار کنارش خواب بود آرام از جایش برخاست و از پارچ آبی که روی میز کنار دستش بود برای خودش آب ریخت کلافه در جایش نشست یادش نمی آمد چه خوابی دیده است ولی هر چه بود که خیلی ترسیده بود لای در آرام باز شد به همان طرف نگاه کرد عاطفه بود : عماد حالت خوبه ؟ تو بودی داد زدی ؟

\_ خوبم ببخش ترسیدی ؟

عاطفه قدمی داخل گذاشت : خواب میدیدی یا سوسک دیدی ؟ عماد تک خنده ای کرد و دستش را میان موهایش فرو کرد لبه پتو را روی بهار کشید : دو ماه فقط ندیدمش انگار قدش بلند شده عاطفه آن طرف تخت کنار بهار نشست دستش را آرام روی موهای بهار کشید : بچه ها بزرگ میشن دیگه

به چشمهای عماد در تاریکی نگاه کرد : تو چی کار میکنی مامان میگفت استاد دانشگاه شدی آره ؟

عماد لبخندی زد و گفت : مامان که فقط در حال افتخار کردن به منه ، ترم پیش دو ماه استاد جایگزین بودم این ترم قبول نکردم اعصاب فولادی می خواد سر و کله زدن با دانشجو ها ، تو چی کار میکنی ؟ \_ هیچی میرم مطب ، میام

با هیجان گفت : هفته پیش یکی از بیمارام یه چهار قلو دنیا آورد عماد تک خنده ای زد و روی بالشتش لم داد و آرنجش را ستون بدنش کرد : مادر شوهرت چطوره ؟ دیگه قلبش اذیت نکرد ؟

\_ نه خداروشکر

عاطفه از جایش بلند شد : منم نصفه شبی پاشدم اومدم گرفتمت به حرف بگیر بخواب

\_ نه مهم نیس از نظر زمانی سیستم بدنیم به هم خورده خوابم نمیاد

151

:پس پاشو بریم پایین یه چیزی بخوریم

بالشتی طرف دیگر بهار گذاشت تا از روی تخت نیفتت و همراه او از در خارج شد با هم به آشپز خانه رفتند روی صندلی پشت میز نشست و عاطفه از یخچال تکه ای کیک در آورد و جلویش گذاشت : بهار این مدت اذیت نکرد ؟

\_ اوایل چرا ، بهانه گیر و عصبی بود ولی الان با آرمیتا مچ شده با هم

شیطنت میکنن بچه باهوشیه

ولی خیلی تنهاس و....

به چشمهای نگران او نگاه کرد دستش را روی دست عماد گذاشت و

ادامه داد : عماد بهار کمبود محبت داره

عماد اخم کرد و دستش را مشت کرد و گفت : میدونم ولی چی کار کنم

\_ من یه پیشنهاد دارم

عماد به چشمهای مثل شب او نگاه کرد : البته فقط در حد یه پیشنهاده

نه میخوام الان جوابی بدی و نه عکس العمل عجیبی بروز بدی

\*\*

\_ عاطفه چی میخوای بگی ؟

:ازت میخوام سرپرستی بهار رو بدی به من و سعید اون اینجا بهتر

میتونه زندگی کنه

عماد با عصبانیت دستش را از زیر دست او کشید : چی میگی تو ؟

\_ عماد مامان نگران زندگی تو هستش انقد این پیر زن رو اذیت نکن

عماد صندلی را عقب داد و گفت : میفهمی چی داری میگی ؟ بهار همه

زندگی منه میدونی تو این دو ماه چقد عذاب کشیدم ؟

152

از جایش برخاست و روی میز خم شد و از لای دندان های به هم چفت

شده اش غرید : برای زندگی من و بهار انقد دلسوزی نکنین من نیازی

به ترحم ندارم

عاطفه هم از جایش برخاست و مستقیم به چشمهای او نگاه کرد : عماد  
مادر بهار هم راضی نیست تو به خاطر بچش از زندگی خودت بگذری  
عماد به طرف در برگشت و پشتش را به او کرد : من به نوشین قول  
دادم مراقب بهار باشم نمیتونم زیر قولم بزنم  
سپس از آشپزخانه خارج شد و به سرعت از پله ها بالا رفت و وارد  
اتاق شد کنار بهار دراز کشید و در تاریکی به او نگاه کرد فکر یک  
بار دیگر دوری از او دیوانه اش می کرد عاطفه چه میگفت مگر از  
عشقش به این فرشته زمینی خبر نداشت که همچین پیشنهادی میداد ؟  
\*\*

بهار روی پای عماد نشسته بود و عماد از هر چه روی میز بود لقمه  
میگرفت و در دهان او میگذاشت و بهار با خنده آن را میخورد  
رضوانه خانم با اعتراض گفت : عماد خودت هم یه چیزی بخور آرمیتا  
با خنده گفت : دایی به منم امممم  
رو به مادرش گفت : چی میشه مامان ؟  
\_ چی ؟

کلمه ای به انگلیسی گفت و عاطفه با خنده گفت : لقمه  
\_ آهان آره دایی به منم لقمه بده  
عماد پنیر را لای نان گذاشت و به دستش داد : بیا وروجک حسود  
\_ حسود یعنی چی ؟

عماد به او نگاهی کرد و خندید : حسود یعنی تو عروسک  
سعید با سلام و صبح بخیری بلند وارد آشپزخانه شد از پشت سر دست  
روی شانه عماد گذاشت و گفت : دکتر صبح خواب موندی نیومدی  
برای دویدن

153

آراد هم پشت پدرش وارد شد ب\*و\*سه ای محکم به گونه رضوانه خانم زد  
:احوال مامانی خودم

\_ فدات شم پسرم

عاطفه فنجان های چای را جلوی همسر و پسرش گذاشت رو به عماد

گفت : عماد فنجونت بده دوباره برات چایی بریزم

عماد کاملاً محسوس دلخوری اش را نشان داد و گفت : نمیخورم

سعید به طرف بهار دست دراز کرد : بیا اینجا ببینم ب\*و\*س صبح بخیر

من چی شد خانوم خوشگله

او همراه آرمیتا از آشپزخانه خارج شد دخترکش تغییر کرده بود!

\*\*

آرتین تکانی به مهره اش داد و با هیجان دست هایش را به هم کوبید:

کیش و مات آقا عماد من بردم

عماد لبخندی کج زد و گفت : قبول نیست تو حامی داشتی

سپس به جنیفر که خیلی نزدیک به او نشسته بود اشاره کرد آرتین خنده

بلندی کرد و گفت : جنیفر جز اینکه بچسبه به من و نزاره من بازی

کنم چه کار مثبتی انجام داد ؟

جنیفر فقط این را متوجه شد که در مورد خودش صحبت می شود

لبخندی ملیح به عماد تحویل داد و بیشتر دستش را دور بازوی آرتین

سفت کرد عماد هم بلند زیر خنده زد : آرتین فرار نکنی یه وقت

آرتین اخمی مصنوعی کرد و ادای گریه در آورد عاطفه ظرف

پرتقالهای پر پر شده را جلوی آنها قرار داد و گفت : چی کار با

عروسم دارین شماها ؟

\_ من که کاریش ندارم تقصیر این عماده

154

عماد با اعتراض گفت : به من چه ؟ معلوم نیس چی کار کرده دختره

میترسه یه لحظه ولش کنه

بهار با جیخ جیخ روی پای عماد پرید و با نزدیک شدن آرمیتا جیخ

دیگری زد و به طرف عاطفه رفت و پشت پای او پنهان شد و با همان

لحن کودکانه اش گفت : عمه آرمیدا می خواد من و بخوره

آرمیتا به طرف او خیز برداشت ولی بهار به طرف آراد که در حال فوتبال دیدن بود دوید و در آغوش او پرید آراد دست دور شکم او انداخت و افقی او را در هوا گرفت و گفت : هواپیمای من بریم به جنگ ارتش آرمیتا

سپس با همان حالت دنبال آرمیتا کرد صدای بلند خنده های بهار در خانه پیچیده بود عماد با لبخندی از سر ذوقی در دلش بابت شادی بهار به بازی آنها نگاه می کرد بهار به عکس زمانی که در خانه خودشان بودند و مدام گوشه ای کز می کرد و با عروسک هایش بازی می کرد اینجا در کنار این خانواده چقدر شاد بود دخترکش تغییر کرده بود!

\*\*

در بد مخمصه ای گیر افتاده بود نه دلش می آمد بهار را به آنها بسپرد و نه دیگر در توانش بود از او نگه داری کند روزی که بهار دنیا آمد را به خوبی به خاطر داشت با التماس از دکتر زنان خواسته بود در اتاق عمل باشد همانجا به جسم بی جان نوشین مادر بهار قول داده بود از بچه اش به خوبی نگه داری کند ولی الان به نقطه ای از زندگی بهار رسیده بود که حس می کرد کم آورده است وقتی شادی او را کنار یک خانواده میدید متوجه شد که خودش به تنهایی خیلی کم است برای دخترکش ! کلافه در اتاق راه میرفت باید با کسی حرف میزد شخصی که هم حالش را درک کند و هم انقدر عاقل باشد تا در این تصمیم گیری کمکش کند گوشی اش را در آورد و به مخاطبین آن نگاه کرد روی

155

اسم مهران مکت کرد چرا که نه ؟ مهران از هر کسی به او نزدیک تر بود همچنین او دایی بهار بود پس میتوانست از او کمک بگیرد

\*\*

عاطفه فنجان های چای را برداشت و به آشپز خانه رفت حاج فتحی دست روی زانوی عماد گذاشت : بریم تو حیاط یه کم قدم بزنیم ؟ عماد سرش را بلند کرد و به چشم های پدرش نگاه کرد : بریم

با هم روی صندلی هایی که در حیاط پشتی بود نشستند عماد دل دل می کرد حاج فتحی دستهای پر از چروکش را روی دستش گذاشت: چته پسر؟

– چیزیم نیس

:من تو رو میشناسم بگو دردت چیه؟

– بابا به نظرت من نتونستم برای بهار پدری کنم؟

:چرا این فکر رو میکنی؟

عماد به عقب تکیه داد: خوب بهار مشکل زیاد داره

حاج فتحی به شب چشمهای عماد نگاه کرد: همش هم به خاطر نداشتن

یه خانواده کامله تو هر چقدر هم که پول خرج این بچه کنی نمیتونی

براش جای خالی مادرش رو جبران کنی

– چی کار میتونم بکنم براش؟

:بده به مهران بزرگش کنه هر چی باشه داییشه

عماد با تعجب به پدرش نگاه کرد: بابا؟؟

حاج فتحی لبخندی زد و گفت: اگر میخوای از دست ندیش به خاطرش

از خودت بگذر

– یعنی رو پیشنهاد عاطفه فکر کنم؟

:فکر نکن عمل کن

156

عماد سرش را تکانی داد مهران هم نظر پدرش را داشت حالا مهم نبود

که دلیلش فرق داشت پدرش فکر بهار بود و مهران میگفت شاید با

نبودن بهار تو هم قبول کردی یه تغییری تو زندگیت بدی

\*\*

عاطفه و سعید و بچه هایشان از تصمیم عماد استقبال کرده بودند سعید

خواسته بود سرپرستی بهار را به او بدهد ولی عماد قبول نکرد و در

صورتی رضایت به ماندن او داد که آنها فقط از نظر قانونی وکالت

بهار را داشته باشند و اختیارات و خرج و مخارج او همچنان در دست

خودش باشد سعید به وسیله آشنایایی که داشت توانست اقامتی سه ساله برای بهار بگیرد و اگر تا آن زمان باز هم عماد تمایل به ماندن او داشت این اقامت تمدید شود

عماد بهار را به سینه اش فشرد این سخت ترین خداحافظی برایش بود بهار هنوز درک نمیکرد که چرا او این چنین بی قرار است آرمیتا دست او را کشید : بیا ما بریم اتاق من با هم پازل بازی کنیم

بهار با بی میلی از آغوش او خارج شد عماد روی سر آرمیتا را ب\*و\*سید و گفت : مراقبش باش

آرمیتا سرش را به پایین تکان داد و همراه بهار از پله ها بالا رفت و عماد تا پنهان شدن از دیدش آنها را با چشم دنبال کرد عاطفه او را در آغوش گرفت و در گوشش گفت : نگران هیچ چی نباش قول میدم هر روز باهات تماس تصویری داشته باشیم

سعید ضربه آرامی به بازویش وارد کرد : نگران چی هستی پسر بهار درست مثل دختر خودمون میمونه

آراد دستش را از پشت سر روی شانۀ او گذاشت : من تا حالا به خواهر داشتم از حالا دو تا خواهر دارم

عاطفه تاکید کرد که نگران نباشد ولی مگر میتوانست دخترکی که چهار سال با جان و دل از او مراقبت کرده بود را به حال خود رها

157

کند ؟ لحظه لحظه زندگی بهار از لحظه تولدش که خودش در اتاق عمل بود تا به الان از جلوی چشمش عبور می کرد ، شبی که تا صبح تب داشت و نخوابید و صبح مرواریدی ریز در دهانش پدیدار شد ، روزی که اولین قدم را بی کمک برداشت یا روزی که سهل انگاری کرد و هسته گیللاس در گلویش پرید آن روز مرگ را جلوی چشمانش دید تا نفس او بالا آمد و رنگ صورتش از بنفش به سفیدی برگشت احساس پشیمانی کرد از این تصمیم ، ولی این تغییر برای بهار لازم بود او به یک خانواده کامل احتیاج داشت

عماد بیا دیگه:

چرخید و به آرتین که پشت فرمان ماشین در حیاط نشسته بود نگاه کرد

اومدم

آخرین خداحافظی را هم با این خانواده دوست داشتنی کرد و همراه پدر و مادرش به ایران بازگشت

\*\*

نیلوفر تقه ای به در اتاق معاینه زد و وارد شد

سلام دکتر سال نو مبارک

عماد با خوشحالی از جایش برخاست و به این طرف میز آمد : سلام

سال نوی شما هم مبارک

\_رسیدن بخیر کی اومدین ؟ امروز اومدم بیمارستان شنیدم که اومدین

:ممنون دیروز رسیدم

\_راستی تحقیقم تا حدودی آماده شده امشب ایمیل میکنم براتون

عماد خنده ای بلند کرد و دست هایش را در جیب روپوشش کرد و به

میزش تکیه داد : چه عجله ای بود ، حالا کو تا اردیبهشت ؟ از عیدت

لذت میبیدی

158

نیلوفر سرش را پایین انداخت و انگشت هایش را در هم قفل کرد : لذتی

نداشت برام این طوری سرگرم شدم

عماد دست به سینه شد و صاف ایستاد : چرا سعی نمیکنی فراموش

کنی

\_سخته خیلی سخته دکتر

:درکت میکنم ولی اینطوری فقط خودت رو داغون میکنی

نیلوفر سرش را پایین انداخت و سکوت کرد عماد دکمه های روپوش

سفیدش را باز کرد و گفت : هنوز کلاس داری یا تموم شد ؟

\_تموم شده میخواستم برم دیگه

:میری خونه ؟



\_ آره دیگه

عماد روپوشش را آویزان کرد و کتش را برداشت : بریم من تا یه

جایی میرسونمت

نیلوفر لبش را گاز گرفت و گفت : نه مزاحم نمیشم

\_ مزاحم چیه مسیرمه دیگه

\*\*

جلوی خانه از ماشینش پیاده شد کمی صبر کرد تا او وارد خانه شد  
پایش را روی پدال گاز گذاشت و مسیر خانه پدری اش را در پیش  
گرفت دیگر از تصمیمش مطمئن بود باید از آنها مشورت می‌گرفت  
چون دیگر تحمل یک شکست دیگر را نداشت آن از مهسا که دختر  
همکار پدرش بود و گندی که بالا آورد و چون بوی این گند در کل  
فامیل نیچد به همه گفت ما با هم تفاهم نداریم و آن هم از.....  
صدای بدی در مغزش پیچید و سرش با ضرب روی فرمان خورد  
نگاهی به اطراف کرد او که پشت چراغ قرمز ایستاده بود ! پس ضربه  
از پشت بود کمر بند را باز کرد و پیاده شد پشت ماشینش پراید له شده

159

ای ایستاده بود که جلویش کاملاً در ماشین او فرو رفته بود جلو رفت تا  
بیشتر وضعیت را چک کند که متوجه بوق ممتد پراید شد خواست  
پرخاشی کند که متوجه شد راننده سرش روی فرمان افتاده است مغزش  
در یک لحظه به او فرمان داد جلو رفت و مرد راننده را از پشت  
فرمان خارج کرد و روی زمین خواباند گوشی اش را در آورد و با  
اورژانس تماس گرفت کیف پزشکی اش را از روی صندلی عقب  
برداشت عابران کم کم دورش جمع میشدند گوشی پزشکی را روی  
سینه او گذاشت ضربان نداشت شروع به ماساژ قلبی کرد بعد از کمی  
تلاش ضربانش هر چند ضعیف ولی برگشت از جا بلند شد و با فریاد  
گفت : دورش رو خلوت کنین به چی نگاه میکنین ؟  
صدای آژیر آمبولانس باعث باز شدن راهی برای امدادگران بود عماد

خودش را معرفی کرد و وضعیت را توضیح داد راننده در حال رانندگی سخته کرده بود و اگر کمک های اولیه عماد نبود حتما جانش را از دست میداد گوشی تلفن مرد را پیدا کرد و خدا را شکر کرد که رمزی نداشت با آخرین شماره دریافتی اش تماس گرفت همکارش بود گفت همانجا میماند تا او برسد به مرد روی برانکارد نگاه کرد که سوار آمبولانس می کردند به نظرش سن بالایی نداشت شاید حدود چهل سال ، پشت فرمان نشست و با پلیس تماس گرفت سرش را که به شدت درد می کرد به عقب تکیه داد نگاهش از آینه بغل به کنار خیابان جایی که دقایقی پیش در حال تلاش برای زنده نگه داشتن یک بیمار بود ماند با دیدن کیفش لبخندی به حواس پرتی اش زد و پیاده شد مردم از کنار ماشین ها تقریبا پراکنده شده بودند ولی هنوز هم شلوغ بود کیفش را برداشت و دوباره به ماشینش باز گشت از داخل کیفش قرص مسکنی در آورد و در دهانش گذاشت و با آب معدنی ای که یکی از رهگذران به دستش داده بود آن را فرو داد گوشه پیشانی اش حس درد داشت آینه را روی صورتش تنظیم کرد و با دیدن لکه کبود لعنتی نثار آن سیاهی

161

کرد و دوباره سرش را به عقب تکیه داد گوشی اش زنگ میخورد با دیدن اسم مخاطبش لبخندی محو کنج لبش نشست : سلام چه به موقع زنگ زدی

\_ سلام چطور ؟

:الان وسط یه تصادف وایستادم و چند دقیقه پیش جون یه آدم رو

نجات دادم الانم منتظرم پلیس و جرثقیل بیاد ماشینم رو ببره

مهران تقریبا فریاد زد : عماد درد بگیری درست حرف بزن ببینم چه

مرگته ، چی شده ؟

:هیچی نشده تصادف کردم

صدای باز دم بلند مهران باعث خنده اش شد مهران غرید : بمیری پسر

حالا کجایی پیام دنبالت ؟

عماد آدرس را گفت و قطع کرد

\*\*

مهران نگاه دقیقی به کبودی روی پیشانی اش کرد و اطرافش را با دست فشار داد : ضربه محکم بود یا تو ناز نازی هستی که اینطوری کبود شده ؟ باید بریم یه عکس بندازی  
با فشار دست مهران سرش را عقب کشید و دستش را پس زد : لازم نیست چیزی نیست که ، انقدر هم فشارش نده درد میگیره  
\_ چی چیه لازم نیست یه وقت مغزت تکون نخورده باشه همین یه جو عقلت هم که داره کار میفته از کار بیفته  
عماد پوزخندی زد و رویش را برگرداند بعد از آنکه جرثقیل ماشینش را به تعمیرگاه برد و همکار آن مرد هم آمد و ماشین او را هم بردند او نیم ساعت کنار خیابان نشست مهران تازه پیدایش شد!

\*\*

عماد با غر غر روی تخت رادولوژی خوابید و بعد از گرفتن عکس از سرش از اتاق خارج شد دکتر منصوری عکس را از دست مهران

161

گرفت و جلوی نور گرفت و به آن نگاه کرد و گفت : خداروشکر استخون جمجمه سالمه و فقط کوفتگی هستش  
رو به عماد کرد و ضربه ای به سرش زد و با خنده گفت:  
حیف این مغز بود که آسیب ببینه خدا رحم کرد  
عماد خنده آرامی کرد و رو به مهران گفت : من هی میگم هیچی نیست بفرما  
مهران عکس را از دست دکتر منصوری گرفت و با دقت به آن نگاه کرد : دکتر یه سوال  
\_ بله

دقیقا باید به کجا ضربه بخوره تا طرف یه کم آدم بشه ؟  
عکس را پایین آورد و به عماد خنده رو نگاه کرد دکتر بلند خندید و

دستی به محاسن سفیدش کشید : برو جوون انقد این شاگرد خوب من  
رو اذیت نکن

با شوخی ها و خنده های مهران از بیمارستان خارج شدند و سوار  
ماشین او شدند مهران کمی غش و ضعف کرد و گفت : امشب به  
خاطر تو یه قرار رو از دست دادم یه شام نمیخوای مهمونم کنی ؟  
عماد اخمی کرد و گفت : تو آدم نمیشی با کی قرار داشتی ؟  
مهران از پشت فرمان نیم نگاهی به او کرد و با لبخند گفت : یه دکتر  
خوش گل و خوش تیپ و عاشق

\_ دوباره مخ کدوم بد بختی رو کار گرفتی ؟

:عه درست حرف بزن خیلی هم با شخصیته

عماد پوزخندی زد و رویش را برگرداند مهران دمق شده گفت:

نمیخوای بدونی کی بود ؟

عماد تغییری در جهت نگاهش نداد : تو آدم بشو نیستی نه نمیخوام  
بدونم کی بود

162

\_ دکتر علی رضا فرهادی

عماد باز پوزخند زد : با علی رضا قرار داشتی ؟ خوب چرا به هم  
زدیش ؟

:به خاطر یه آدم گند دماغ

عماد کاملاً به طرف او برگشت : تو و علی رضا ؟ چه نقشه ای براش  
کشیدی تو ؟

\_ بابا نقشه چیه ؟ تازگیا علی رضا یه کم مشکوک شده بود منم خیلی

اتفاقی مچش رو تو اتاق داروهای بخش گرفتم اونم چه گرفتی

عماد که کنجکاو شده بود چشمهایش را باریک کرد و گفت : دارو  
میدزدید ؟

مهران بلند خندید : نه لب عه نه یعنی دل میدزدید

عماد صاف نشست : یعنی چی ؟

– یعنی با سر پرستار آقا چیک تو چیک شده امشب من میخواستم از شام حق السکوت بگیرم که جنابعالی نداشتی  
لب عماد به لبخندی بزرگ کش آمد : شاید واقعا میخواستش و گر نه علی  
رضا آدم این حرفا نیست اگر سینا بود میگفتم فرصت طلبه و یه کم  
شیطونی تو کارنامش داره ولی علی رضا نه  
مهران ماشین را به داخل پارکینگ برد : آره بابا اینطور که خودش  
میگفت خاطر طرف رو خیلی می خواد دختره هم از حق نگذریم دختر  
خوبیه  
از ماشین پیاده شد و گفت : بیا بریم بالا شام نخوایم خودم نوکرت هم  
هستم یه املت باحال میدم بریزی تو شکمت شب گشونه نخوابی  
عماد خندید سری تکان داد و پیاده شد

\*\*

163

عماد حوله را دور کمرش محکم کرد و حوله کوچکتر را روی  
موهایش کشید : مهران این حوله ها که دادی به من تمیز بودن دیگه ؟  
مهران از آشپزخانه نگاه عاقل اندر سفیهی به او کرد : نه فقط یه هفت  
هشت باری گربه های محل رو باهاشون خشک کردم  
عماد با چندش حوله را از روی سرش کشید مهران بلند خندید : باور  
کردی ؟

– از تو بعید نیست

:نه بابا شوخی کردم تمیز بودن و تازه شسته بودمشون برو روی تختم  
برات لباس گذاشتم

در حالی که دوباره به آشپزخانه برمیگشت گفت : راستی لباس زیرایی  
که برات گذاشتم نو هستن خیالت راحت

سپس بلند خندید به اتاق رفت و لباس پوشید و همانجا روی تخت افتاد  
نمیدانست چرا مهران برای اتاقش تخت دو نفره گرفته بود ! این در  
حالی بود که اخلاق های او را می شناخت ! مهران از بیرون صدایش

کرد برای شام ، از جایش برخاست و روتختی سرمه ای را مرتب کرد  
مهران به وسواس خودش نبود ولی در کل مرتب بود به آشپزخانه رفت  
و پشت میز نشست : مهران تو که همه چی زندگیت جوهره چرا زن  
نمیگیری ؟

مهران غذا را با همان ماهی تابه وسط میز گذاشت  
:همه که مثل جنابعالی یه بابای پولدار ندارن که وقتی میای تهران  
خونه و کل امکاناتش برات آماده باشه  
بشقاب ها را روی میز گذاشت : خودت که میدونی اینجا اجاره ایه هر  
وقت تونستم یه خونه بخرم اون وقت بهش فکر میکنم  
عماد لبخندی زد و گفت : مجبور نیستی این بالا ها زندگی کنی یه جای  
ارزون تر بگیری تا بتونی پول جمع کنی

164

مهران لبخند دندان نمایی زد و گفت : تو فکرشم همین جا رو بخرم  
نصف پولش رو هم جمع کردم باقیش هم خدا بزرگه  
عماد سری تکان داد و گفت : خوبه ، میگم....  
قاشقی از غذا داخل بشقابش ریخت : میگم برای خرید خونه روی من  
حساب کن

\_ جدی میگی ؟ یا داری سر به سرم میزاری ؟

:نه کاملا جدی گفتم میدونی که بابا چن سالیه از سهم یه بیمارستان  
خصوصی برای من سهام خریده ولی من به پول سودش دست ندم  
فکر کنم تا حالا انقد شده باشه که بتونم به رفیقم غرض بدمش  
\_ اون وقت من چطوری به تو برگردونمش ؟ خودت هم میدونی کم  
پولی نیست

عماد لقمه اش را در دهانش گذاشت و بعد از خوردن آن گفت : هر  
وقت تونستی جمعش کنی به من برگردون  
مهران سرش را به معنی فهمیدن بالا و پایین کرد و با ذوق شروع به  
خوردن کرد



مهران خندید و گوجه سبزی در دهانش انداخت : آخه من چی بگم دل  
تو سُریده بعد من نظر بدم ؟

\_ میترسم مهران

:از چی ؟

\_ اگر نتونه با موضوع بهار کنار بیاد چی ؟

:خدای من عماد آخرش چی تو با هر دختری بخوای ازدواج کنی باید  
همه چیز رو بهش بگی

عماد کلافه دستش را میان موهایش کرد و گفت : فعلا که بهار تا سه  
سال نیست حالا بعدا بهش میگم

\_ ولی به نظر من همین اول کار بگو

عماد از جایش برخاست : نه نه نه اون نباید چیزی بفهمه

166

\*\*

جاده خاکی طولانی بود و حسابی خسته اش کرده بود آنقدر که به چپ  
و راست افتاده بود و جاده پر از دست انداز و چاله را طی کرده بودند  
حالت تهوع گرفته بود خانه یکی از اهالی شده بود استراحت گاه موقت  
این تیم دوازده نفره ، در حالی که آب از سر و صورتش میچکید از  
سرویس خارج شد خاک تا درون ریه هایش رفته بود و حس حس خس  
می کرد دست نم دارش را روی شال مشکی اش کشید و سعی کرد گرد  
خاک را از روی آن بگیرد نیما جلو آمد و با لبخندی بر لب نگاهش  
کرد : بهتری ؟

سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد : آره

کمی مکث کرد و کمی فکر کرد : چند کیلومتر از آخرین شهر دور  
شدیم ؟

\_ حدود پونزده کیلومتر

ابروهایش را بالا برد : یعنی نزدیکترین امکانات پزشکی پونزده  
کیلومتر با اینجا فاصله داره ؟



– هوووووم تقریبا آره

نیلوفر دوربینش را از کیفش برداشت و از همان ابتدا شروع به کار کرد از دستهای کوچک ولی کثیف پسرک روستایی تا ترک سقف مدرسه دو کلاسه روستا همه چی برایش سوژه بود گلاره با جیغ جیغ و غر زدن دنبالش می آمد نیلوفر جلوی پای دختر بچه ای پنج شش ساله زانو زد برایش مهم نبود سر زانوهای شلوار نو اش خاکی می شود پلک هایش را به پایین کشید و متوجه عفونت مجاری اشک کودک شد بغض کرد و با ناراحتی دخترک را به آغوش کشید برایش این همه عقب بودن درد داشت در حالی که به گلاره گفت پلک دخترک را پایین نگه دارد از چشمهای او عکس انداخت این چنین بیماری ها مشکلات

167

جزیی اهالی بود و آن هم بی اطلاعی از آلودگی آب بود کف دستهای پیر مردی که قارچ داشت فقط با یک پماد درمان می شد ریزش موهای دخترها فقط یک شامپو و آموزش صحیح میخواست این همه درد را دیدن دل سنگ میخواست تا آب نشود با حالی آشفته به محل استقرار تیم برگشت گلاره مثل جوجه اردکی دنبال مادرش به دنبال او راه میرفت نیما در حال صحبت با یکی از اهالی بود تجهیزات کمی همراه تیم بود سراغ یکی از پزشکان که پزشک عمومی بود رفت با مشورت با او مقداری از داروهای که میخواست گرفت و به مادر آن دختر بچه داد و طریقه استفاده را هم به او یاد داد : اسمت چیه ؟

– یاسمن خانم جان

یاد گرفتی یاسمن ؟ از این قطره قرمزه روزی چهار بار میریزی تو چشمش پشت گوش نندازی ها وگرنه دخترت کور میشه یاسمن

– چشم خانم جان

یاسمن دست دخترش را گرفت و نایلون داروها را هم به دست دیگرش داد و از حیاط خارج شد دخترک به عقب برگشت و برایش دست تکان داد

صدای نیما از پشت سرش آمد : به نظرم برای تخصص خواستی  
بخونی اطفال بخون  
به عقب برگشت و با نیما چشم در چشم شد : الان داری مشاوره  
تحصیلی میدی ؟  
نیما لبخندی با شیطنت زد : آره دیگه حق مشاوره من رو رد کن بیاد  
\_ دیوونه

:این خانم من رو چی کارش کردی ؟ کجاست ؟  
\_والا مگه یه دقیقه آروم میشینه معلوم نیست الان از کدوم تپه ای  
درختی چیزی داره میره بالا

168

نیما نیشخندی زد و زیر لب قربان صدقه ای رفت که ایش کش دار  
نیلوفر را در پی داشت در همان وقت گلاره با سر و صدا وارد حیاط  
شد : وای نیما بیا ببین چی پیدا کردم فکر کنم طفلی گم شده  
نیما و نیلوفر با کنجکاوای از حیاط خارج شدند و با چیزی که دیدند هر  
دو بلند خندیدند گلاره افسار کره الاغی را به پشت در بسته بود  
\*\*

از سالن همایش خارج شد و به طرف مژگان و گلاره که زودتر بیرون  
آمده بودند رفت گلاره محکم بغلش کرد و گفت : ایول خواهر شوهر  
عالی بود اون عکسا چه خوب شده بودند  
مژگان خنده اش را جمع کرد : قیافه دکتر فتحی دیدنی بود مگه قبلا  
عکسا رو ندیده بود ؟

\_ نه ندیده بودم اینا رو خودت گرفته بودی ؟  
سر هر سه دختر به عقب برگشت عماد قدمی جلو آمد و با قیافه ای  
جدی گفت : نگفتی کار خودت بودن ؟  
نیلوفر ترسید از مواخذه شدن لبش را با زبان تر کرد : ب ... بله  
عماد چهره اش به لبخندی ریز باز شد : تو کی وقت کردی به این سفر  
بری ؟

— یه سفر دو روزه با یه تیم پزشکی بود نیما به عنوان روانشناس گروه بود منم همراهشون رفتم  
عماد سری تکان داد و گفت : در هر صورت عالی بودی از همیشه بهتر ، به داشتن شاگردی مثل تو افتخار میکنم  
گونه های نیلوفر گل انداخت : مرسی استاد  
عماد باز هم سرش را تکان داد و از کنارشان رد شد هر کدام از اساتید که از در خارج می شد نگاهی با تحسین به او می کرد و آفرینی میگفت و میرفت

169

مژگان دستش را کشید و گفت : بیا بریم اگر اینجا بایستی باید تا صبح بگی ممنون  
\*\*  
\*\*

عماد راه رفته را برگشت : نیلوفر

— بله

عماد دستی پشت گردنش کشید و با کمی تردید گفت : میشه بیای با هم بریم جایی ؟  
نیلوفر به دوستانش نگاهی کرد عماد متوجه تردید او شد : تن .... ها نیلوفر با تعجب به او و دستپاچگیش نگاه کرد : باشه ولی .... چیزی شده ؟  
عماد خندید : نه بیا خودت میفهمی  
\*\*

روبروی عماد روی صندلی نشست و به عقب تکیه داد : نمیخواین بگید چی شده ؟

عماد دست هایش را روی میز در هم قفل کرد : اول یه چیزی سفارش بده میگم حالا  
کیک و هات چاکلت انتخاب هر دو بود که پیش خدمت کافی شاپ روی

میز جلوی آنها قرار داد عماد دست هایش را عقب کشید : اممم نیلوفر  
تو با موضوع نامزد سابقت کنار اومدی بلاخره ؟

\_ دارم سعی خودم رو میکنم

:اگگر یکی باشه کمکت کنه بهتر میتونی باهاش کنار بیای نه ؟

نیلوفر قاشق را داخل فنجانش چرخاند و با بی میلی نسبت به موضوع  
صحبت گفت : مثلاً به دوست ؟

\_ نه از دوست نزدیکتر مثلاً به همراه یه ..... همسر

171

نگاه نیلوفر ناگهان بالا آمد و به شب چشمهای لرزان او نگاه کرد عماد

زیر میز دست های عرق کرده اش را روی ران پایش کشید و دل را به

دریا زد : با من ازدواج میکنی ؟

نیلوفر آب دهانش را به سختی قورت داد بغض کرد برای چه نمیدانست

:من ... غافلگیرم کردین

\_ من میتونم اون همراه باشم برات ، قول میدم همه کاری برات بکنم

قطره اشکی از چشمش چکید عماد دستمال کاغذی را به طرفش گرفت

:ناراحت شدی ؟

\_ نه نه فقط به من فرصت بدین

:تا آخر هفته کافیه ؟

\_ ن .... نمی دونم

عماد لبخندی مهربان زد : فقط زودتر فکرات رو بکن

به سینه اش ضربه نرمی زد و گفت : این کوچولو زیاد طاقت نداره

نیلوفر لبخندی با تردید زد : من باید با خانوادم صحبت کنم

عماد با تایید سرش را تکان داد و تکه ای کیک در دهانش قرار داد

\*\*

مژگان و گلاره با دهان باز به او نگاه می کردند : یعنی ازت

خواستگاری کرد ؟

مژگان به پشت سر گلاره ضربه آرامی زد : آره دیگه



میخواستیم یه کم به هم فرصت بدیم تا هم دیگه رو بیشتر بشناسیم حالا مگه چی شده ؟

نیلوفر ابروهایش را بالا برد : نه چیزی نشده فقط من ساده رو بگو اومدم هنوز هیچی نشده همه چیز رو به شماها میگم و اون وقت تو.... اصلا چند وقته با همین ؟

\_ از دو سه روز بعد از مهمونی خونه شما گلاره گفت : یعنی چهار ماه ؟؟؟؟

172

مژگان سرش را به پایین تکان داد نیلوفر نمیدانست خوشحال باشد یا از این پنهان کاری ناراحت شود  
\*\*

گلاره نمیتوانست ذوقش را مخفی کند روی مبل جلوی میز نیما بالا پایین می شد و منتظر بود نیلوفر حرفش را بزند نیلوفر هنوز هیچ حسی نسبت به این پیشنهاد غیر منتظره نداشت و نمیدانست چه بگوید نیما منتظر به آنها نگاه کرد : میگی چی شده یا نه ؟

منشی که همان دختر خاله گلاره بود با سینی حاوی فنجانهای چای وارد شد و رو به نیما گفت : چیزه دیگه ای لازم ندارین ؟  
\_ نه دستتون درد نکنه

گلاره نیشگون ریزی از بازوی نیلوفر گرفت و گفت : بگو دیگه  
\_ عه هولم نکن میگم

نیما کلافه از جایش بلند شد و به این طرف میزش آمد و کنار گلاره نشست : عزیزم خودت بگو این نیلو انگار زیر لفظی می خواد نیلوفر لبخندی خجول زد و سرش را پایین انداخت

گلاره خنده اش را پایان داد : هیچی دکتر فتحی از خانوم خواستگاری کرده

نیما ابتدا به گلاره که صریح حرف زد و سپس به نیلوفر متحیر نگاه کرد نیما کمی محو نیلوفر شد سپس رو به گلاره گفت : عشقم یه مقدمه

چینی ای چیزی

نیلوفر زیر لب غرید : بترکی که هیچیت به آدم نرفته

\_ نظر خودت چیه ؟

نه:

\_ چرا ؟ یه دلیل منطقی بیار

173

:نیمای خودت هم میدونی من هنوز نتونستم با رفتن فرزاد از زندگیم

کنار پیام چطوری به یکی دیگه فکر کنم ؟

\_ عزیز دلم اتفاقا به خاطر همین کنار نیومدن باید یکی دیگه رو وارد

زندگیت کنی تا عشق فرزاد سرد بشه

نیلوفر با کف دست روی صورتش کشید و اشک هایش را پاک کرد:

اگر سرد نشد چی ؟ اگر از اینی که هست بدتر شد چی ؟ اون وقت

زندگی عماد هم خراب کردم

\_ نیلو اون عمادی که من تو این چهار پنج ماه شناختم انقد سست نیست

که تو بترسی در ضمن عماد از مشکلات و وضعیت روحی تو خبر

داره و حتما به همه اینا فکر کرده که پا پیش گذاشته عماد آدمی نیست

که بی گذار به آب بزنه

نیلوفر سرش را پایین انداخت : نمیتونم .... نمیتونم یکی دیگه رو

جایگزین کنم

\_ اگرررر ، اگر ببینیش و خوده فرزاد ازت بخواد چی ؟

نیلوفر سرش را بالا گرفت و به مردمک های لرزان او نگاه کرد:

فرزاد مگه ایرانه ؟

نیمای آرام یک بار سرش را به پایین تکان داد نیلوفر گریه اش بند آمد:

مگه نباید جراحی می شد ؟

\_ چرا باید جراحی می شد ولی....

نیمای سکوت کرد نمیدانست درست است گفتنش یا نه

نیلوفر سرش را با تردید تکان داد : نیمای چی میخوای بگی ؟ تو از

فرزاد خبر داری ؟

نیما کلافه دستش را به پشت گردنش کشید : فرزاد بعد جداییتون به فرانسه نرفت اصلا نیازی هم نبود که بره اون شرطی هم که گفت پدرش گذاشته یه دروغ مصلحتی به پیشنهاد خودش بود الان توی یکی از بیمارستان های تهران تو بخش آی سی یو بستریه و تو نوبت

174

دریافت قلب قرار داره نیلوفر فرزاد به خاطر تو از تو گذشت پس تو هم به خاطر خودت به خاطر فرزاد و آرامشش ازش بگذر زبانش بند آمده بود چه می شنید ؟ چرا باید فرزاد همچین دروغی می گفت ؟

:باید ببینمش ، فرزاد باید خیلی چیزا رو توضیح بده  
نیما کف هر دو دستش را به صورتش کشید : باشه میریم ببینش ولی فرزاد تو موقعیتی نیست که بتونه حرف بزنه  
\_ تو .... تو باهات در ارتباط بودی ؟

نیما سرش را بالا و پایین کرد

:نیما تو هم خیلی حرفا رو به من بدهکاری

از جایش برخاست

:کدوم بیمارستانه ؟

نیما و گلاره هم بلند شدند : نیلوفر الان که دیر وقته صبح میریم دیدنش خودم میبرمت

به طرف در رفت و خارج شد و در همان حالت تند تند شروع به حرف زدن کرد : خانم سجادی فردا صبح چن تا وقت داریم ؟ همه رو کنسل کن

نیلوفر از پشت بازوی نیما را گرفت : نیما من تا فردا تحمل ندارم باید امشب ببینمش

نیما بازوهای او را در دست گرفت و در چشمهایش نگاه کرد ولی

نیلوفر زودتر با التماس به حرف آمد : نیما توروخدا



نیما کلافه دستش را پس کشید : باشه باشه  
 به گلاره اشاره کرد تا او را آرام کند کمی فکر کرد گوشی اش را در  
 آورد و شماره گرفت دخترک منشی هاج و واج به آنها نگاه میکرد  
 گلاره رو به او گفت : نغمه یه لیوان آب میاری ؟  
 نغمه با عجله به آبدارخانه رفت و با لیوانی آب برگشت

175

گلاره پشت نیلوفر را ماساژ میداد نیما گوشی را قطع کرد و رو به آنها  
 گفت : بریم عماد گفت هماهنگ میکنه بتونی ببینیش  
 گلاره با اعتراض گفت : چرا به اون گفتم ؟  
 نیلوفر سرش را بالا گرفت : عماد هم خبر داشت ؟  
 نیما با کلافگی دستهایش را دو طرف سرش گرفت : نه عماد از هیچی  
 خبر نداشت یه بار که در مورد فرزند باهانش حرف زدم متوجه شدم با  
 دکترش دوسته ، الان ساعت هفت عصر کدوم بیمارستان اجازه ملاقات  
 میده ؟ ازش خواستم با دوستش صحبت کنه تا بتونی فرزند رو ببینی  
 نیلوفر بغض کرده بود هیچ حسی به عماد نداشت ولی دلش هم  
 نمیخواست او خیلی وارد جزئیات زندگی اش شده باشه نیما میگفت به  
 او و پیشنهادش فکر کند ولی مگر میتوانست ؟ آن هم حالا که دوباره  
 بعد از حدود چهار ماه میخواست فرزند را ببیند  
 گلاره زیر بازویش را داشت و نیما قدمی جلوتر میرفت جلوی ایستگاه  
 پرستاری پشت در آی سی یو ایستادند نیما با پرستار صحبت کرد و  
 بعد از لحظه ای کوتاه به طرف نیلوفر برگشت : نیلو فقط تو میتونی  
 بری ببینیش اونم فقط پنج دقیقه  
 نیلوفر با هول قدمی جلو گذاشت : باشه قول میدم بیشتر از پنج دقیقه  
 نشه  
 پرستار گفت که به دنبالش برود و با هم وارد بخش آی سی یو شدند بعد  
 از گذشتن از چند در پرستار پشت یک در ایستاد و در را باز کرد:  
 توروخدا بیشتر از پنج دقیقه نشه دکتر پورمند سپرده که بیشتر نزارم

بمونید

نیلوفر سری به پایین تکان داد و با قدمی سست وارد شد با دیدن صحنه  
روبرویش دنیا بر سرش آوار شد باور نمی‌کرد آن یک مشت پوست و  
استخوان فرزند درشت هیکل باشد که زیر آن همه سیم و لوله مدفون

176

شده است زانو هایش میلرزید جلو رفت و کنار تخت ایستاد دست زرد  
و رنگ پریده فرزند را در دستان لرزانیش گرفت : فرزند  
فرزند آرام لای پلکش را گشود با دیدن او اخمی هر چند کوچک به  
پیشانی استخوانی اش نشست لب زد ولی صدای خیلی ضعیفی داشت  
نیلوفر گوشه‌هایش را به لبهای بی رنگ و روی او نزدیک کرد : جان  
فرزند بگو

چراااا اووومددددی \_

صدایش خش داشت و به زور شنیده می شد

ب\*و\*سه ای به دست او زد : چرا من رو از خودت دور کردی ؟ من  
میتونستم این همه مدت کنارت باشم

فرزند باز هم اخم کرد نیلوفر اشکهایش را پاک کرد : فرزند چرا به  
من دروغ گفتی ؟

فرزند لب زد : برو

نیلوفر باز هم سرش را به او نزدیک کرد : نیللووووو برووو دی...

دیگه هههمم نیبیا

\_ آخه چرا ؟

:ازززز نیبیمما بپرررس

نیلوفر ب\*و\*سه دیگری به دست نحیف او زد و اشکهایش را روی دستهای

او ریخت فرزند دستش را بالا آورد و پای چشمهای او کشید : نیلوووو

بروووو به زندگگگیت برررس دیبیبیبگگه نیبیا ایننننجججا

پرستار آرام در را باز کرد و از لای در به نیلوفر اشاره کرد که وقتش

تمام است نیلوفر از جایش برخاست و نگاهی دیگر به فرزند کرد

دستش را لای موهای او کرد و گفت : از من نخواه که دیگه نیام بازم  
میام به دیدنت  
در میان اشکهایش لبخندی کمرنگ زد و زیر لب خداحافظی گفت و از  
در خارج شد

177

نیما جلو آمد و بازوهایش را گرفت و نیلوفر به آغوشش پناه برد سرش  
را روی سینه او گذاشت و آرام اشک ریخت گلاره با دلسوزی جلو آمد  
و در سکوت به او نگاه کرد

گلاره را به خانه خاله اش رساندند و خود راهی خانه شدند نیما نیم  
نگاهی به نیلوفر انداخت : خوبی ؟

نیلوفر با بغضی که در گلویش گیر کرده بود به او نگاه کرد و سرش  
را به پایین تکان داد از او هم دلخور بود : فکر نکن بخشیدمت  
نیما لبخند محوی زد : هر کاری کردم به خاطر خودت بوده

\_ نیما تو چی رو باید توضیح بدی که فرزند گفت از تو بپرسم ؟

نیما به سمت بیرون نگاهی کرد و محکم تر فرمان را در دست گرفت:  
فرزند وقت زیادی نداره شاید امروز شاید فردا شاید هم ..... چن هفته  
دیگه ولی بلاخره قلبش کم میاره و.....

باز هم نگاهی به نیلوفر کرد و ماشین را کنار خیابان نگه داشت کاملا  
به سمت نیلوفر چرخید و به در تکیه داد : نیلوفر فرزند ترس از این  
داشت که پدر و مادرش بعد از اون رفتار خوبی با تو نداشته باشن که  
قطعا همین طور هم هست تمام سعیش رو کرد تا تورو از خودش زده  
کنه ولی موفق نبود و مجبور شد اون دروغ رو بگه اون دلش نمیخواد  
بعد مرگش کسی به تو حرفی بزنه نیلو فرزند به ته خط رسیده و تنها  
نگرانیش تو هستی

\_ چرا مال و داراییش رو به نام من کرد ؟

بزن به حساب عذاب وجدانش بابت اینکه تورو وارد زندگیش کرد  
اینطوری میخواست اون عذاب رو کمتر کنه که حداقل اگر اذیتی شدی

سودی برای تو داشته باشه من خیلی در این مورد باهش حرف زدم ولی مرغش یه پا داشت میگفت این مال به تو برسه بهتر از اینه که به پدرش برسه میدونی که اون خونه و ماشین رو از سود سهام کارخونه

178

ای که پدرش به فرزند و دو تا برادرش داده خریده یه حساب بانکی هم به اسمت باز کرده و مبلغ قابل توجهی پول واریزش کرده که من فقط ازش خبر داشتم اشکهایش را که باعث تاری دیدش شده بود با لبه آستین پاک کرد چقدر از آنکه انقدر دیر به دلایل فرزند رسیده بود دلش گرفته بود سکوت کرده بود و فقط به نیما نگاه میکرد

:اگر پدر فرزند بفهمه تو دیدن اون رفتی بلوا به پا میکنه حالا که دیدیش و فهمیدی دلیل واقعی فرزند چی بوده تو هم قول بده به زندگی خودت بهتر فکر کنی

نیما نیمه لبخندی زد و چرخید و با جا زدن دنده دوباره به حرکت در آمدند نیلوفر اشکهایش را با سر انگشت پاک کرد دلیل فرزند برای این پنهان کاری به اندازه کافی منطقی بود ولی دلش این حرفها حالی اش نبود و مدام عشق اولش را فریاد میزد عشقی که کم فرزند در دلش کاشته بود

:جریان خواستگاری عماد جدیه ؟

نیلوفر سرش را به پایین تکان داد : آره

به سمت نیما برگشت : نیما تو تاییدش میکنی ؟

\_ عماد رو ؟ آره به نظرم یکی از بهترین کساییه که دور و برم دیدم و شناختم

:ولی از من نخواه که زود جوابی برای گفتن داشته باشم هر چند که

فرزند خواست برم و به زندگیم برسم ولی بازم دلم رضایت نمیده

\_ حق میدم بهت ولی موقعیت های خوبت رو راحت از دست نده

کمی مکث کرد و با لبخندی کم رنگ گفت : به عماد جدی تر فکر کن

سر درد بدی گرفته بود و کم کم درد در تمام عضلاتش میپیچید حالش خراب تر از آنی بود که بتواند به تنهایی راه خانه را پیش بگیرد صدای جیغ ترمز ماشینی او را به خودش آورد نگاهی با بهت به راننده انداخت : خانم میخوای خودکشی کنی برو خودت رو از یه جا پرت کن پایین چرا مردم رو میخوای بدبخت کنی ؟

اشک های رو صورتش را پس زد و با قدم هایی سست به کنار خیابان آمد روی جدول نشست حس کرد در معده اش چیزی جوشید عوق زد و بالا آورد کاش می شد آن همه غم و آن حس بد را هم بالا می آورد زنی مسن سال کنارش نشست : دخترم حالت خوب نیست ، تنهایی ؟ تنها !! دلش بیشتر به هم خورد وقتی یاد حرفهای پدر فرزند افتاد: وقتی فهمیدی داره میمیره تنها گذاشتیش

التماس کرد ، به پای او افتاد ، روی زمین زانو زد ولی پدر او اجازه نداد فقط برای لحظه ای فرزند را ببیند و مدام این را در سرش کوبید که در زمان نیاز او را تنها گذاشته است

لبهایش لرزید زن غریبه با دیدن حالش سر او را به سینه اش گرفت و او را به خود فشرد : کسی داری زنگ بزنی بیاد دنبالت ؟

آرام سرش را به پایین تکان داد گوشی اش را در آورد و به نیما زنگ زد خاموش بود با دفترش تماس گرفت نغمه گفت که جلسه دارد به

پدرش زنگ زد او هم خارج از شهر برای بازدید از پروژه ای رفته بود از سر نا امیدی با تنها کسی که میتواندست تماس گرفت!

کمتر از نیم ساعت بعد در ماشین او نشسته بود و تنها حرفی که برای گفتن داشت صدای هق هق اش بود عماد با حالتی عصبی ماشین

را کنار خیابان نگه داشت و پیاده شد و چند دقیقه بعد وقتی دوباره پشت فرمان نشست نایلونی روی پای او گذاشت : بخور ، رنگت پریده

\_به خاطر استفراغه چیزیم نیست

عماد پاکت آب میوه را از داخل نایلون در آورد و نی را در آن فرو کرد و به طرفش گرفت : بخور  
 لحنش دستوری بود نیلوفر به او و آب میوه در دستش نگاه کرد و آن را از او گرفت شیرینی اش ابتدا باعث دل به هم خوردنش شد ولی کمی بعد حالش بهتر شد زیر لب ممنونی گفت و عماد حرکت کرد:  
 چرا اومدی اینجا ؟

\_ باید فرزند رو میدیدم

نیلوفر تو داری خودت رو عذاب میدی دیدن اون چه کمکی به تو میکنه ؟

نیم نگاهی به نیلوفر گریان کرد : جز اینکه باعث خرابی بیشتر حال روحیت میشه ؟ به خدا اونم اگر دوستت داشته باشه راضی نیست تو به خاطرش به این حال بیفتی

نیلوفر دستش را لبه پنجره تکیه داد و مشتش را جلوی دهانش گذاشت:  
 میگی چی کار کنم ؟ دارم زیر این حس له میشم که تنهات گذاشتم  
 عماد تقریباً فریاد زد : د آخه مگه میدونستی ؟ اون خودش خواست که جدا بشید و تو مخالف بودی

نیلوفر همه اینا رو مدام با خودت تکرار کن نذار با یه فکر پوچ زندگیت تباه بشه

میدانست، همه اینها را میدانست ولی دلش بود که هیچی نمیفهمید و منطق خودش را داشت به چهره عصبی عماد نگاه کرد فک منقبض شده اش را به فک بالایی اش میفشرد و فرمان را محکم در دست گرفته بود عماد وقتی نگاه او را دید لبخندی اگر چه عصبی ، به لبهایش نشاناند و گفت : تو اون نایلون یه بسته شکلات هم هست اونم بخور

\_ این همه قند یهویی خوب نیست

عماد خنده آرامی کرد : شاگرد داره به استاد درس میده ؟

نیلوفر تقریبا از آن حال در آمده بود شکلات را در آورد و باز کرد  
 قسمت کوچکی از آن را دندان زد سرش را به عقب تکیه داد و  
 چشمهایش را بست ناگهان بسته شکلات از دستش در آمد به عماد نگاه  
 کرد که گاز بزرگی به آن زد و دوباره آن را به دستش داد : این  
 طوری میخورن

نیلوفر با تعجب به او نگاه کرد و سپس به تکه شکلات در دستش که  
 درست از همان جایی که خودش دهان زده بود خورده شده بود دوباره  
 به عماد نگاه کرد: دهنی بود

اما او با لودگی گفت : اوووم چه خوشمزه بود

نیلوفر نیمه لبخندی زد و زیر لب دیوانه ای نثار او کرد این مرد بلد  
 بود چگونه حالش را خوب کند

\*\*

سعی کرد خنده اش را بخورد لبهایش را به داخل کشید تمام تلاشش را  
 کرده بود تا نخندد مهران محکم به پشت سرش ضربه ای زد : نترکی  
 دکی؟ میمیری بخندی؟

عماد دیگر نتوانست نخندد و بلند قهقهه زد : آخه مردای گنده اومدین  
 برای یه بچه شیش ساله تولد مبارک بخونین؟ شروین بهانه برای  
 مهمونی گرفتن نداشت تولد کیان ما رو دعوت کرد

سپیده که ماه آخر بارداری اش بود به زحمت در جایش جا بجا شد : آخه  
 نکه شماها دایم خونه ما ولوید این شد که تصمیم گرفتیم هم یه شام بدیم  
 هم کادو تولد بگیریم بعدم آقا عماد اگر ناراحتی و به پرستیژ شما  
 نمیخوره تولد مبارک بخونی میتونی نخونی

مسعود دست همسرش را که کنارش نشسته بود رها کرد و لبه ی مبل  
 نشست : این پرستیژ داره؟ نبودی ببینی یه شب چه با آب و تاب از  
 پشت تلفن برای بهار لالایی میخوند

کیان با لبی آویزان جلوی عماد ایستاد : عمو چرا بهار رو نیاوردی؟

عماد او را بلند کرد و روی پایش نشاند : گفتم که عمویی بهار یه مدت رفته مسافرت

علی رضا پشتی اش را از مبل گرفت : جدی جدی قراره پیش خواهرت بمونه ؟

عماد لبخند تلخی زد و کیان را روی زمین گذاشت و سرش را چند بار بالا پایین کرد

سپیده که جو را سنگین دید رو به دخترک محجوبی که کنار علی رضا نشسته بود کرد : عزیزم غریبی نکن آقا علی رضا ازشون پذیرایی کن علی رضا دستش را دور پرستو حلقه کرد و جای او ممنونی به سپیده گفت صدای زنگ در خبر از آمدن شخص دیگری داشت همه به هم دیگر نگاه کردند یعنی آنکه ما همه که هستیم پس چه کسی می تواند باشد ؟ سپیده از جایش بلند شد لباس بلند یاسی اش را مرتب کرد و پشت سر شروین کنار در باز شده آپارتمان ایستاد با ورود شخص تازه وارد قلب عماد برای یک لحظه نزد ! مهران با لبخندی دندان نما به او نگاه کرد و آرام در گوشش گفت : بدبخت عشق ندیده

عماد چشم غره ای به او رفت و به نیلوفر که با سپیده روب\*و\*سی می کرد خیره شد بعد از آنکه با همه احوال پرسى کرد به اتاق راهنمایی شد تا لباس عوض کند در آینه دستی به تونیک قرمزش کشید و لبه های آن را بیشتر به پایین کشید تا شلوار سفیدش را بیشتر بیوشاند دستی به موهای فر مجعدش که سرکش از شال بیرون ریخته بود کشید و رژ لب قرمز ماتش را تجدید کرد و از اتاق خارج شد نگاهی کلی به دور تا دور سالن انداخت و با دیدن تنها جای خالی کنار عماد روی مبل دو نفره آه از نهادش در آمد عماد نگاهی به مهران کرد که چند لحظه پیش با بهانه ای ساختگی از کنارش برخاست و حالا با نگاهی خبیث به او چشم دوخته بود عماد با چشمش برای او خط و نشان میکشید و این



کارش لبخند او را عمیق تر کرد عماد که خودش را گرفتار در آن موقعیت دید لبخندی با استرس زد و به کنارش اشاره کرد و نیلوفر را دعوت به نشستن کرد شروین برایش چای هل آورد و باز هم بابت آمدنش از او تشکر کرد نیلوفر نتوانست نگاه متعجبش را از همراه علی رضا بگیرد عماد که همه حالت های او را زیر نظر داشت گفت: قراره تا آخر ماه نامزد بشن

نیلوفر لبخندی زد و گفت: خیلی خوشحال شدم امیدوارم خوشبخت بشن از همان فاصله رو به علی رضا گفت: تبریک میگم دکتر فرهادی ولی انگار شما و باقی دوستان خیلی مایلید دیگران رو شگفت زده کنید و مستقیم به سینا نگاه کرد سینا که دستپاچه شده بود به زور لبخندی زد ولی برای دفاع از خود چیزی برای گفتن نداشت: عه چرا من رو اینطوری نگاه میکنین؟ منظورتون کلی بود دیگه نبود؟ نیلوفر ابرویی بالا انداخت: نمی دونم شما بگین، کلی بود؟ عماد اخم ریزی همراه لبخند از این شیطنت نیلوفر به پیشانی اش آمد: نیلوفر خانم انقد این رفیقای ما رو تو معذورات قرار نده که به گناه های نکردشون اعتراف کنن

لبخند نیلوفر بزرگ تر شد: جناب رحمتی اگر گناهی نکرده چرا دست و پاشون رو گم کردن؟ بعدم چرا حرف من رو به خودشون گرفتن؟ مهران بلند خندید: سینا زود باش رو کن که حریف زبون این خانوما نمیشی

سینا با تعجب گفت: چیو رو کنم؟ آخه دوستی ساده من و مژگان که رو کردن نداره

ناگهان دستش را جلوی دهانش گرفت و به وضوح قرمز شد با خنده سرش را به زیر انداخت به طوری که چانه اش به سینه اش خورد و سرش را به دو طرف تکان تکان داد یعنی چیزی که گفته از دهانش

184

پریده است همه با دهان باز به سینا سپس به نیلوفر که لبخندی

پیروزمندانانه میزد نگاه کردند

\*\*

:این وقت شب میخوای تنها با آژانس بری ؟

عماد اخمی کرد و ادامه داد : لازم نکرده خودم میرسونمت

نیلوفر نالید : آخه راهتون دور میشه

مهران خندید و ضربه آرامی به کمر عماد نشاناد : از خوابتم کم میشه  
ها از من گفتن بود

عماد به طرف او برگشت و چشم غره ای به او رفت

مهران با این کار او قدمی به عقب رفت و دست هایش را بالا گرفت:

نزن داداش خودم میرم گم میشم

سپس با خنده از آنها دور شد کیان را بغل گرفت و مثل او شروع به

بازی و هیاهو کرد عماد دستی به چانه اش کشید و با خنده گفت:

نگاش کن عین بچه ها میمونه من اگه اینو نداشتم تو زندگیم میمردم

نیلوفر خنده آرامی کرد و از کنار پنجره کنار آمد : میرم مانتم رو

بپوشم بهتره زودتر بریم تا آقا مهران کمتر نگران خواب شما باشه

عماد خنده بی صدایی کرد و به رفتن او نگاه کرد مهران باز جلو آمد و

تقریبا چسبیده به او ایستاد : میگم.....

عماد به او نگاهی کرد و هوم کوتاهی گفت مهران لبخندی بزرگ زد:

باهاش حرف زدی ؟

عماد سرش را به پایین تکان داد : چهار روز پیش ، گفت که باید فکر

کنه

\_ عماد من هنوز معتقدم که.....

عماد ناگهان به طرف او برگشت و برزخی گفت : نه

185

مهران دست هایش را به نشانه تسلیم بالا آورد : باشه باشه ولی یه

روزی خودت پشیمون میشی

\*\*

نیم نگاهی به او که دست زیر چانه زده بود و آرنجش را به لبه پنجره تکیه داده بود کرد و دوباره حواسش را به خیابان مقابلش داد نم نم باران گرفته بود و هوای آن ساعت از شب را لطیف کرده بود دلش میخواست حرفی بزنند دلش این سکوت را نمیخواست در دلش بلوایی به پا بود مَهری که بر لب داشت با چند عطسه نیلوفر شکسته شد: سردته ؟

— یه کم

ماشین را به کناری کشید و ایستاد نیلوفر با تعجب به او نگاه کرد و با چشم از او دلیل این توقف ناگهانی را میپرسید عماد کتش را در آورد و در کمال آرامش روی نیلوفر کشید و یقه آن را روی شانه اش صاف کرد نیلوفر تا خواست حرفی مبنی بر اعتراض بزند عماد دستش را روی بینی خودش گذاشت و آرام گفت : شهیشششش هیچی نگو دوباره به حالت قبل پشت فرمان جابجا شد و دست روی دنده گذاشت و حرکت کرد : گرم شدی ؟

— آ ... آره ولی.....

عماد به میان حرفش پرید : اعتراض وارد نیست

نیلوفر که از گرمای تن او که در کت بود جان گرفته بود لبخندی به عنوان تشکر زد و کت را بیشتر در آغوش گرفت عطری که از کت یه مشامش میرسید آرامش بخش بود دمی قوی گرفت و لبخند بر لب آورد از آنکه این عطر آغشته به بوی سیگار نبود ؛ فکری که از ذهنش میگذشت را بر لب آورد : خوشحالم

— بابت چی ؟

:اینکه دیگه سیگار نمیکشید

186

عماد ابرو بالا انداخت : از کجا فهمیدی ؟

نیلوفر لبخندی زد و خودش را روی صندلی بالا کشید و با کمی خجالت گفت : از بوی عطر کتتون

عماد ابتدا به او نیم نگاهی انداخت ولی ناگهان بلند خندید : آفرین به خاطر این نکته بینی هاس که میگم باهوشی با ته مانده خنده که تبدیل به لبخندی بزرگ بر چهره اش بود با شیطنت گفت : حالا خوشت اومد یا نه ؟ این بار نوبت ابروهای نیلوفر بود که بالا برود : از چی ؟ \_از عطرم!

:مگه من باید خوشم بیاد ؟ همین قدر که خوش بوئه کافیه دیگه  
عماد لبهایش را جمع کرد و به حالت تفکر بالا آورد قیافه اش مثل پسر بچه های تخس شده بود که دلش تعریفی بهتر و محکم تر میخواست نیلوفر با خنده گفت : خوب حالا نمیخواه ناراحت بشین آره دوست داشتم

عماد باز هم خندید ولی ناگهان لحنش جدی شد : چرا من رو جمع میبندی ؟ مگه من چند نفرم ؟

نیلوفر لبه های کت را پایین آورد و دست هایش را بیرون آورد : خوب ، شما از من بزرگ تری و یه زمانی استادم بودی همین برام قابل احترام کردتون

عماد تک خنده ای کرد و گفت : الان حس بابا بزرگ بودن بهم دست داد

\_ولی آقا عم.....

:این آقا رو هم بردار

با لبخندی دندان نما نیم نگاهی به او انداخت و سپس نگاهش را به مقابل داد

187

کاش نیلوفر حسش را درک می کرد و انقدر او را در انتظار نمیگذاشت به خودش که نمیتوانست دروغ بگوید این انتظار برایش انگار طولانی شده بود با هر بار دیدنش دلش بی تاب تر می شد او را میخواست و این را تک تک سلول های بدنش فریاد میزدند نتوانست حرفی نزند : من

تا کی باید منتظر باشم؟

نیلوفر که غافل از تفکرات او بود متوجه منظورش نشد و با همان حالت گیجی نگاهش کرد عماد تک خنده ای بی صدا از این سوال یهویی زد: جواب خواستگاریم رو میگم

نیلوفر حس کرد خون به زیر پوست گونه هایش دوید با کمی من و من جوابش را داد: امم خوب م...من با نیما صحبت کردم اونم به پدرم گفت اونا که خیلی شما....

عماد چشم غره ای به شما گفتن او رفت که باعث شد جمله اش را تصحیح کند: اونا که تو رو خیلی قبول دارن و تاییدت میکنن اما.... عماد نتوانست لبخند خود را پنهان کند ولی با امایی که نیلوفر آورد لبخندش جمع شد  
\_ اما چی؟

بعد از اینکه دلیل جدایی فرزند رو فهمیدم یه حس گناه دارم، حس عذاب وجدان، حس اینکه این چهار ماه میتونستم کنارش باشم و نبودم دلم می خواد جبران کنم

عماد به میان حرفش پرید: چی رو جبران کنی؟ نیلوفر تو رو خدا به خودت بیشتر فکر کن حال دیروزت رو یادت رفته؟ با برخورد پدر فرزند اونطور حالت بد شد تو که طاقت اینکه از گل نازک تر بشنوی رو نداری چطوری میخوای جبران کنی؟

188

امروز داشتم با دکتر پورمند تلفنی صحبت میکردم میگفت پدر فرزند اون رو تا پیش رییس بیمارستان کشونده که چرا گذاشته اون شب تو بری از نزدیک ببینیش

نیلوفر قطره اشکی که داشت از چشمش میچکید را گرفت ولی قطرات بعدی مجالی برای گرفتن به او نداد و به سمت چانه اش راه گرفت عماد دوباره ماشین را کنار خیابان پارک کرد کاملاً به سمت او برگشت که سر به زیر انداخته بود و با انگشت هایش بازی می کرد

عماد عصبی شد و کلافه دستش را که میل زیادی به پاک کردن اشک های او داشت محکم لای موهای پُر و مشکی اش کشید ولی طاقت نیاورد دستش را دراز کرد و زیر چانه او گذاشت و صورتش را به سمت خودش چرخاند و به چشمهای عسلی اش که حالا رنگ خون گرفته بود خیره شد با دست دیگرش زیر چشمهایش را لمس کرد : دلم نمیخواست گریه کنی

گوشه لبهای نیلوفر تکان کوچکی مبنی بر بی تفاوتی نسبت به حرف او ، خورد عماد نتوانست دیگر جلوی خودش را بگیرد و با دستی که حالا از زیر چانه به روی شانه اش افتاده بود او را به سمت خودش کشید و نرم در آغوشش گرفت انگار نیلوفر هم به شانه ای برای سر گذاشتن نیاز داشت که هیچ مقاومتی .

189

نیلوفر لبخندی زد و خودش را عقب کشید و تقریبا به در تکیه داد عماد بلند خندید و پشت فرمان جابجا شد و در حالی که راه می افتاد گفت: ترسیدی ؟ از من ؟

نیلوفر لب گزید و چیزی نگفت عماد با لودگی سعی کرد او را بیشتر بخنداند : انگار بدت نیومد میخوای دوباره امتحانش کنیم ؟ دست هایش را از فرمان جدا کرد و به دو طرف باز کرد : آه ه ه بین من آمادم

نیلوفر با لبخند دوباره لبش را گاز گرفت عماد لبخندی دیگر زد : من آمادم یه عروسک رو دوباره بغل کنم

نیلوفر که دیگر چهره اش سرخ شده بود با اعتراض به طرف او برگشت و مشتی به بازوی او زد و با خنده گفت : عهههه هی من هیچی نمیگم تو هی ادامه بده

عماد بلند خندید و کمی سکوت کرد ولی باز هم نتوانست بیشتر از چند دقیقه چیزی نگوید : ولی اگر تا حالا یک درصد احتمال داشت پشیمون بشم اون یک درصدم از بین رفت من تجربه دوباره این بغل رو با

هیچی عوض نمیکنم

نگاهی به نیلوفر خجالت زده کرد دست دراز کرد و دستش را زیر دست خودش روی دنده قرار داد و آرام با انگشت شصت پشت آن را نوازش کرد

\*\*

نیما کتابش را روی تخت انداخت و کلافه گفت: آخه کجا میخوای بری هفته دیگه امتحان هات مگه شروع نمیشه؟

\_ فقط دو روزه

191

من نمیتونم همه برنامه هام رو به هم بریزم پنج شنبه چند تا قرار مهم دارم جمعه هم باید برم مرکز ترک اعتیاد من نمیفهمم آخه اون چند تا روستا چی داشت که میخوای دوباره بری؟

نیلوفر با نوک انگشت لبه میز تحریر اتاق نیما آرام ضربه میزد و سکوت کرده بود نیما به چهره در هم او نگاه کرد: مگه جمعه شب عماد و خانوادش نمیخوان بیان؟

\_ تا بعدازظهر جمعه برمیگردیم

بزار برای هفته دیگه من برنامه هام رو برای آخر هفته خالی کنم \_ همیشه من جمعه دیگه امتحان دارم

نیما خنده عصبی ای کرد و گفت: به بابا آدرس میدم ببرت

نیلوفر گرچه راضی تر بود با نیما برود ولی باز هم غنیمت بود!

\*\*

باز هم جاده طولانی و پر از دست انداز باز هم حالت تهوع این بار گرمای هوا هم اضافه شده بود سمیه خانم به عقب برگشت و با دیدن چهره رنگ پریده اش رو به همسرش گفت که کمی توقف کنند آقا مهدی نگاهی به جی پی اس گوشی اش کرد و گفت که راهی نمانده است و واقعا هم راهی نمانده بود چرا که چند دقیقه بعد خانه های روستایی نمایان شدند وارد روستا که شدند با آدرس های نیلوفر جلوی

همان خانه که قبلا با تیم پزشکی آمده بود توقف کردند نیلوفر و پدرش پیاده شدند : خودشه ؟ همین جاست ؟  
نیلوفر سرش را به پایین تکان داد با چشم در کوچه های خلوت به خاطر گرما ، دنبال همان کودکان میگشت آقا مهدی در زد و بعد از چند دقیقه صدای لخ لخ پای که دمپایی به پا داشت در حیاط پیچید و چند لحظه بعد در به رویشان گشوده شد نیلوفر شال سبز چمنی اش را روی سرش مرتب کرد و جلو رفت : حاج آقا من رو یادتونه ؟ همراه تیم پزشکی اومدیم یه چند ساعتی اینجا تو خونه شما موندیم ؟

191

آقا کمال چهره دلنشینش به لبخندی باز شد : خانم جان مگه میشه شما و اون دوست پر سر و صداتون رو فراموش کنم بفرما بفرما  
در را کامل باز کرد و کنار کشید و از همان جا با فریاد به سمت خانه گفت : منصوره بابا مهمون داریم یا الله  
نیلوفر کنار حوض سیمانی نشست و کمی آب به صورتش زد یاد گلاره که باعث به یاد ماندنشان شده بود لبخند بر لبهایش آورد دختر جوانی که حدس زد همان منصوره باشد با حوله کوچکی کنارش ایستاد حوله را به طرفش گرفت : بفرما تمیزه  
نیلوفر ممنونی گفت و حوله را گرفت دست او را گرفت و کنار خودش لبه ی حوض نشاند : اسمت منصوره بود نه ؟  
منصوره سر تکان داد نیلوفر به او نگاه کرد با وجود لباسهای تقریبا به روزش ولی چهره اش مشخص بود که روستایی است : چقد درس خوندی منصوره ؟  
منصوره لبهایش را جمع کرد : برعکس خیلی از دخترای اینجا که فقط تا آخر ابتدایی خوندم من درس خوندم و تا دانشگاه هم رفتم فوق دیپلم که گرفتم ازدواج کردم و برگشتم ده ولی بعد از مرگ شوهرم دیگه حس و حال ادامش رو ندارم هر چی هم که آقا جون اصرار میکنه میبینم واقعا نمیتونم



\_ تو چطوری درس خوندی؟ اینجا دبیرستان دخترانه داره؟

نه من پیش عموم بودم تو شهر

نیلوفر ابرویی بالا انداخت: آهان حالا چی خوندی؟

مدیریت حسابداری

\_ شوهرت چرا فوت کرد؟ راستی بچه نداری؟

چشمهای منصوره رنگ غم گرفت: نه بچه ندارم کامران میگفت زوده

مهندس کشاورزی بود تو دانشگاه با هم آشنا شدیم بعد عروسی اومدیم

نیلوفرانه..... \_ \_ \_ \_ \_ عطیه.س

192

اینجا داداش ناصرم که زن گرفت رفت شهر آقاجون تنها بود ازمون

خواست همین جا بمونیم

به اتاق های نو ساز آن طرف حیاط اشاره کرد: اون جا رو خوده

کامران ساخت میگفت روستا رو دوست داره و می خواد بمونه و تو

بهبود وضعیت کشاورزی به اهالی آموزش بده

نم اشک را با لبه شالش گرفت: از وقتی اینجا موندگار شده بودیم

وضع کشاورزی مردم ده خیلی بهتر شده بود همه کامران رو دوست

داشتند

\_ در آمدتون از همین راه بود؟

نه وضع مالی کامران به خاطر ارثیه ای که بهش رسیده بود خوب

بود پولش رو تو یه شرکت ساخت و ساز سرمایه گذاری کرده بود

البته نصفش به نام من بود اینجا هم برای اینکه بی کار نباشه یه تیکه

زمین خریده بود روش کار می کرد پارسال سر زمین دستش رو مار

زد تا برسیم به شهر و پادزهر تزریق بشه خیلی دیر شده بود یک روز

بعدش تموم کرد

\_ خیلی متاسفم

منصوره به اتاق های گوشه حیاط چشم دوخته بود و بغض کرده بود

حسرت در چشمهایش نمایان بود با صدا کردن آقا کمال منصوره از

جایش برخاست پشت بلوزش را پایین تر کشید و گرد پشت شلوار  
جینش را تکاند : ببخشید تورو خدا ناراحتتون کردم

\_ نه این حرفا چیه ؟

منصوره لبخندی به رویش پاشید و به سمت خانه رفت هر چه میگذشت  
نیلوفر بیشتر در تصمیمش مصمم می شد اگر همسر این دختر زودتر به  
امکانات پزشکی میرسید شاید الان زنده بود آنها فقط به یک بهورز  
نیاز داشتند تا مقدمات را تا رسیدن پزشک مهیا کند و داروهای ابتدایی

193

را به آنها برساند وجود پادزهر نیش حیوانات یکی از ملزومات هر  
روستا بود شوهر این دختر فقط با یک تزریق ساده میتوانست نجات  
پیدا کند

یاد چشمهای متورم دختر یاسمن افتاد ! چشمهای معصومی که فقط چند  
قطره نجات بخشش بود

از جایش بلند شد و به طرف خانه رفت منصوره در حال چیدن پیش  
دستی جلوی پدر و مادرش بود آقا کمال ظرف هندوانه را جلویشان  
گرفت نیلوفر با خنکی هندوانه سر حال آمد و شروع به صحبت کرد:  
ببینید حاج آقا من میخوام ببینم میشه اینجا یه زمین کوچیک یا یه خونه  
کلنگی خرید ؟

آقا کمال نگاهی به نیلوفر کرد و با همان لهجه محلی اش همراه خنده  
گفت : میخوای اینجا موندگار بشی خانم دکتر ؟

نیلوفر خندید : نه حاج آقا میخوام براتون یه بهداری کوچیک بسازم اگر  
خیّری هم باشه که زمین رو بده که چه بهتر من فقط هزینه ساخت رو  
میدم

آقا مهدی با تعجب به او نگاه کرد : نیلوفر گنج پیدا کردی ؟

نیلوفر با لبخندی غمگین به پدرش نگاه کرد : آره گنجی که فرزند به  
من بخشیده فقط به درد همچین کارایی میخوره

کمی مکث کرد : چند روز پیش ماشین رو فروختم یه حساب بانکی پر

و پیمون هم فهمیدم به نامم باز شده خونه هم گذاشتم برای فروش سرش را پایین انداخت : وقتی قراره خودش نباشه یادگاری هاش هم نمیخوام باشه  
آقا مهدی سری با تحسین برایش تکان داد ولی باز هم سعی کرد اگر ذره ای راضی نیست او را پشیمان کند : اون خونه حیفه تو منطقه خوبیه ، خوش ساخته و حیاط داره بزار شاید در آینده به دردت خورد \_ نمیخوام بابا تا حالا نداشتمش از حالا به بعدم فکر میکنم ندارمش

194

:خود دانی

رو به آقا کمال گفت : معتمد روستا شما یید اینطور نیست ؟  
پیر مرد با تواضع سرش را به پایین تکان داد : اهالی به من لطف دارن

نیلوفر تکه کاغذی از کیفش در آورد و روی آن چیزی نوشت و به سمت او گرفت : این شماره منه زمین مناسب که پیدا شد با من تماس بگیرین من هزینه خرید و ساخت رو براتون ارسال میکنم  
منصوره به میان بحثشان پرید : من زمینم رو در اختیارتون میزارم  
پیر مرد با تعجب و اخم گفت : ولی اون زمین یادگار کامرانه \_ به قول ایشون خودش که نیست یادگاریش هم نمیخوام  
دستش را پای چشمهای به اشک نشسته اش کشید : اینطوری دعای خیر هم پشت سرشه

نیلوفر لبخندی زد و با فکری گفت : منصوره جان شما خودت هم میتونی یه دوره بهورزی تو شهر ببینی و خودت اونجا رو اداره کنی  
منصوره لبی کج کرد و خیره به او شد : نمی دونم ، آره فکر کنم بتونم  
از پشش بر پیام

\*\*

نگاهی به اسم روی گوشی اش که چشمک میزد کرد و لبخندی کج بر لب آورد : سلام

\_ سلام خانوم کجایی؟ وقتش رو داری بیام دنبالت بریم تا یه جایی؟  
:الان؟ خیلی ضروریه؟  
\_ ضروری تر از این که دلم برات تنگ شده؟  
گونه های نیلوفر رنگ گرفت لبش را به دندان گرفت و به پدرش و آقا  
کمال که در حال صحبت با صاحب یک زمین مناسب بودند نگاه کرد  
پشتش را به آنها کرد و مادرش را هم دید که کلافه از گرما در ماشین  
نشسته است کمی از آنها فاصله گرفت شالش را جلو تر کشید تا آفتاب  
195

صورتش را اذیت نکند لبه شانۀ خاکی جاده نشست: الو وو نیلوفر کجا  
رفتی؟ هستی؟  
\_ عماد  
:جانم  
\_ من تهران نیستم کجا میخواستی بریم؟  
:نیستی؟ کجا رفتی؟  
\_ یه سفر دو روزه میام برات توضیح میدم  
:حداقل بگو کجایی؟  
\_ اطراف اراک  
:تا فردا که بر میگردی؟  
نیلوفر خندید دست دیگرش را روی زمین پشت سرش گذاشت و کمی  
به عقب متمایل شد: چیه؟ ترسیدی پشیمون شده باشم؟  
صدای خنده بلند عماد حس شیرینی در دلش ریخت: تا فردا ظهر بر  
میگردم  
\_ باشه ولی شانس خرید حلقه نشون با سلیقه خودت رو از دست دادی  
نیلوفر هم خندید: سلیقت رو قبول دارم  
\_ چطوری اون وقت به سلیقه خوب من پی بردی شما؟  
:از اونجایی که من رو انتخاب کردی یعنی خوش سلیقه ای دیگه  
\_ شما رو که من انتخاب نکردم خانم خودشیفته

نیلوفر اخم کرد و صاف نشست : پس کی انتخاب کرد ؟  
 \_ من فدای اون اخمات بشم که الان میدونم کل صورتت رو گرفته شما  
 رو این دل دیوونم انتخاب کرد هی بهش گفتم این خانوم اخمالو به درد  
 تو نمیخوره ها گوش نداد  
 نیلوفر با اعتراض به میان لودگی او پرید و نامش را خواند : عمااد  
 \_ جون عماد

196

صدای پیچ عماد از پشت خط می آمد نیلوفر با خنده گفت : جناب دکتر  
 فتحی اون خانوم خوش صدا کی باشن صداتون میکنن ؟ نبینم به کسی  
 چپ نگاه کنی ها اینو به اون دل دیوونه هم بگو  
 عماد باز هم خندید و خداحافظی کرد و قطع کرد نیلوفر با لبخندی  
 گفتن او بیشتر به « جونم » عمیق به گوشی اش خیره بود با هر بار  
 سمتش کشیده می شد انگار جاذبه ای مغناطیسی داشت ! از آن شبی که  
 او را در آغوش گرفت و حسی مثل غلغلک در قلبش به وجود آمد  
 فهمیده بود عماد مردی است که می تواند به او تکیه کند از آن شب و از  
 لحظه ای که خوشحالی را در تمام اجزای صورت او بعد از اعلام  
 رضایتش برای خواستگاری رسمی دید ، حس می کرد بهتر او را میبیند  
 کارها و رفتارهای او برایش جذابیت داشت او خوب بود خیلی خوب  
 بود موقعیت روحی او را درک می کرد و تمام تلاشش بر بهبودی  
 روحی او بود عماد شده بود مرحمی بر زخم های نشسته بر دلش ، در  
 این یک هفته تقریبا هر روز همدیگر را دیده بودند گرچه از نظر عماد  
 این دیدار ها اتفاقی بود ولی نیلوفر میدانست هیچ کدام اتفاقی نیست!  
 با شنیدن صدای پدرش به طرف او نگاه کرد به نیلوفر اشاره کرد که  
 جلو برود انگار سر قیمت به توافق رسیده بودند  
 شب دوباره به خانه ی منصوره و پدرش برگشتند هنوز دو روستای  
 دیگر بود که باید میرفتند چقدر از آقا کمال ممنون بود که آنها را  
 همراهی می کرد وجود یک محلی از خودشان باعث می شد مردم راحت

تر اعتماد کنند

\*\*

از دوازده روستایی که سر زد شش زمین را با پول حساب بانکی و پول ماشین پیش پرداخت داد و زمین ها را قول نامه کرد سه تا هم خَیر داشت و فقط هزینه ساخت میخواست دو تا هم قرار شد بگردند و خبر

197

بدهند یکی هم حسینیہ ای کنار مسجد داشت که به خاطر کم شدن اهالی تقریباً بی استفاده بود و همان را به این کار اختصاص دادند با دلی شاد به تهران بازگشت

\*\*

گلاره شال سرمه ای را از سرش کشید و با اخم گفت : تو مثلاً عروسی ؟ این چیه سرت کردی ؟ یه لباس روشن تر نداری ؟ من چقد باید از دستت حرص بخورم ؟

نیلوفر خنده ای سرخوشانه کرد و در کمد را باز کرد و لبه تخت نشست : بفرما خودت بگو چی بپوشم گلاره دستی به لباسها کشید : کت تک صورتی پر رنگی را در آورد و جلو گرفت : این چقد جلفه نیلوفر چشمهایش را گرد کرد : مال نازنینه جلوش نگی ناراحت میشه بچه

گلاره خندید : حالا اندازه تو هست یا نه ؟

\_ مگه نمیگی جلفه ؟ بعدم میگم مال نازنینه

: یعنی نازنین یه شب لباسش بهت غرض نمیده ؟

نیلوفر از جایش برخاست لباس را از دستش کشید و سر جایش آویزان کرد : نخیر بعدم نمیخوام یه وقتی یه جای دیگه لباس شب خواستگاری من رو کسی تو تن خواهرم ببینه خودم این همه لباس دارم پیراهن سفیدی که خالهای درشت مشکی داشت در آورد و گفت : این خوبه ؟

گلاره دستش را به چانه اش زد و گفت : بیوش تو تنت بینم  
گلاره از اتاق خارج شد و او لباس را به تن کرد و جلوی آینه ایستاد  
دستش را به کمرش کشید یقه لباس هفت بود و لبه های خرگوشی  
داشت کمر بند مشکی که جلوی آن سگک حلقه ای طلایی داشت باعث

198

نشان دادن باریکی بیشتر کمرش شده بود از کمر به پایین دامن نیم  
کلوش آن با چین های ریزی تا زیر زانو آمده بود آستین هایش هم تنگ  
بود و نه خیلی کوتاه بود و نه خیلی بلند تقریبا تا روی ساعدش را  
گرفته بود با پریدن گلاره به داخل اتاق تقریبا از جایش پرید : اومدن  
تو هنوز حاضر نیستی ؟

\_ اومدن ؟ کی زنگ زدن من نفهمیدم ؟

گلاره به تندی او را روی صندلی میز تحریر نشاند : بشین من این  
صورت سوختت رو درست کنم الان از پله ها دارن میان بالا  
نیلوفر خواست بلند شود که گلاره دست روی شانه اش گذاشت و به  
پایین فشار داد و گفت : نیلو همچین میزنم پای چشمت که دکتر فتحی  
پشیمون بشه از انتخابت ها عه بشین یه دقیقس کاری نمیخوام بکنم که  
یه گرم بزوم به این پوست آفتاب سوختت و یه رژ همین  
\_ دیر میشه گلی

گلاره اهمیتی نداد و کارش را سریع انجام داد و در همان حال غر  
میزد که چرا انقد این آقای دکتر وقت شناسه و حالا چی می شد راس  
ساعت شش که قرار داشتند نمی آمد با خنده گفت : فکر کنم پشت در  
نشسته بود به ساعتش نگاه می کرد همین شد شش زنگ رو زد  
صدای احوال پرسى از بیرون اتاق می آمد نیلوفر با حرص گفت : بسه  
دیگه گلی

گلاره رژ لب قهوه ای مات را یک بار دیگر روی لبهای او کشید و  
گفت : پاشو یه شال هم سرت کن من میرم تو هم زود بیا  
همان لحظه نازنین به داخل اتاق آمد و با ذوق در را بست و جلو آمد و

مشتی به بازوی نیلوفر زد : آخه مگه مرد هم انقد خوشتیپ میشه  
کوفتت بشه وای از پدر شوهرت نگم خیلی جیگره اصلا آدم دلش  
می خواد بشینه این پیر مرد رو تماشا کنه آقا من از این پیر مردا دلم  
می خواد

199

نیلوفر با خنده لبش را گاز گرفت : بترکی نازی هیس بده صدات میره  
بیرون

شالی با گل‌های شلوغ و درشت سیاه و سفید به سرش انداخت یک بار  
دیگر به آینه نگاه کرد جلوی شالش را مرتب کرد گلاره در را باز نگه  
داشت و با هم از اتاق خارج شدند سعی کرد کسی متوجه لرزش  
صدایش نشود و سلام کرد جلورفت و با لبخندی که بر لب آورده بود  
به دو خانم مسن چادری دست داد نمیدانست کدام مادر عماد است ! با  
پیرمرد خوش چهره ای که نازنین میگفت هم احوالپرسی کرد آنطرف  
پیرمرد عماد نشست به احترامش حالا ایستاده بود با نگاه او را  
از این همه وسواس در لباس پوشیدنش تحسین می کرد کت تک نسکافه  
ای رنگ و پیراهن سفید که کراوات باریک نسکافه ای از زیر کت پیدا  
بود موهای مشکی و براقش را به بالا و رو به عقب داده بود و برقی  
از خوشحالی در سیاهی چشمانش داشت نیلوفر خیلی محترمانه او را  
دعوت به نشستن کرد و روی مبلی روبروی آنها نشست حرف های  
عادی زده می شد عماد زیر چشمی به نیلوفر نگاه کرد و نیلوفر این  
نگاه را شکار کرد و سرش را پایین انداخت تا لبخند پر رنگش را  
کسی نبیند گلاره از آشپزخانه صدایش کرد و نیلوفر با گفتن ببخشید  
کوتاهی از جا بلند شد

دختره چشم سفید نشستی اونجا که چی بشه پسره داره با اون چشمای  
زشتش میخوررت اون وقت شما خنده تحویلش میدی ؟  
گلاره همانطور ژست پیرزن ها گرفته بود و نیلوفر دستش را جلوی  
دهانش گرفته بود تا صدای خنده اش بلند نشود نیما در درگاه ایستاد و



با اخم گفت : چتونه شماها بابا زشته

نیلوفر پشت این روی زمین نشست : نیما توروخدا دست این زنت بگیر  
ببرش دارم منفجر میشم از خنده الان مادر و پدر عماد میگن چه  
عروس خلی گیرمون اومده

211

نیما نیم خنده بی صدایی کرد و گفت : غیر این فکر کنن عجیبه اگر  
تورو الان با این وضعیت اینجا ببینند

سمیه خانم هم به آشپزخانه آمد و با دیدن نیلوفر روی زمین اخم کرد و  
گفت : نیلو پاشو خودت جمع کن من شربت ها رو آماده کردم تو  
یخچاله بزار تو اون سینی لبه طلاییه بیار گلاره جان مادر کمکش کن  
نیما خندید : یعنی الان مامان منظورش این بود تو دست و پا چلفتی  
هستی نمیتونی هیچ کاری بکنی حتی یه شربت آوردن ساده  
نیلوفر چشمهایش را گرد کرد و در جایش ایستاد : برو بچه پر رو  
نیما لبخند بزرگی زد و در حالی که دستش را لای موهایش میکشید از  
آشپزخانه خارج شد گلاره شوخی را کنار گذاشت و گفت : من شربت  
ها رو از یخچال در میارم تو سینی رو بیار

\_باشه

سینی را از داخل کابینت در آورد و لیوان های شربت آلبالو را داخل  
آن چید گلاره با احتیاط از آنکه حالت بی رنگ آب و قرمزی غلیظی  
که ته لیوان بود به هم نخورد نی ها را داخل لیوان ها قرار داد نیلوفر  
گل چینی تزئینی کنار سینی را کمی جابجا کرد و سینی را به دست  
گرفت : خوبه ؟ برم ؟

گلاره لبخند اطمینان بخشی به رویش زد : عالی برو

عماد چشم در چشمش دوخت و لیوانش را برداشت و لرزش خفیفی به  
دست او انداخت سینی خالی را لبه ی این گذاشت و روی مبل تکی  
کنار گلاره نشست گلاره سرش را جلو آورد و به آرامی گفت:  
نخوردت ؟ سالمی ؟

نیلوفر لبخندی زد و سعی کرد آرامش خودش را حفظ کند پدر عماد صحبت می کرد و بقیه گوش میدادند : بعد از فوت همسر و پسر نوید تو تصادف من موندم و یه دختر که بعد از سه روز کما زندگی نباتی

211

داشت خواهرم اصرار داشت ازدواج کنم ولی من حاضر نمیشدم به خواستگاری برم

سپس خندید و رو به خواهرش گفت : یادته ملیحه خانوم چند تا خانم رو آوردی و به من نشون دادی ؟ ملیحه خانم لبخندی زد و در جوابش گفت : بله شما هم یادته میخندیدی میگفتی برام خواستگار میاری ؟

عماد خندید و با کنایه گفت : عمه کلا خواستگاری رو از اون موقع دوست داشتن

ملیحه خانم چشم غره ای به او رفت : چقدر هم که شما پدر و پسر به حرف من گوش میدادین

عماد لبش را گاز گرفت و با لبخند عقب نشست حاج فتحی ادامه صحبتش را به دست گرفت : تقریبا یک سال بود که وضعیت نرگس تغییری نکرده بود رضوانه خانم پرستار نرگس تو خونه بود خوب من تقریبا هفت هشت ماهی بود که مدام توی خونه میدیدمش کم کم ازش خوشم اومد به خواهرم گفتم این خانم کسیه که میتونه جای همه خانواده از دست رفتن رو بگیره انگار نرگس منتظر بود تا من از تنهایی در بیام که یه هفته بعد از ازدواج ما فوت کرد دیگه واقعا رضوانه زخم شد ، نوید هفده سالم شد ، نرگس بیست و سه سالم شد

نگاهی با مهربانی به همسر سالخورده اش کرد : یک سال بعدش رضوانه چیزی به من هدیه داد که جای همه نداشته هام رو پر کرد عماد تنها امید زندگی ما شد تا جایی که در توانمون بود برایش از هیچی کم نداشتیم خودتون که میبینین الان بعد بیست و نه سال برای خوش آقایی شده نصف دکترای تهران میشناسنش تو کارش موفقه و من و مادرش هم که ازش راضی هستیم

آقا مهدی نگاهی از روی رضایت به عماد کرد و در جواب حاج فتحی گفت: آقای دکتر برای ما هم خیلی قابل احترامه و اینکه الان اینجا

212

نشستن و از دختر من خواستگاری میکنن یعنی ما ایشون رو قبول داریم و جواب نیلوفر به ایشون مثبته  
عماد نتوانست نیش بازش را جمع کند زیر لب ممنونی گفت که به زور به گوش کسی رسید

گلاره باز هم سر در گوش نیلوفر فرو کرد: بچه ذوق مرگ شد  
نیلوفر دندان هایش را به هم فشار داد و آرام گفت: گلاره خفه شو تو  
رو خدا!!!!

نیما بازوی گلاره را کشید و با لبخندی ساختگی او را به خودش فشرد  
و با صدایی پایین گفت: چی کار به عشقم داری؟  
نیلوفر سرش را به بالا گرفت و از خدا طلب صبر کرد

\*\*

در تاریکی روی تخت خوابیده بود و حلقه طلایی را جلوی چشمش نگه داشته بود و به آن خیره بود حلقه ای ظریف به شکل بالای قلب که پوشیده از نگین های ریز برلیان بود فکر نمیکرد روزی برسد که حلقه فرزند را با انگشتر دیگری عوض کند قطره اشکی گوشه چشمش جمع شد قبل آنکه سرازیر شود آن را با دستش گرفت انگشتر را در مشتش فشرد و دستش را روی سینه اش گذاشت عماد دیگر برایش آن استاد جدی و مغرور نبود بی دریغ عشق خرجش می کرد و جانم می گفت و جانش را هدیه میداد حلقه را بیشتر فشار داد این بار اجازه نمیداد هیچ چیزی او را از مرد زندگی اش جدا کند حالا حس قلقلک قلبش بیشتر شده بود با هر بار دیدن عماد قلبش تکان میخورد حسی که فکر نمیکرد بعد از فرزند دوباره آن را تجربه کند باز هم یاد فرزند و خاطراتش چنگی به دلش انداخت به چند روز اخیر که فکر می کرد این چنگ انداختن کمتر به چشمش می آمد انگار با بله ای که به صیغه محرمیت

دو ماهه عماد گفته بود فرزاد کوله بارش را جمع کرده بود و داشت از قلبش بیرون میرفت که یادش هم کم رنگ شده بود!

213

\*\*

مژگان کتاب را پایین آورد و با حرص گفت : دایم یه گوشی دینگی

صدا میده اه گوشیاتون رو سایلنت کنین

نیلوفر با لبخندی دندان نما گوشی را برداشت : این تازه دومین اس ام

اسه اومد همش مال این گلاره هستش

گلاره با اعتراض گفت : عه خواهرشوهر مال من نبود که مال خودشه

بچم نیما همش سه تا پیام داد

مژگان چشمهایش را گرد کرد : گوشی من سایلنته

\_ بچه ها حس بستنی دارید ؟

گلاره و مژگان به نیلوفر نگاه کردند

مژگان با تعجب و کمی چاشنی عصبانیت گفت : بستنی ??? و یار داری

? من تو خونه بستنی ندارم ها بعدم هنوز سه تا فصلم درس نخوندیم ده

تا فصله

دوباره صدای دینگ پیام آمد و نیلوفر به گوشی اش نگاه کرد سپس با

نیش باز به آنها نگاه کرد : پیشنهاد ، بریم یه بستنی بخوریم بعدم میریم

یه خونه خوشگل یه استاد جنتلمن بهمون درس میده و آخرش هم رفع

اشکال میکنه

چشمکی زد و گفت : شام هم در خدمت ایشونیم فکر کنم

مژگان کتاب را روی میز انداخت : به آقای دکتر بگو دستشون درد

نکنه من یکی که نیستم کلی از درس عقبم

چند دقیقه بعد دوباره صدای گوشی نیلوفر بلند شد مژگان دیگر واقعا

عصبانی شد و با چهره ای سرخ به او چشم دوخت ولی نیلوفر که

لبخندش کل صورتش را گرفته بود رو به او کرد : عماد میگه اگر

دکتر رحمتی هم بیاد بازم نمیای ؟

مژگان وا رفته به او نگاه کرد : آخه دکتر رحمتی مگه میاد با ما درس کار کنه ؟

\_اون دکتر رحمتی نه اون یکی دکتر رحمتی کوچیکه  
مژگان که سعی داشت نیشش باز نشود گفت : خوووووب باید فکر کنم  
گلاره با اعتراض از جایش برخاست : فقط نیما اضافه من به نیما هم  
میگم بیاد

\*\*

نیلوفر حواست رو بده به درس اصلا فهمیدی چی توضیح دادم ؟  
نیلوفر به چهره جدی عماد نگاهی گذرا کرد و با استیصال گفت : تو  
گفتی بیاین بستنی بدم ولی از لحظه ای که اومدیم داری درس میدی  
خسته شدم  
عماد لبهایش را از داخل گاز گرفت تا نخندد از پشت سرش نیما روی  
صندلی اش خم شد و با اخمی خنده دار گفت : راست میگه دیگه ما یه  
لحظه هم نتونستیم این خانوممون رو ببینیم  
سینا از آن طرف سالن دستش را بلند کرد : ایضاً دکتر نیما  
عماد به طرف او برگشت : تو یکی هیچی نگو که شکارم از دستت  
حسابی  
مژگان لب به اعتراض گشود : عه دکتر مگه چی کار کرده ؟  
عماد به مژگان نگاه کرد : یعنی چی که شماها رابطتون رو مخفی  
کردین ؟  
خنده بلند سینا در سالن پیچید از جایش بلند شد و پشت صندلی مژگان  
ایستاد : مخفی چیه ؟ یکی دو بار برای آشنایی بیشتر هم رو دیدیم  
عماد یک تای ابرویش را بالا برد و به عقب تکیه داد : اون وقت این  
یکی دو بار چهار ماه طول کشید ؟  
سینا لبخندی دندان نما زد و به عماد نگاه کرد

عماد دیگر نتوانست نخندد هوفی گفت و از جایش برخاست : نیلو بیا کمک کن بستنی بیاریم

نیلوفر با ذوق از جایش بلند شد و پشت سر عماد وارد آشپزخانه شد عماد ظرف بزرگ بستنی وانیلی را روی میز وسط قرار داد و کاسه های پایه دار بستنی خوری کریستال را از داخل کابینت خارج کرد قاشق را به دست او داد و از او خواست که بستنی بریزد نیلوفر یکی یکی کاسه ها را بستنی می ریخت و جلوی عماد قرار میداد و او با وسواس یک بیسکویت و چند حلقه موز و مقداری دراژه های رنگی روی آن می ریخت نیلوفر به آن همه سلیقه و وسواس لبخندی زد و بستنی های آماده را داخل سینی چید عماد با احتیاط سس شکلات را روی بستنی ها ریخت و سینی را به دست گرفت

نیما کاسه بستنی را جلو گرفت با اشاره به تزئین آن با لحنی شوخ گفت : نیلو از این حرکتا نمیزدی

نیلوفر با بیخیالی قاشقی بستنی در دهانش گذاشت و به بازوی عماد لم داد : الانم نمیزنم کار من نیست

با قاشقش به عماد اشاره کرد : هنر ایشونه

نیما سرش را به نشانه آفرین بالا و پایین کرد : دوماد انقد کدبانو ؟ مگه داریم ؟

عماد بلند خندید و دستش را دور نیلوفر حلقه کرد : اگر میگفتی کار خودته چی می شد ؟

\_ من بلد نیستم دروغ بگم

دروغ ! چرا این کلمه انقد حال عماد را بد می کرد ؟

\*\*

آخرین امتحان بود سه روز گذشته یا او خانه عماد بود و با کمک او درس میخواند یا تلفنی رفع اشکال می کرد امتحان مهم و سختی بود

216

وقتی از سالن امتحان بیرون آمد نفسی با آسودگی خاطر کشید همان جا

روی پله های حیاط نشست و منتظر گلاره و مژگان شد گرمای تیر ماه هم نمیتوانست آرامشش را بر هم بزند گوشی اش را در آورد و روشن کرد یک تماس از عماد و سه تماس از شماره ای ناشناس! یک پیام هم اخم! «فرزاد مُرد راحت به زندگیت برس» از همان شماره داشت کرد این دیگر چه شوخی ای بود؟ چه کسی میتواندست باشد؟ با همان شماره تماس گرفت با زنگ سوم جواب داد: چیه؟ زنگ زدی مطمئن بشی؟ آره فرزاد مرد با خیال راحت برو به عیشت برس اون وقتی که نباید میومدی تو زندگیش جفت پا پریدی وسط خوشبختیش و وقتی که باید پاش میومندی فلنگ رو بستنی گفتی خونه رو که گرفتم دیگه چیزی نداره بزار ولش کنم که زودتر بمیره آره فرزاد من از غم کاری که تو کردی به اون روز افتاد تو تنها گذاشتیش تو باعث مرگش خدا ازت نگذره

نیلوفر خشک شده بود مادر فرزاد هنوز داشت نفرینش می کرد که گوشی از دستش سُر خورد و به زمین افتاد حتی گریه نمیکرد با ناباوری دست روی سرش گذاشت صدای جیغ های مادر فرزاد در گوشش زنگ میزد بدنش به لرزش افتاد گرمش بود نه سردش بود باز هم میشنید

«فرزاد مرد»

«تو باعث مرگش»

«خدا ازت نگذره»

«تنها گذاشتیش»

دستش را روی گوشش گذاشت تا چیزی نشنود تصویر تاری جلوی «چشمانش میدید چند نفر دورش را گرفتند صداها مثل فریاد شدند

«فرزاد مرد»

«.....فرزاد»

217

فرزاد «سیاهی میدید ولی صداها در مغزش بلند بودند هنوز

».....

لای چشمانش را باز کرد دست چپش گیر سوزن سرم بود سر درد داشت نگاهی به شخصی که کنار تخت سرش را گذاشته بود و خوابیده بود کرد کمی در جایش جابجا شد گلاره سرش را بلند کرد : عه بیدار شدی ؟

\_ گلاره من چم شد یهو ؟

گلاره صاف نشست : نمی دونم وقتی از جلسه امتحان اومدم بیرون ، داشتی با تلفن حرف میزدی یهو گوشیت از دست افتاد ، تو دست گذاشته بودی روی سرت که یک دفعه افتادی دکتر هیراد همونجا معاینت کرد گفت فشارت افتاده و زنگ زد به اورژانس و آوردنت اینجا عمادم تا چند دقیقه پیش اینجا بود فکر کنم مامانت اینا اومدن که رفت بیارشون

یاد آن تلفن افتاد ! فرزاد ! آخ از خبری که شنید ؛ اشک هایی که اختیارشان را از دست داده بود ؛ عشقی که حالا خاکسترهایش را باد می برد ؛

صدای باز شدن در و پشت سرش صدای نگران مادرش آمد : الهی من فدات بشم چی شدی تو ؟

اشک هایش را با پشت دست پس زد عماد کنار تخت ایستاد و دست درگیر با سرمش را در دست گرفت و پشت آن را با انگشت شصتش نوازش کرد : گلاره گفت داشتی با تلفن حرف میزدی که بی هوش شدی

نیلوفر به نی نی چشمهای نگران عماد نگاه کرد سمیه خانم آن طرف تخت ایستاده بود : دوباره چی حالت رو بد کرد عزیز دل مامان

218

آقا مهدی هم وارد اتاق شد دورش شلوغ بود و هر کس سوالی می پرسید بیشتر اعصابش تحریک شده بود صداها در مغزش مثل مهممه بود به دست عماد چنگ زد و با التماس با نگاهی از او خواست



دورش را خالی کنند عماد رو به آقا مهدی کرد و به او اطمینان داد که خودش تا ترخیص نیلوفر میماند و آنها می توانند بروند و با اصرار همگی را راهی کرد

بعد از رفتن همگی عماد در اتاق را قفل کرد لبه تخت نیلوفر نشست نگاهی به سرم کرد که تمام شده بود با احتیاط آن را از داخل رگ او در آورد که نیلوفر ناله ضعیفی کرد عماد نیم نگاهی به او کرد و چسب را روی دستش محکم کرد : چشمه اشکت خشک نشد ؟

نیلوفر لبه آستینش را به چشمهایش کشید نفسش یکی در میون بود عماد لیوان آب را به دستش داد : بهتر نیس به جای گریه در موردش حرف بزنی ؟

تخت را به حالت نیمه نشسته در آورد و دوباره کنار او نشست پاهایش را روی تخت دراز کرد و به عقب تکیه داد سر نیلوفر را روی سینه اش گذاشت و دست هایش را دور او حلقه کرد لبخندی زد و با دلسوزی روی سر او را نوازش کرد : نمیخوای حرف بزنی ؟

نیلوفر سینه روپوش عماد را چنگ زد و سرش را بیشتر در سینه او فرو کرد : عماد فرزند مُرد

عماد ناگهان سر او را از روی سینه اش بلند کرد و به چشمهای پر از اشک او نگاه کرد : تو از کجا میدونی ؟

\_ مادرش زنگ زد

کمی مکث کرد و به چشمهای عصبی عماد نگاه کرد : عماد من تنهاش گذاشتم من باعث شدم اون بیشتر تنها بمونه اگر پیشش می موندم شاید بیشتر دوام میاورد من باعث مرگش.....

219

عماد دو انگشتش را روی لبهای او فشرد : دیگه نگو تو باعث مرگش بودی این اتفاق دیر یا زود می افتاد بیماری فرزند مال حالا نبود اون اگر زمانی که چهارده پونزده سالش بود معالجه می شد بیماریش انقد پیشرفت نداشت باعث مرگ فرزند پدر و مادرش هستند که نسبت به

بچشون بی توجه بودند

دست هایش را دور بازوهای نیلوفر محکم کرد : نیلو فرزاد خیلی دوستت داشت که سعی کرد تو رو از خودش دور کنه اون نمیخواست

تو آسیبی ببینی

دوباره سر او را به سینه اش فشرد : کاش منم بتونم مثل فرزاد دوستت

داشته باشم کاش من رو هم مثل فرزاد قبول کنی

نیلوفر آب بینی اش را بالا کشید : عماد تو دیگه تنهام نزار

نمیزارم عزیزم نمیزارم

\*\*

عماد پتو را روی او کشید یه کم بخواب تا من برات یه سوپ خوشمزه درست کنم

\_ کاش میرفتم خونه بابام دوست نداره شب بیرون باشم

:مگه بیرونی ؟ تو خونه من هستی طبق اون صیغه نامه زنم هم هستی

پس نگران نباش ، من با پدرت صحبت میکنم تو فقط بخواب

از لبه تخت برخاست نیلوفر مچ دست او را گرفت : عماد

عماد به طرفش برگشت : جانم

\_ ممنونم

عماد با دلگرمی پلکهایش را بر هم فشرد و از اتاق خارج شد

تکه ای گوشت ماهیچه از فریزر در آورد نخودفرنگی و هویج و

کرفس خورد شده که بسته بندی و فریز شده بود را هم در آورد گوشتی

211

تلفن را از این شانه به شانه دیگر داد : نه چه حرفیه نیلوفر انقدر برای

من عزیز هستش که یه شب مراقبتش باشم

همه مواد را داخل زود پز ریخت و زیر شیر آب گرفت : بله حرف

شما درسته

قابلمه را روی اجاق گاز قرار داد گوشتی را به دست گرفت و با دست

دیگرش اجاق را روشن کرد لبش را به دندان گرفت و کمی سرخ شد:

قول میدم این آخرین باری باشه که قبل از عروسی شب رو اینجا

می‌مونه ولی شما هم درک کنین دیگه اگر می‌آوردمش خونه شما ، دلم  
طاقت نمی‌آورد  
بلند خندید : چشم مراقبش هستم ..... روز شما هم خوش خدافظ  
گوشی را قطع کرد و لبه کابینت قرار داد لبخندی به لب آورد و به  
کارش ادامه داد  
از لای در به اتاق سرک کشید نیلوفر خواب بود جلو رفت و روی دو  
زانو کنار تخت نشست دست او را در دست گرفت و نبضش را چک  
کرد همه چیز مرتب بود چند تار مو روی صورتش افتاده بود با نوک  
دو انگشت آنها را کنار زد دست هایش را پشتش ستون کرد و در  
تاریک و روشن اتاق به او نگاه کرد مژه های روشنش بر اثر گریه به  
هم چسبیده بود خیلی با او صحبت کرد تا آرام شود او ساقه ای نیلوفر  
بود که با وزش طوفانی سهمگین در زندگی اش سعی کرد نیلوفرانه  
سر جایش محکم بایستد او روز سختی را پشت سر گذاشته بود و کسی  
به اندازه خودش نمی توانست حالش را درک کند!  
از جایش برخاست و به طرف در رفت دست روی دستگیره گذاشت که  
عماد:

به طرف نیلوفر برگشت : جانم بیدار شدی ؟

نیلوفر در جایش نیم خیز شد عماد کنارش ایستاد : چی می‌خواوی ؟

\_ می‌خوام برم دستشویی

نیلوفرانه..... \_ \_ \_ \_ \_ عطیه.س

211

عماد دست زیر بغل او انداخت : بیا کمکت کنم

نیمه لبخندی زد و پاهایش را از تخت آویزان کرد : چی توی اون سرم

زدی که من انقد می‌خواهم ؟

عماد با خنده گفت : من چیزی نزدم تو خوابالویی عزیزم

همان طور به طرف سرویس رفتند عماد در را باز کرد و کنار کشید تا

او وارد شود : کمک نمی‌خواوی ؟

نیلوفر چشمهای خمار از خوابش را گرد کرد : این تو چه کمکی  
میخوای بکنی ؟ برو کنار بزار من به کارم برس  
عماد بلند خندید : باشه برو بعد هم بیا آشپز خونه شام بخوریم برات  
سوپ ماهیچه درست کردم  
عماد بشقاب سوپ را جلویش گذاشت و خودش روبرویش نشست قاشق  
را به دست گرفت و کمی از سوپش را خورد زیر چشمی به نیلوفر  
نگاه کرد قاشق به دستش بود و فقط غذایش را به هم میزد عماد با  
قاشق چند ضربه به لبه بشقاب خودش زد نیلوفر به او نگاه کرد : بخور  
بازی نکن  
نیلوفر بشقاب را به عقب هول داد : نمیخورم بوی غذا حال رو بد  
میکنه  
عماد به حالت مسخره کردن چشمهایش را گرد کرد : نکنه حامله ای  
بین یه شب اینجا موندی ها حالا من جواب بابات رو چی بدم ؟  
نیلوفر با لپ های گل انداخته اش جعبه دستمال کاغذی را طرفش  
پرتاب کرد و خنده عماد را بلند کرد : تو کیف معاینه ام فکر کنم یه  
کیت تشخیص بارداری هم پیدا بشه ها بیارم ؟  
\_ مگه داروخانه داری تو کیفیت ؟  
عماد گردن کج کرد و خندید : خوب یه وقت یه جایی نیازم میشه دیگه  
، خیلی چیزای دیگه هم تو کیفم پیدا میشه اورژانسیه برای خودش  
مهران به کیفم میگه داروخانه سیار

212

نیلوفر نیمه لبخندی زد و سرش را پایین انداخت

بیارم ؟

\_ چی ؟

کیت بارداری

فکری مثل برق از ذهن نیلوفر گذشت قاشق را در ظرف رها کرد و به

عماد که هنوز لبخند بر لب داشت نگاه کرد : عماد من....

سرش را پایین انداخت : من و فرزاد هیچ وقت....

عماد اخمی کرد منظورش را فهمید نگذاشت حرفش را کامل کند:

نیلوفر به من نگاه کن

نیلوفر سرش را بالا گرفت و به شب چشمهای عماد چشم دوخت عماد

از آنطرف میز دست دراز کرد و روی گونه او گذاشت : نیلو من هیچ

فکری در مورد تو نکردم اگر هم چیزی بینتون بوده من باید قبول کنم

، فرزاد هفت ماه شوهر تو بوده و من با دونستن این موضوع جلو

اومدم پس برام مهم نیست ، نمیخوام دیگه این موضوع رو پیش بکشی

باشه ؟

سرش را به پایین تکان داد : ببخش آخه گفتم شاید با شوخی میخوای از

بارداری من مطمئن بشی

عماد ابتدا به او نگاه کرد ولی ناگهان بلند زیر خنده زد دوباره قاشقش

را به دست گرفت : آخه خانم دکتر شما شیش ماهه از همسرت جدا

شدی اگر باردار بودی تا حالا معلوم می شد منم یه نیمچه پزشکم و تا

حدودی از این چیزا سر در میارم و همه حرفام فقط شوخی بود همین

نیلوفر لبخندی زد و به او نگاه کرد عماد به بشقاب غذای رها شده اش

اشاره کرد : یه کم بخور مغزت کار بیفته دیگه فکرای الکی نکنی

\*\*

213

با هیجان گوشی را پایین آورد و از گردن گلاره که برای نیما میوه

پوست میگرفت آویزان شد : درست شد درست شد

گلاره با حرص او را پس زد : چی کار میکنی دیوونه الان آب هلو

میریزه رو لباسم لک میشه

نیما از سرویس خارج شد و در حالی که دست هایش را خشک می کرد

کنار گلاره نشست : باز چی شده ؟

سپس دست دراز کرد از پیش دستی جلوی گلاره تکه ای هلو بردارد

گلاره با پشت چاقو روی دست او زد : ناخنک نزن

نیما لبخندی زد و یک ابرویش را بالا برد و با لحنی چاله میدانی گفت:  
ضعیفه میوه بزار دهن آقاتون بینم

گلاره از خنده ریسه رفت نیما دستش را دور او حلقه کرد و رو به نیلوفر گفت: اهل خونه کجان؟

نیلوفر از سبد میوه روی میز یک آلو برداشت و گازی به آن زد:  
مامان خونه خاله زهره اینا سفره دعوت بود نازنین از بعد کنکور هر روز بعد از ظهرها با دوستاش میره ددر بابا هم که حتما شرکت کارش گیر بوده که دیر کرده  
\_ از عماد چه خبر؟

عماد هم خوبه چند روز دیگه اولین جراحی‌ش رو قراره زیر نظر یکی از استاداش انجام بده سخت درگیره اونه  
گلاره تکه ای هلو به سر چاقو زد و دست نیما داد: چه پدر و مادر نازی داره نه نیلو؟

نیلوفر سرش را به پایین تکان داد: آره مامانش که خیلی ماهه باباش هم اصلا بهش نمیخوره هفتاد سالش باشه عین یه جوون به لباس پوشیدنش و کاراش اهمیت میده یه شرکت صادرات فرش دستباف ایرانی داره به چه بزرگی باورتون میشه خودش میگردونش؟  
نیما ابرویی بالا انداخت و گفت: پس همونه انقد وضع مالیشون توپه

214

\_ آره بابا کلی ملک و املاک دارن چند وقت پیش ماشین عماد تصادف میکنه میگه وقتی بابام فهمید فردا صبحش یه بی ام و در خونم پارک بود که آقا از رنگ سفیدش خوشش نمیاد و پشش میده و این سانتافه مشکیه که زیر پاشه میگیره

گلاره سرش را بالا آورد و گفت: راستی نیلو تلفن کی بود؟  
نیلوفر که ناگهان یادش آمده بود دوباره هیجان زده شد: آخ داشت یادم میرفت فردا باید برم برای قولنامه خونه براش مشتری پیدا شده  
نیما با اخم و لحنی ناراحت گفت: خدا رحمت کنه فرزند رو، نیلوفر

کار خیلی بزرگی داری میکنی من اوایل خیلی موافق نبودم ولی الان که فکرش میکنم میبینم بهترین کار رو داری میکنی نیلوفر سعی کرد بغضش صدایش را نلرزاند : اون خونه و ماشین و حساب بانکی به هیچ درد من نمیخورد اولش همه رو نذر سلامتی فرزاد کرده بودم حالا هم که خدا نخواست شاید بشه اسمش بزاریم خیرات برای فرزاد

نیما سرش را به پایین تکان داد : قطعاً همینه

نیما از جایش برخاست : من برم لباسهام رو عوض کنم پیام همانطور که به طرف اتاقش میرفت گفت : زنگ بزن به این دکی بگو شب بیاد اینجا میخوام باهاش تخته نرد بازی کنم یه کم ببرمش حال کنم خستگیم در بیاد

\_ عمراً ، تو عماد رو ببری ؟ مگه میتونی ؟

نیما سرش را از اتاق بیرون آورد : زنگ بزن بیاد ببین میتونم یا نه نیلوفر بلند خندید گوشی را برداشت و شماره گرفت بعد از چند بوق جواب داد ولی به جای عماد صدای لطیفی بود که با عشوه و ناز گفت : بله ؟

نیلوفر اخم کرد : ببخشید فکر کنم اشتباه گرفتم

\_ نه عزیزم اشتباه نگرفتی مگه با عماد کار نداری ؟

215

: شما ؟

\_ آخ ببخشید ولی شما تماس گرفتین

: من نامزدشون هستم

\_ ای وای پس نیلوفر خانم شما یید عماد یه لحظه نیلوفر از دهنش نمیفته

: ببخشید ولی من به جا نیاوردم

\_ من تارا هستم گوشی دستتون الان صدایش میکنم

از آن طرف خط صدای پر از ناز تارا می آمد که عماد را صدا میزد:

عماد جان بیا تلفن داری عزیزم!

بعد از چند لحظه طولانی صدای عماد آمد خشک بود و کمی عصبی  
به نظر می آمد : الو  
نیلوفر سعی کرد بی تفاوت باشد : یه عزیزمی گلمی چیزی ، الو چیه ؟  
\_ عه نیلوفر تویی عزیزم ؟  
پس میخواستی کی باشم  
از آن طرف خط صدای بحثش با تارا می آمد : برای چی گوشی من  
رو جواب دادی ؟  
و پشت سر آن صدای محکم بسته شدن در آمد عماد دیگر کاملاً عصبی  
بود : دختره فضول اومده اینجا می خواد از همه زندگی من سر در  
بیاره  
\_ اون وقت ایشون کی بودن ؟  
دختر پسر عمم وقتی یه دونه باشه و باباش پلیس و مامانش وکیل ،  
توقعی بیشتر نمیشه از بچشون داشت که کاراگاه نشه  
\_ بعد تو خونه تو چی می خواد ؟  
خونه من ؟  
نیلوفر سرش را تکان داد : اوهوم  
عماد بلند زیر خنده زد : جرات نداره بیاد خونه من باباش خونش رو  
حلال میکنه من خونه بابام اینا هستم بابا یه کم حال ندار بود مامان  
216  
زنگ زد اومدم اینجا تارا هم مثلاً اومده عیادت بابام ولی از اون  
موقعی که اومدم داره تو اتاق و کیف و وسایل من سرک میکشه  
\_ عماد داری راستش رو میگی دیگه ؟  
عماد اخمی پر رنگ کرد گرچه نیلوفر نمیدید : به من اعتماد نداری ؟  
\_ دارم عزیزم ولی میتروسم دیگه  
:ببین قلب من فقط با دیدن یکی میلرزه و اونم فقط تویی حسود  
کوچولوی من  
\_ من حسودم ؟



نیستی؟

\_ عماد

عماد بلند قهقهه میزد: جون عماد، حالش رو داری بیام دنبالت بریم یه چرخی بزنینم؟

\_ عه خوب شد یادم افتاد نیما میگه میای اینجا؟

:باشه میام ولی زیاد نمیتونم بمونم

\_ چرا؟

:امشب شیفتم باید برم بیمارستان

\*\*

نیما آخرین مهره اش را از صفحه خارج کرد: من بردم آقا عماد شام

رو افتادی

\_ همش تقصیر این نیلوفره نداشت من درست بازی کنم از خودش هم شام بگیر

نیلوفر با اعتراض از آشپزخانه سرک کشید: به من چه؟

عماد خندید: اگر تو هی میوه و چایی نمیاوردی من حواسم پرت نمیشد

217

نیلوفر در درگاه آشپزخانه ایستاد و دست به کمر زد: فکر کن داری

جراحی میکنی پرستاره برات پنس و قیچی میاره و عرقت خشک

میکنه تو باید حواست پرت بشه؟

عماد حق به جانب گفت: یه فرقی بین پرستار و دلبر باید باشه نه نیما

؟

گلاره بیشتر به بازوی نیما چسبید: خوردی؟ برو بقیه سیب زمینی

هاتو سرخ کن

سمیه خانم کفگیر را از دست نیلوفر بیرون کشید: بده به من همه اینا

سوخت که

نیلوفر چشم غره ای به گلاره رفت و کنار عماد نشست نازنین در حالی

که با تلفن صحبت می کرد از در خانه وارد شد سلامی کلی گفت و به

اتاق رفت نیما مسیر رفتن او را دنبال کرد : میگم نازی تازگیا  
مشکوک میزنه ها نیلوفر حواست بهش باشه  
نیلوفر سرش را به پایین تکان داد گلاره با ذوق از جایش پرید : دکتر  
کی بیایم ؟

\_ کجا ؟

:شام دیگه ؟

عماد خندید دست نیلوفر را روی زانویش گذاشت و گفت : شام  
عروسی دیگه ؟

گلاره با خنده گفت : نه بابا کو عروسی حالا ؟

\_ ایشالا تا آخر این ماه

گلاره چشمهایش را گرد کرد : شوخی میکنین ؟ شما هنوز عقد هم  
نکردید

عماد دستش را دور کمر نیلوفر حلقه کرد و در حالی که به چشمهای  
او نگاه می کرد لب زد : عقد و عروسی رو تو یه روز میگیریم همین  
روزا با بابام میام تا با پدرت صحبت کنیم چگونه ؟

218

نیلوفر دستپاچه به او چشم دوخت : ام .... چی بگم .... زود نیست ؟  
\*\*

عماد نگاهی دیگر به پدرش کرد و با التماس سرش را کج کرد حاج  
فتحی خنده ای سر داد : آخه من چی بگم به تو پسر ؟ هنوز دو ماه از  
نامزدیتون نگذشته

\_ خوب نیلوفر از نظر روحی خیلی ضعیف شده و یه تغییر تو

زندگیش لازمه

رضوانه خانم برشی هندوانه را در پیش دستی گذاشت و به دست عماد  
داد : دختره طفلی هنوز داغ دلش تازس همین که حاضر شده به تو بله  
بگه خودش کلی حرفه

\_ خوب من چی کار میتونم برایش بکنم ؟ دارم تمام سعیم رو میکنم

حال دلش خوب بشه  
حاج فتحی لبخند مهربان همیشگی اش را بر لب آورد : فکر نمیکنی  
داری عجله میکنی ؟  
دستش را لای موهایش کرد و لبخندی خجول زد : خووب.....  
مکت کرد و سرش را پایین انداخت و خنده ای بی صدا کرد حاج فتحی  
به عقب تکیه داد : خووب ؟  
عماد از جایش برخاست دستش را به کمر زد و بلند خندید : اعتراف  
میگیری بابا ؟  
به طرف در خانه میرفت که گفت : قرار فردا شب رو بزارم ؟  
مادرش از جایش برخاست حاج فتحی گفت : من که حریف تو نمیشم ،  
بزار  
رضوانه خانم بازویش را گرفت : کجا میری ؟ اون خونه چی داره که  
به اینجا ترجیح میدی ؟  
\_ مامان جان بچه که نیستم اونجا خونمه خوب

219

:هنوزم بچه ای ، صبر کن  
سپس به طرف آشپزخانه رفت عماد صدایش کرد : مامان ناهار خونه  
نیستم دارم میرم بیمارستان رفتی چی بیاری ؟  
رضوانه خانم جلو آمد نایلون را به دستش داد : یه کم دلمه برگ مو  
برات گذاشتم انقد غذای این بیمارستانا رو نخور معلوم نیست چی توش  
میریزن  
عماد نایلون را بالا آورد و بو کشید : هووووم چه بویی دستت درد  
نکنه رضوان جون خدا برای حاج فتحی حفظت کنه  
رضوانه خانم بازوی او را نرم نوازش کرد : برو بچه انقد زبون نریز  
عماد پیشانی مادرش را با خنده ب\*و\*سید و از در خارج شد  
گرمای اول مرداد کشنده بود کولر ماشین را روشن کرد و دریچه باد  
را روی خودش تنظیم کرد نفسی گرفت و راه افتاد امروز اولین

جراحی به تنهایی اش بود کمی استرس داشت پشت چراغ قرمز ایستاده بود و با انگشت روی فرمان ضرب گرفته بود و زیر لب آهنگی که پخش می شد را زمزمه می کرد بوی دلمه هایی که مادرش داده بود در ماشین پیچیده بود دست دراز کرد و در ظرف را باز کرد و یکی از دلمه ها برداشت و در دهانش گذاشت اومی کش دار گفت و چشمهایش را بست که با بوق ممتدی که پشت سرش شنید چشم باز کرد و به راه افتاد خنده اش گرفته بود به خاطر یک دلمه راه را بند آورده بود!

\*\*

نمازش را تمام کرد و سجاده را جمع کرد روپوش سفیدش را پوشید بعد از کمک خواستن از خدا فقط یک چیز دیگر میتوانست آرامش کند همان طور که به طرف اتاق عمل میرفت گوشی اش را در آورد به عکس نیلوفر که روی صفحه بود نگاه کرد و لبخندی محو زد در بین گشت وقتی پیدایش کرد شماره را گرفت « جانان » مخاطبین دنبال اسم

221

و گوشی را کنار گوشش قرار داد صدای خواب آلود نیلوفر در گوشش

پیچید : سلام

\_ سلام جانان ! چطوری ؟

نیلوفر با صدایی بغض دار جواب داد : خوبم تو چطوری ؟

\_ منم خوبممم

صدای عماد تا آخر جمله اش تحلیل رفت : نیلو سرما خوردی ؟

نیلوفر آب بینی اش را بالا کشید : نه خوبم

\_ آخه صدات گرفته گریه کردی ؟

سکوتی که کرد نشان از حال خرابش داشت : نیلوفر ؟

بغضش شکست و صدایش ارتعاش گرفت : عماد کجایی ؟

\_ عزیز دلم

عماد کمی مکث کرد : من بیمارستانم الان جراحی دارم فکر کنم یکی

دو ساعت طول میکشه غروب میام دنبالت بریم بیرون باشه ؟  
\_باشه

نیلوفر قول بده گریه نکنی اصلا پاشو یه غذای خوش مزه درست کن  
شب میریم خونه من  
کمی شوخی مخلوط لحنش کرد : یه کم به فکر جیب شوهرت باش  
چقدر ببرمت رستوران میخوام برات عروسی بگیرم ها  
نیلوفر تک خنده ای کرد : دیوونه من حالم خوب نبود تو از من  
خراب تری که

عماد بلند خندید : آفرین بخند مثلاً زنگ زده بودم روحیه بگیرم حالا با  
این حال تو مریض مردم رو نکشم خیلیه  
\_ببخشید من جز دردسر چیزی برات ندارم  
دیگه نبینم از این حرفا بزنی ها

221

به نزدیک اتاق عمل رسیده بود : من باید برم دو سه ساعت دیگه بهت  
زنگ میزنم نبینم دیگه گریه کنی ها پاشو من دلم کتلت دستپخت خانمم  
رو می خواد

بعد از آنکه قطع کرد گوشی را به داخل جیبش سر داد حالات روحی  
نیلوفر روز به روز بدتر می شد و فقط در صورتی میتوانست کمکش  
کند که وقت بیشتری را با او بگذراند که این در صورت ازدواجشان  
محقق می شد

جلوی پسر جوان و زنی که نالان جلویش ایستاده بودند مکث کرد  
نگاهش در نگاه پسرک گره خورد زن اشک گوشه چشمش را با لبه  
چادرش گرفت و با لهجه شیرینی گفت : آقای دکتر امیدم به شماست  
عماد لبخندی مصمم زد : امیدتون به خدا باشه عمل خیلی سختی نیست  
بازوی پسر را گرفت : مادرت ببر بیرون  
پسر پلک روی هم گذاشت

به رفتن آنها تا انتهای سالن نگاه کرد و با مکثی طولانی برگشت و

وارد اتاق عمل شد لباس عوض کرد و سعی کرد آرام باشد ابتدا قبل بیهوشی به بیمارش سر زد کمی با او خوش و بش کرد و امیدواری داد سپس به کادر بیهوشی اشاره کرد کارشان را شروع کنند خودش هم رفت دست هایش را با مایع مخصوص شست و خشک کرد و دستکش ها را به دست کرد و باز گشت تیغ برش جراحی را به دست گرفت بسم اللهی زیر لب گفت و شروع کرد

برش اول روی سینه ، بافت ها را کنار زد ، جناق سینه را شکافت و قلب تپنده را از نزدیک لمس کرد مشکل در شریان اصلی بود که آن را رفع کرد رگ ها را میبرد و دوباره بخیه میزد چنان با مهارت این کار را می کرد انگار سالهاست این جراحی را انجام می دهد عرق از روی شقیقه اش به پایین سر خورد دستمالی جلو آمد و آن را گرفت دوباره

222

همه برش ها را بخیه زد و با گفتن خسته نباشید کارش را به پایان رساند ساعت را نگاه کرد درست دو ساعت و ده دقیقه ! در پاهایش احساس ضعف شدیدی کرد نیاز به نشستن داشت از اتاق مخصوص جراحی خارج شد جلوی در به بیمارش نگاهی دیگر انداخت پرستار ها در حال تمیز کردن محل جراحی بودند لبخندی رضایتمند بر لب آورد از آنکه توانسته بود یک نفر را از مرگی قریب الوقوع نجات دهد در دلش حس شادی داشت روی یک صندلی نشست و دست هایش را به اطرافش باز کرد و سرش را به عقب تکیه داد و چشمهایش را بست میل شدیدی به سیگار داشت ولی به نیلوفر قول داده بود با حس یک نگاه چشم باز کرد و سر بلند کرد : سلام دکتر ببخشید متوجه نشدم اومدین

دکتر رحمتی شانه او را که برای ایستادن نیم خیز شده بود گرفت و به پایین فشرد : بشین پسر بشین خسته ای \_  
 اخه زشته شما سر پا باشین و من بشینم  
 بشین اشکال نداره

دکتر رحمتی لبخندی بزرگ به او زد : تیم جراحی ای که جمع کردی خیلی خوبه فقط پرستاریت یه کم قوی تر کن  
\_بله ممنون بابت راهنمایی

درضمن:

عماد نگاهش را بالا آورد و در نگاه پیر مرد دوخت : داشتم از طریق دوربین نگاهت میکردم کارت حرف نداشت آفرین  
لبخندی زیبا در صورت عماد طرح زد : ممنون  
دکتر رحمتی سری برایش تکان داد و به طرف خروجی رفت  
از جایش برخاست و به سمت در رفت میدانست همسر و پسر شخصی که دو ساعت گذشته قلبش در دستانش میتپید نگران پشت در هستند  
کلاه سبز رنگ را از سرش کشید دستی لای موهایش کشید و در را  
223

باز کرد پسرک جلوتر از مادرش به طرفش قدم برداشت : آقای دکتر حال بابام چگونه ؟  
عماد لبخندی دلگرم کننده زد : خوبه تا یکی دو ساعت دیگه منتقل میشه به آی سی یو و تا سه روز بعد هم اگر همه چی نرمال باشه و مشکلی پیش نیاد به بخش منتقل میشه  
زن با چشمها و صدایی نگران گفت : یعنی ممکنه مشکلی پیش بیاد ؟  
مگه نمیگید خوبه ؟

عماد کلاه اتاق عملش را در جیب لباس سبز رنگش چپاند : نه من احتمالات منظورم بود مشکلاتی که برای هر عمل جراحی ای ممکنه پیش بیاد و احتمالش یکی دو درصد بیشتر نیست  
زن دست هایش را رو به بالا گرفت و با زبان محلی خدا را شکر کرد و برای او دعای خیر کرد عماد لبخندی دیگر از روی رضایت زد و دوباره به اتاق عمل بازگشت وضعیت بیمارش را چک کرد و برای تعویض لباس به اتاق دیگر رفت

\*\*

سرش را میان دست هایش گرفته بود و آرنج هایش را روی میز قرار داده بود مهران دکمه های روپوشش را باز کرد و دستش را به کمر زد و جلوی او قدم رو رفت عماد کلافه دست هایش را بالا برد و با اعتراض گفت : مهران بشین یه دو دقیقه ، سر گیجه گرفتم مهران که از عصبانیت سرخ شده بود کف دست هایش را روی میز قرار داد و به جلو خم شد : چرا حالیت نمیشه عماد داری دستی دستی خودت رو میندازی تو چاه همین اول کار بهش بگو عماد عصبی کف دست هایش را روی میز کوبید : نه نه الان وقتش نیست

\_ این حقه نیلوفره که بدونه تو....

224

در اتاق ناگهان باز شد و مهران حرفش را نیمه تمام رها کرد : من چی رو باید بدونم ؟

عماد به سختی اخمش را باز کرد و لبخندی سخت تر جایگزین آن کرد : سلام یادت رفت ؟

نیلوفر به چهره پر از اخم و عصبی مهران نگاه کرد و سپس نگاهش را به عماد داد : سلام فکر کردم تنهایی

عماد از پشت میزش بلند شد مهران نگاه چپی به او انداخت : من تا ساعت هفت اینجام کاری داشتی اتاقم هستم

سری برای نیلوفر تکان داد و از در خارج شد عماد پشت سر او در را بست و به طرف نیلوفر چرخید : خوب خوب اینجا چی کار میکنی خانم خوشگله ؟ مگه قرار نبود برای من کتلت درست کنی ؟

نیلوفر که هنوز فکرش درگیر جمله نیمه کاره مهران بود بی حواس گفت : هان ؟

عماد دستش را دور کمر او حلقه کرد و او را به خودش نزدیک تر کرد صورتش را جلوی صورت او گرفت نگاهش بین لبها و چشمهای او در نوسان بود نیلوفر عقب کشید : عماد چی حق منه که باید بدونم ؟



لبخند بر لبهای عماد خشک شد آب دهانش را فرو داد و نیلوفر را از خودش جدا کرد لبخندی تصنعی زد : چه اصراری داری که بدونی \_ آخه مهران گفت حق منه که بدونم

عماد دوباره نیلوفر را در آغوشش گرفت و اینبار محکم تر او را فشرد مهران یه کم خله اصرار داره بدونیکه من چقد عاشقتم نیلوفر با دکمه یقه تیشرت صورتی روشن عماد که از زیر روپوشش بیرون زده بود ور میرفت گفت : کتلت دستپخت خانوم من چی شد ؟ فکر نکنی یادم رفته ها نیلوفر نایلونی که روی زمین گذاشته بود بلند کرد : بفرما اینم کتلت شما آقای دکتر شکمو

عماد روپوشش را در آورد و روی دستش انداخت : ترسیدی پیام خونتون ؟

سپس به میز تکیه داد و به او خیره شد نیلوفر کمی این پا و آن پا کرد: نه ولی... \_ ولی چی ؟

عماد همیشه یه جایی بریم ؟

\_ کجا ؟

:امروز چهل روزه که فرزند رفته

عماد اخم کرد و تکیه اش را از میز گرفت : خوب ؟

نیلوفر جلوتر رفت و بازوی عماد را در یک دستش و لبه شالش را در دست دیگرش گرفت : دلم می خواد برم سر خاکش نتوانست قطره اشک گوشه چشمش را کنترل کند

میدونی کجا دفنش کردن ؟

\_ نه

:پس چجوری میخوای بری ؟

\_ نمیدونم

عماد کلافه چرخه دور خودش زد : شماره پدرش یا مادرش نداری ؟

\_ نه

عماد پوزخندی عصبی زد : پس چطور میتونی...

226

\_ آهان اون شماره ای که بهم اس ام اس زد

عماد سرش را بالا گرفت و با اخم گفت : مگه قرار نبود اون پیام رو

پاک کنی ؟

شرمنده سرش را پایین انداخت عماد دست دراز کرد : گوشیت بده ببینم

نیلوفر بی هیچ حرفی گوشی را به دست او داد عماد همان طور که به

او نگاه می کرد گوشی را گرفت و با مکثی طولانی نگاهش را از

چهره او برداشت رمز را از او پرسید بعد از روشن شدن آن به قسمت

پیامها رفت و به دنبال آن پیام گشت بعد از پیدا کردنش شماره را وارد

گوشی خودش کرد سپس آن را پاک کرد : روزی چند بار این پیام رو

میخواندی ؟

گوشه لب نیلوفر تکان کوچکی خورد : هزار بار

\_ نیلوفر تو باید خودت بخوای که فرزند رو فراموش کنی

با کف دست روی اشک هایش کشید : دلم می خواد ، ولی هر بار کنار

تو باشم حس میکنم دارم به فرزند نامردی میکنم

عماد دستش را دور بازوهای او پیچید : نیلو تو هیچ گناهی نمیکنی تو

داری زندگی میکنی تو زنده ای و باید زندگی کنی ، باید ، میفهمی ؟

من میتونم خوشبخت کنم به منم فکر کن به خدا دوستت دارم

عصبی بازوهای او را رها کرد و پشتش را به او کرد

گوشی اش را بالا آورد روپوشش را روی میز انداخت و دست به کمر

زد و گوشی را به گوشش چسباند

:سلام.... خانم صدر ؟ .... سرکار خانم من از دوستان فرزند بودم

تماس گرفتم فوت ایشون رو تسلیت بگم ..... بله .... نه من مسافرت

بودم نشد مراسم رو خدمت برسم ..... اممم خانم صدر میشه بپرسم

محل دفن فرزند کجاست ؟ ..... یه لحظه گوشی دستتون یادداشت کنم

عماد به طرف میز رفت خودکاری برداشت : بله بفرمایید ..... ممنون  
 بازم تسلیت میگم ..... خواهش میکنم نفرمایید .... خدافظ شما  
 کاغذ را بالا آورد و در حالی که به آن نگاه می کرد گفت : یه امام زاده  
 تو لواسونه زودتر بریم از اون طرف هم به مامان اینا یه سر میزنیم و  
 شب برمیگردیم  
 چشمهای نیلوفر نور باران شده بود به گردن عماد آویزان شد : ممنون  
 عماد ممنون  
 به طرف در رفت : بریم  
 عماد از پشت دستش را کشید : صبر کن ببینم کجا ؟  
 عماد به طرف میزش رفت از پشت آن کیفش را برداشت روپوشش را  
 از روی میز برداشت و در حالی که آن را داخل کیفش میگذاشت گفت  
 :تو یخچال یه ظرف بلوری در آبیته اون رو بردار  
 نیلوفر به طرف یخچال رفت و ظرف مورد نظر را بیرون آورد : این  
 چیه ؟ دلمس ؟  
 عماد خندید : آره مامانمه دیگه اونم نقطه ضعف من که شکمه دستشه  
 میدونست دلم دلمه می خواد  
 نیلوفر به او نزدیکتر شد و با خنده دستش را روی عضلات تیکه تیکه  
 شکم او کشید و گفت : این نقطه ضعف دیگه چی دلش می خواد ؟  
 عماد در کیفش را بست و بلند خندید : بیا برو دختر اینجا جای شیطونی  
 نیست یهو دیدی در باز شد و همون پرستار فضوله که گفتی اومد  
 مچمون گرفت  
 نیلوفر مشتت به بازوی او زد : بی حیا من منظوری نداشتم  
 عماد بی قید شانه بالا انداخت : تو منحرفی منم منظورم خوردن کتلتا  
 بود  
 \_ تو که راست میگی

\*\*

از بعد از ظهر گذشته بود که به امام زاده رسیدند عماد ماشین را کناری پارک کرد و با هم وارد حیاط آنجا شدند سقفی سرپوشیده و شیروانی جلوی امام زاده بود نگاهی به اطراف کردند پیر مردی در حال جارو کردن حیاط و روی سنگ قبر ها بود جلوتر رفتند عماد دست لرزان نیلوفر را در میان مشت‌هایش فشرد : سلام پدر جان پیر مرد سرش را بلند کرد : سلام بابا جان بفرمایید \_ ما دنبال یه قبر میگردیم تازه دفن شده

:اسمش چیه پسرم ؟

\_ فرزاد صدر

پیر مرد سرش را تکانی داد : آهان پسر مهندس صدر پشت امام زاده نزدیک اون چنار بزرگه میتونین پیداش کنید فردا که شب جمعس مراسم چهلمشه خدا رحمتش کنه جوون بود آهی کشید و با جاروی بلندش برگ های چنار را جارو زد عماد قدمی به سمت حیاط پشت امام زاده برداشت و نیلوفر را تقریباً پشت سرش کشید با کمی گشتن بین قبور پیدایش کردند عماد زیر سایه چنار روی ریشه های بزرگ بیرون زده آن نشست و گذاشت او با عشق سابقش خداحافظی کند!

زانو هایش لرزید و کنار سنگ سیاهی که عکس فرزاد بر سینه اش نقش بسته بود روی زمین افتاد چشم‌هایش را بست جوی کوچکی از اشک از لای پلک‌های بسته اش به طرف چانه ی لرزانش راه گرفت حرف های زیادی روی دلش سنگینی می کرد چشم باز کرد و روی عکس را با کف دستش لمس کرد : فرزاد اینطوری میخواستی کنارم بمونی ؟

:بی معرفت حتی ازم خداحافظی نکردی

:فرزاد مگه از دل من خبر نداشتی ؟

229

مگه نمیدونستی چقد برام عزیزی ؟

بقیه درد دل هایش در حق هقش خفه شدند و نامفهوم بود حدود نیم ساعتی گذشته بود عماد به ساعتش نگاه کرد عینک سیاهش را روی موهایش گذاشت نیلوفر زانو هایش را در بغل گرفته بود و چانه اش را روی زانو گذاشته بود دیگر نه گریه می کرد و نه حرف میزد گرچه با گریه های او قلب عماد فشرده می شد ولی حس می کرد او به این درد دل نیاز دارد او نیاز داشت که با خودش و نبودن و مرگ فرزند کنار بیاید نیاز داشت که بفهمد فرزند دیگر نیست تا آن حس نامردی از بین برود و این سکوت او نشان از آن داشت که این تجدید دیدار برایش نتیجه ای داشته است!

عماد از جایش برخاست و کنار قبر نوک پایش نشست انگشتش را روی سنگ قرار داد و آرام فاتحه ای فرستاد چند ضربه با نوک انگشت به سنگ زد و به نیلوفر نگاه کرد : عزیزم خدافظی کن بریم داره غروب میشه خوب نیست تو قبرستون بمونیم نیلوفر لبخندی هر چند کم رنگ رو به سنگ سیاه زد انگشت اشاره اش را لای فرو رفتگی طلایی رنگ نوشته های روی آن کشید : فرزند ، عماد اومده جای تو رو گرفته تو قلبم ، من رو ببخش ولی دارم باهات عشق رو دوباره تجربه میکنم عماد نتوانست لبخندش را مخفی کند رو به عکس فرزند کرد : دمت گرم داداش میدونم که تو هم از اینکه من جات رو بگیرم ناراحت نیستی پس یه جوری به ایشون بفهمون که دوست داشتن من نامردی نیست شاید یه کم با دل من راه اومد و دوست داشتنش رو نشون داد نه اینکه من رو بکشونه اینجا به عشقش اعتراف کنه نیلوفر تک خنده ای کرد و سرش را پایین انداخت وقتی سرش را بالا گرفت در میان اشک هایش میخندید : عماد ؟

\_ جونم

231

یه قولی به فرزاد بده

\_ چه قولی ؟

قول بده هیچ وقت من رو مثل فرزاد ترک نمیکنی

عماد لبخندی زد : عزیزم مرگ که دست من نیست ولی قول میدم ، هم

به شما هم به آقا فرزاد که فقط مرگ بتونه من و تو رو از هم جدا کنه

دست نیلوفر را گرفت : پاشو عشقم دیگه بسه اینجا موندیم قول میدم

بازم بیایم باشه ؟

\_ نه ، دیگه دلم نمیخواه بیام

کف دست خود را ب\*و\*سید و روی عکس گذاشت : دیگه تموم شد ، دیگه

فرزاد شد برام یه خاطره قشنگ ، شد یه بادی که تو ساحل دریا خورد

تو صورتم نوازشم کرد لای موهام پیچید و رفت

دست عماد را محکم تر گرفت و از جایش بلند شد نگاهی دیگر به

عکس روی سنگ انداخت : خدافظ ، ، ، برای همیشه

\*\*

حاج فتحی با تعارفات معمول روبروی آقا مهدی نشست نیلوفر شربت

های خوشرنگ آلبالو را جلوی او نگه داشت آقا مهدی در حالی که

شربتش را روی میز جلویش قرار میداد گفت : آقای دکتر هم قرار بود

تشریف بیارن چرا نیومد ؟

\_ از بیمارستان باهاش تماس گرفتن یکی از بیمارانش ظاهر اً مشکلی

براش پیش اومده بود ولی گفت سعی میکنه زود بیاد

آقا مهدی سری تکان داد : خدا زنده نگه دارش

حاج فتحی کمی از شربتش نوشید : آقای صانعی فکر کنم میدونین که

من برای چی مزاحمتون شدم

231

آقا مهدی سری تکان داد یعنی میداند او ادامه داد : عماد یه کم تو

گرفتن مراسم عجله داره من که هر چی باهاش حرف زدم فایده ای

نداشت حالا نظر شما چیه ؟

صدای زنگ آمد نیلوفر از جایش برخاست و در را باز کرد عماد با  
چهره خندان شاخه های گل رز را جلویش گرفت و وارد خانه شد از  
همگی بابت تاخیرش عذر خواست و کنار آقا مهدی نشست نیلوفر  
شاخه های گل را در گلدان قرار داد و کنار درشوهرش قرار گرفت  
عماد لبخند زنان گفت : نیما نیست ؟  
سمیه خانم گفت : نه با گلاره رفتن خرید اونا هم تا آخر تابستون باید  
جشنشون رو بگیرن دیگه  
عماد سرش را بالا و پایین کرد و گفت : پس یه عروسی دیگه هم داریم  
آقا مهدی دستش را روی زانوی او گذاشت : شما به ما یه کم وقت بدین  
ما جهیزیه نیلوفر رو تهیه کنیم اون وقت شما هم عروسی بگیر چه  
اشکالی داره ؟  
عماد لبخندی آمیخته با کمی خجالت زد : مگه من جهاز خواستم ؟  
\_ بلاخره رسمه  
:خونه من همه چی داره خوب یه چیزایی کمه که اونا هم خودم  
میگیرم نیازی نیست شما تو زحمت بیفتین  
\_ خوب چی کمه همونا رو لیست کن بده ما میگیریم  
عماد با شرمندگی سرش را پایین انداخت : گرچه من لزومی نمیبینم  
ولی چشم  
حاج فتحی خنده آرامی به سرخ و سفید شدن های عماد کرد و به نیلوفر  
که کنار دستش نشسته بود نگاهی انداخت دست نیلوفر را در دستش  
گرفت : دخترم نظر خودت چیه ؟  
نیلوفر سرش را پایین انداخت : برای من فرقی نداره

232

عماد اخمی کوچک کرد : مگه میشه فرقی نداشته باشه تو میخوای تو  
اون خونه زندگی کنی تو اولین فرصت میریم خونه و وسایلت رو  
لیست میگیریم هر چی که به نظرت کم و کسر داره شما زحمتش  
بکشین تهیه کنین

رو به آقا مهدی کرد : ولی من بازم می‌گم نیازی نی.....  
آقا مهدی حرف او را قطع کرد : بدون هیچی که همیشه شما هم تعارف  
رو بزار کنار من یه مبلغی میریزم به حساب نیلوفر ، این پول یه  
جهیزیه کامله کم و کسریاتون رو بگیرید بقیش هم هر جور دوست  
دارین خرج کنین  
\_ولی.....

حاج فتحی به میان حرف عماد پرید : دیگه ولی و اما رو بزار کنار  
پسر انقد اصرار نکن میگی خونه تکمیله قبول آقا مهدی دارن لطف  
میکنن این پول رو میدن شما میتونین جای دیگه ای خرجش کنین  
\_ چی بگم ؟ باشه هر کاری که فکر میکنین صلاحه همون کار رو

بکنین

\*\*

گلاره به تندی گفت : یعنی چی ؟  
مژگان اخم هایش را در هم کشید : چه میدونم پسره نفهم جلو چشم من  
به دختره نخ میداد

نیلوفر ابرو هایش را بالا فرستاد : تو مطمئنی ؟  
\_ جلوی پیشخون کافی شاپ به دختره می‌گه خانوم اجازه هست حساب  
کنم ؟ اونم وقتی که فکر کرد من رفتم دستشویی ، این چه معنی دیگه  
ای می تونه داشته باشه ؟

گلاره دست هایش را در هوا تکان داد : با کیفیت محکم میزدی تو سرش  
میگفتی برو شیرینی شربت ختم ننه جانت رو حساب کن نه کیک و  
قهوه دختر مردم رو

233

نیلوفر لبش را گاز گرفت تا نخندد و مژگان دلشکسته را بیشتر از این  
دلگیر نکند عماد قبلا گفته بود که سینا اهل دل دادن نیست و از او  
خواسته بود این هشدار را به مژگان بدهد ولی او آنقدر درگیری های  
فکری برایش پیش آمده بود که فراموش کرده بود دستش را از روی



میز روی دست مژگان قرار داد : حالا خداروشکر کن که زود خودش  
رو نشون داد خداروشکر کن انقد عاقل هستی که منطقی داری برخورد  
میکنی و عز و جز نمیکنی برای یه دوستی ساده یا به قول خودتون  
مهلت برای آشنایی بیشتر  
گلاره ته مانده آب میوه اش را سر کشید : چه خوب که تو همین آشنایی  
بیشتر شناختیش  
مژگان بغض کرد : آره ولی بدجور دلم شکست آخه چرا باید این اتفاق  
برای من می افتاد منی که اصلا تو خط این چیزا نبودم ، منی که  
مخالف ای طور رابطه ها بودم ، سینا اولین پسری بود که انقد بهش  
نزدیک شدم  
گلاره خودش را روی میز کشید و با صدای پایین گفت : ببینم مژی  
رابطتون به دایره خط های قرمز هم رسید یا نه ؟ راستش بگو بلا  
مژگان که آماده شکستن بغضش بود به او چشم غره رفت : گم شو  
دیوونه خط قرمز چیه بزرگ ترین خط قرمزی که رد کردم این بود که  
دست هم رو میگرفتیم  
گلاره پکر شده عقب کشید : یعنی نه لبی نه لوجه ای هیچی ؟  
مژگان چشمهایش را گرد کرد : گلاره همچین میزنمت که نیما هم  
شناستت ها  
نیلوفر خندید : زن داداش جون این الان دلش شکستس اعصاب نداره  
رو مخ نداشتش راه نرو

234

گلاره لیوان آب میوه خالی را دوباره برداشت و با نی آن سعی کرد  
چند قطره آخرش را بالا بکشد که صدای بدی تولید کرد ! نیلوفر با  
چندش بینی اش را چین داد و لیوان نصفه خودش را جلوی او گذاشت:  
گلی آبرو برامون نداشتی بیا آب میوه من رو بخور  
گلاره با ذوقی کودکانه نی خودش را داخل آب میوه او گذاشت و گفت:  
آره تو نخور چاق میشی لباس عروس تو تنت زشت میشه

نیلوفر سری ب ا تاسف برایش تکان داد : تو مشنگ ترین دکتر روی زمین میشی

گلاره بستنی داخل آب میوه را هم زد : چقد با داداشت مثل هم فکر میکنی فقط اون نميگه مشنگ ترین ميگه قشنگ ترین دکتر ميشم هستش ديگه « م » و « ق » فرقتش يه حتی مزگان هم با همه بدی حالش به خنده افتاد

\*\*

گلاره بين لباسهای عروس مزون ميچرخيد عماد ژرنال لباس عروس را به نیلوفر برگرداند : نمیدونم والا \_ حالا قشنگ هست يا نه ؟

عماد اخمی ظریف کرد : آخه مگه از رو عکس میشه نظر داد ؟ ابرویش را با شیطنت بالا انداخت : تا من توی تنت نبینم نظری ندارم گلاره از لا به لای لباس عروس ها سرک کشید : اون که عمراً آقای دکتر شما شب عروسی ایشالا رؤیتش میکنی فعلاً فقط عکسش رو تایید کنید

عماد به نیلوفر نگاه کرد که شانه ای به معنی چاره ای نیست بالا انداخت قدمی جابجا شد و دست به چانه اش کشید : این جور یاس ؟ لبخند نیلوفر عمیق تر شد : بله آقای دکتر فتحی عماد روی میزی که نیلوفر پشتش نشسته بود دو لا شد و آرام گفت : نوبت منم میشه ها حواست هست ؟

235

صدای خنده گلاره از پشت لباسهای پف پفی و سفید آمد عماد بیشتر خم شد : اون وقت يه شیطونک نیست که به دادت برسه و بهت خط بده نیلوفر لبش را گاز گرفت و به وضوح سرخ شد عماد بی توجه به زن فروشنده مسن سال صاف ایستاد و بلند خندید گلاره کنار نیلوفر نشست و آهسته در گوشش گفت : خدا بهت رحم کنه شوهرت قاطی داره ها چرا ميخنده ؟

نیلوفر باز لبش را گاز گرفت و نیشگونی از پای او گرفت : بترکی  
گلاره با این تز سورپرایزت

بلاخره لباس عروس را سفارش دادند و از مزون خارج شدند عماد از  
آینه جلو به عقب نگاه کرد و رو به گلاره گفت : گلاره خانوم شما رو  
کجا برسونم ؟

\_ میرم خونه خالم فردا صبح کلاس دارم

نیلوفر به عقب برگشت : حالا نمیشد امسال بی خیال ترم تابستونی  
می شدی ؟

\_ اگر میدونستم تو هم تابستون امسال عروسیته حتما این ترم رو بی  
خیال می شدم هم خریدای عروسی خودمون هم همراهی تو خریدای  
جنابعالی هم دنبال مامانم رفتن برای خرید جهازم ، میدونی چقدر از  
درس خوندن عقبم انداخته ؟

:خوب کی گفته من رو همراهی کنی ؟

گلاره چشمهایش را گرد کرد : تو نبودی از دیروز مغز من رو  
خوردی که تو هم باید بیای برای خرید لباس عروسم ؟ یا کی بود چند  
روز پیش به دست و پای من افتاده بود که بیا بریم پرده برای اتاق  
خواب بگیریم ؟

نیلوفر با خنده گفت : خوب بابا مگه برای تو بد شد ؟ تو هم مدل پرده  
اتاق خواب و آشپز خونه و پذیراییت رو انتخاب کردی فقط مونده بری  
اندازه بزنی و سفارش بدی

236

\_ آره واقعا راست میگی کلی کارم جلو افتاد

:میگم گلی خونه چی شد راستی ؟

\_ تونستیم پیش پرداخت رو جور کنیم از ماه دیگه قسطاش شروع  
میشه نیما میگه فکر کنیم داریم اجاره میدیم در عوض بعد چند سال که  
قسطا تموم بشه خونه مال خودمونه  
عماد چانه اش را بالا انداخت : عجب طرز فکر جالبی

چشمهای گلاره برق زد : الکی نیست که ، آقامون برای خودش هم  
نسخه مشاوره میپیچه تا کمتر بهش فشار روانی بیاد و این پول رو با  
انگیزه بده

عماد با پوزخند سرش را بالا و پایین کرد : بععله

\*\*

نیلوفر دستش را روی پرده های تازه نصب شده کشید همان که خودش  
دوست داشت بود تور سفید با لاله های درشت زرد و نارنجی ، حس  
خوبی میداد لبه روتختی سفید که لاله های برجسته شبیه پرده داشت را  
کمی کشید و صافش کرد باورش نمیشد که هفته دیگر همچین شبی در  
این اتاق باید شب را صبح کند از فکر کردن به آن شب خون به زیر  
پوست گونه هایش دوید لبخندی زد و از اتاق خارج شد به در سفید  
روبرویش زل زد که قفل بود و عماد هیچ وقت اجازه نداد او دستی بر  
آن ببرد مگر نه آن که بهار بچه عماد نبود ؟ پس چه لزومی داشت حالا  
که نیست در خانه آنها اتاقی داشته باشد ؟ مگر عماد نگفته بود بهار  
قرار نیست بازگردد ؟ پس چرا اصرار داشت اتاقش دست نخورده باقی  
بماند ؟ حس خوبی نسبت به این وابستگی عماد نداشت ولی او کسی بود  
که در بدترین فصل زندگیش وارد دنیایش شد و او را با تمام مشکلاتش  
پذیرفت و کمکش کرد یکی یکی این مشکلات را پشت سر بگذارد پس  
وظیفه خودش میدانست به او و علایقش و نظراتش احترام بگذارد حتی  
اگر این علایق و نظرات با تفکرات خودش منافات داشت

237

به چی نگاه میکنی ؟

به عماد که دست به سینه نگاهش می کرد نگاه کرد : هیچی  
\_ پس بیا زودتر شام بخوریم برسونمت که باید زودتر برم بیمارستان  
نیلوفر اخم کرد : تو که دیشب شیفت بودی امشبم شیفتی ؟  
عماد پشتش را کرد و به طرف آشپزخانه رفت و در همان حال گفت:  
باید به این رفتنای یهویی عادت کنی

اخم نیلوفر بیشتر شد پشت سرش راه افتاد : یعنی چی ؟  
عماد خنده ای کرد و پشت میز آشپزخانه نشست و با فخر فروشی  
تصنعی گفت : فراموش کردی من یه پزشک متعهد هستم ؟ بیمارام هر  
زمان از شبانه روز به وجود من نیاز داشته باشن باید برم  
نیلوفر لیوان ها را روی میز گذاشت : آقای پزشک متعهد من از تنها  
موندن اونم نصفه شب میتروسم بعد از عروسی یعنی میخوای گاهی من  
رو ول کنی بری ؟  
عماد دست او را گرفت و کشید صندلی را کمی عقبتر کشید و او را  
روی پایش نشاند : به نظرت چاره چیه ؟  
نیلوفر لب برچید عماد با انگشت ضربه ای نرم به نوک بینی او زد و  
خندید : من یه نظر دارم  
نیلوفر به سیاهی چشمهای او خیره شد : زودتر برای خودت یه همبازی  
بیار کوچولوی من  
\_ همبازی ؟

عماد دستش را روی شکم او گذاشت و با لبخند بزرگی گفت : بچه!  
من بچه میخوام اونم خیلی زود

نیلوفر مشتت به سینه پهنش زد و سرش را در سینه او پنهان کرد:  
عماد

238

عماد بلند خندید ب\*و\*سه ای به گونه او زد و او را از روی پایش بلند کرد  
:پاشو پاشو اولین شام دونفرمون رو بیار بخوریم که من داره کم کم

دیرم میشه

\*\*

به آرامی و نرمی سرش را روی سینه عماد قرار داد و به رقص دو  
نفره اشان ادامه داد احساس آرامش وصف نشدنی در دلش تزریق  
می شد و هر لحظه این حس حجم بیشتری میگرفت عماد حلقه دستش را  
دور کمر او محکم تر کرد و بی خیال آن همه چشمی که دورشان را

گرفته بودند ب\*و\*سه ای روی موهای شینیون شده اش زد رقصی نرم و بدور از هیجان داشتند که بیشتر به تکان های کوچک و بی هدف شباهت داشت تا رقص! با پایان یافتن موزیک در جایشان ایستادند عماد یک دست را دور کمر او نگه داشت و با دست دیگر چانه اش را گرفت و سرش را بلند کرد و به جام های عسل چشمانش خیره شد چشمهایش به جز او کسی را نمیدید لبهایش را تا نزدیکی صورت او برد از لحظه ای که نیلوفر را در آن لباس سفید زیبا دیده بود دلش برای در آغوش گرفتن و ب\*و\*سیدنش خودش را به در و دیوار میزد با جیغ و کف حضار پشیمان شد و به ب\*و\*سه ای کوتاه به پیشانی نیلوفر رضایت داد و ترجیح داد در خلوتشان و به دور از چشمهای غریبه دلی از عزا در بیاورد! دو دست او را در دست گرفت و با هم به جایگاه عروس و داماد رفتند و کنار هم نشستند: خسته که نشدی؟

نه

نازنین شال حریر بنفش را روی بازوهایش مرتب می کرد که در همان حال جلو آمد: دکتر تو قسمت آقایون کارتون دارنا

239

سپس لبخند بزرگی زد و دندان هایش را به نمایش گذاشت عماد اخمی مصنوعی کرد: برو بچه من خانوم خوشگلم رو ول کنم برم با عمو سیبیلوها رو ب\*و\*سی کنم؟

نازنین خنده ای دلبرانه کرد و چین های موهایش روی قسمتی از شانه عریانش که سعی می کرد با شال بپوشاندش ریخت: عه دکتر اذیت نکنین دیگه خانوما راحت نیستن

عماد بلند خندید: اذیت چیه؟

گلاره که سر سری شالی روی موهایش انداخته بود جلو آمد: دکتر مادرتون کارتون دارن گفتن عجله کنین

سپس چشمکی به نیلوفر زد نیلوفر اخم کرد گلاره قدمی جلوتر آمد:

اخم نکن آرایش خراب میشه

عماد دستش را محکم تر در دست نیلوفر گرفت و گفت : این نقشه ها قدیمی شده من از جام تکون نمیخورم  
رضوانه خانم هم به جمعشان پیوست : عماد مگه گلاره جان نگفت بهت بیا کارت دارم ؟  
عماد با خنده سرش را پایین انداخت گلاره حق به جانب ایستاد ناگهان از پشت سر رضوانه خانم دخترکی به روی پای عماد پرید : بابایی  
عماد با ذوق و خنده از جایش پرید بهار را محکم در آغوشش فشرد : تو کجا بودی وروجک ؟ کی اومدین ؟  
رو به مادرش کرد : مامان عاطفه کو ؟ بهار با کی اومده ؟ آرتین و آراد هم اومدن ؟ پس کجان ؟  
رضوانه خانم آرام خندید : همگی اومدن عاطفه و آرمیتا و جنیفر رفتن لباس عوض کنن  
عماد بهار را روی پایش نشاند و گفت : بهارم به خاله نیلو سلام کردی ؟

241

بهار با خنده های بی پایانش دست در گردن عماد انداخت نیلوفر دست انداخت و خواست او را بغل بگیرد : بیا اینجا ببینمت عروسک چقد شما نازی  
بهار بیشتر به عماد چسبید با صدای نازکی که خطاب به عماد بود همه سرها برگشت : الهی من فدای داداشم بشم ببینین مرد کوچیک ما چه ماه شده کنار این فرشتش  
عماد لبخندی زد و خواهرش را در آغوش گرفت بهار جست و خیز کنان دست دخترک باریک و ظریف را کشید : آرمی ببین بابام عروس شده  
همگی به او و جمله اش خندیدند عاطفه محکم نیلوفر را در آغوش گرفت : عزیز دلم چقدر آرزوی دیدن این لحظه رو داشتم ازدواج عماد و دیدنش یکی از بزرگ ترین آرزوهای من بود میدونم میتونه

خوشبختت کنه

آرمیتا هم جلو آمد عماد با خنده گفت : تو قصد داری بازم قد بکشی ؟

از عید تا حالا قدت بلند تر شده

عاطفه با خنده دستش را حلقه بازوهای بی آستین آرمیتا کرد : اذیت

نکن بچم رو عه

دخترک مو بلوند هم از پشت آنها سرک کشید و دست و پا شکسته گفت

:سلام

عماد با دیدن او جواب سلامش را به انگلیسی داد و با همان زبان حال

آرتین را پرسید و او پرسید چرا آرتین پیش آنها نیامده عاطفه با خنده

دلیل را برای او توضیح داد و سپس به عماد گفت که چون تازه رسیدند

و خسته هستند مینشینند

کم کم عماد هم به قسمت مردانه رفت گلاره و نازنین دو طرف نیلوفر

نشستند مژگان هم صندلی ای آورد و نزدیک آنها نشست گلاره به بهار

که با شاخه گلی در دست و لباس توری و سفیدش با پسر دکتر کریم

241

پور بازی می کرد اشاره کرد : نیلو حالا قراره بهار بازم با دکتر

زندگی کنه ؟

مژگان ابرو بالا انداخت : این که محاله قبلا پیشش بود چون مجرد بود

نه حالا که نیلوفر زنش شده ، نکنه انتظار دارین نیلوفر براش یه بچه

یتیم که معلوم نیست ننه و باباش کی هستن رو بزرگ کنه

نیلوفر دستش را همراه دسته گلش که غنچه های گل رز قرمز بود در

هوا تکان داد : چی میگین شماها برای خودتون ، بهار قرار نیست

بمونه و هر زمان عاطفه خانومشون برن اونم با خودشون میبرن

درضمن

رو به مژگان ادامه داد: مادر بهار که مشخصه کیه ،

خواهر دکتر ادیب ، پدرش هم یه نسبتی با عماد داشته

نازنین خیره به بهار بود : نیلو بهار چقد شبیه به دکتره نه ؟



نیلوفر سرش را تکانی کوچک داد : اوهوم گفتم که پدرش با عماد یه نسبتی داشته عماد میگه یه نسبت نزدیک نگفت کی منم پایپیش نشدم ببینم کیه حالا بعدا یادم باشه از مادر شوهرم میپرسم ولی مگه مهمه ؟ اصلا شماها چرا اینجا نشستین زیر چونه من ؟ پا شین مثلا عروسی منه ها

گلاره خندید و دست مژگان و نازنین را گرفت و با هم به پیست رقص رفتند هوا کمی خنک بود مجلس در باغ ویلای زیبای پدر عماد در لواسان برگزار شده بود تمام باغ چراغانی شده بود صندلی های سفید دور میز های گرد هشت نفره در فضاهای خالی میان درختان چیده شده بود همه چیز به بهترین نحو اجرا شده بود عماد هزینه خیلی زیادی بابت برگزاری این جشن مجلل کرده بود و در تمام مدت زمان جشن خنده و خوشحالی از او دور نمیشد و با آمدن خواهر زاده هایش شادی اش دو چندان شده بود مهران سر به سرش میگذاشت و در یک

242

فرصت تنهایی آرام ضربه ای به پشت سر او زد و پیچ کنان گفت:  
نیشت ببند مرتیکه جلف

عماد بلند خندید : خدا قسمتت کنه ببینی چه حسی داره  
مهران به پشتی اش تکیه داد و حق به جانب دست به سینه شد : دمت گرم داداش من عطاش رو به لقاش بخشیدم حس و حالش مال خودت و از ما بهترنش

عماد بلند خندید و برای صرف شام کنار عروسش فرا خوانده شد با کلی سر به سر گذاشتن با عکاس و فیلم بردار چند قاشق دهان هم گذاشتند عماد قاشق دیگری به دهان نیلوفر نزدیک کرد : بخور که امشب میخوام همه غذات رو خودم بزارم دهنت ولی با شنیدن اسمش ناگهان اخم کرد و به طرف صدا برگشت قاشق را پایین آورد و به سر تا پای او نگاه کرد هنوز هم همانقدر جلف لباس پوشیده بود و آن پیراهن صورتی و پولکی اش نیم متر هم پارچه نبرده بود ولی توجهی

نکرد و سعی کرد بی توجه به گذشته او میزبانی کند : سلام خوش  
اومدی  
مهسا قدمی به میز شام نزدیک شد : به به مبارکه  
لحنش دوستانه نبود عماد دستش را مشت کرد و سعی کرد خشمش را  
پنهان کند  
:عماد جان تنوع طلب هستن مراقب باش عزیزم  
مخاطبش نیلوفر بود عماد با خشمی کنترل شده از جایش بلند شد:  
مهسا  
مهسا لبخندی کج زد : چیه ؟ غیر اینه ؟ من هنوز حلقه ای که بهم داده  
بودی نگه داشتم  
عماد روی میز خم شد و کف دستش را روی میز قرار داد : خودت هم  
خوب میدونی اون حلقه حق تو نبود  
\_ آره الانم اومدم اون حق رو بهت برگردونم

243

مهسا دست مشت شده اش را جلوی عماد دراز کرد و مشتش را باز  
کرد صدای افتادن و چرخ خوردن حلقه فلزی روی شیشه میز بیشتر  
اعصاب عماد را به هم زد : از مجلس من برو بیرون  
\_ آره میرم چون نمیتونم آدمای دو رو و دروغگو رو تحمل کنم  
رو به نیلوفر کرد : یه هدیه ویژه دارم برات خانوم صانعی به وقتش  
میفرستم برات  
پوزخندی به عماد زد و چند قدم به عقب رفت و سپس برگشت و سریع  
از آنها دور شد  
:این کی بود عماد ؟  
\_ یکی که منه احمق یه زمانی فکر میکردم دوسش دارم  
:این حلقه چی میگه ؟  
عماد وا رفته روی صندلی افتاد : حلقه نامزدی ای که به رسمیت  
نرسید نمی خوام دیگه بهش فکر کنی حداقل نه تو همچین شبی که مال

من و توئه

به چشمهای نگران نیلوفر نگاه کرد کلافه هوفی کرد : مهسا دختر یکی از همکارای باباس شیش هفت سال پیش ما قرار بود با هم ازدواج کنیم من این حلقه رو در ازای جواب مثبت خواستگاریم بهش دادم هنوز نامزدی ما علنی و رسمی نشده بود که با رفتار های آزادانه و بی بند و باری که من از مهسا دیدم تصمیم گرفتم همونجا تمومش کنم و.... نیلوفر لبخندی روی لبهای زرشکی رنگش نشانده و دست عماد را گرفت : عماد من نیازی به توضیح بیشتر نمیبینم از دلت که بیرون رفته پس از فکر و مغزت هم خارجش کن شامت بخور که زودتر باید بریم برای خداحافظی از مهمونا

عماد لبخندی پر از تشکر زد و با نگاهی به رنگ محبت به او چشم

دوخت

244

\*\*

نزدیک به سپیده دم بود که با صدای گوشی اش از خواب بیدار شد با چشم نیمه باز به صفحه گوشی نگاه کرد و شماره بیمارستان را تشخیص داد در جایش نشست و تماس را وصل کرد نیلوفر غلتی در جایش زد و نیم خیز شد : کیه عماد این ساعت ؟ عماد دستش را روی شانته او گذاشت و در گوشی گفت : بستریش کنین من تا نیم ساعت دیگه خودم رو میرسونم نیلوفر اخم کرد عماد گوشی را قطع کرد و سریع از تخت پایین آمد نیلوفر در جایش نشست : کجا میری عماد ؟ مثلا روز اول زندگیمونه عماد یک زانویش را لبه تخت گذاشت و ب\* و \*سه ای به پیشانی او زد: باید من رو ببخشی قول میدم تا صبح برگردم زانویش را برداشت و صاف ایستاد و تیشرت سرمه ای را از تنش بیرون کشید و سریع پیراهنی را به تن کرد شلوارش را هم عوض کرد و از داخل کمد کیفش را برداشت نیلوفر جلویش ایستاد : حالا باید حتماً

بری ؟

اگر اورژانسی نبود که نمیرفتم عشقم

نیلوفر لب برچید باید با شغل شبانه روزی او کنار می آمد : باشه برو

فقط دیشبم دیر خوابیدی خوابت نمیاد ؟

\_ من خیلی کم خوابم

:مراقب باش رانندگی میکنی ، این ساعت خیابونا خلوته زیاد تند نرو

عماد خنده ای بلند کرد و در حالی که با تلفن شماره میگرفت گفت:

آخه خانوم کوچولو مگه با ماشین گل زده میشه رفت تو خیابون ؟

کمی مکث کرد : با آژانس میرم تو هم الان بگیر بخواب صبح بلند شو

مثل خانوما یه دوش بگیر لباس خوشگل بپوش عطر بزن تا من پیام

245

با گوشی اش صحبت کرد و درخواست ماشین کرد سپس به طرف در

رفت که ناگهان به طرف نیلوفر برگشت : راستی نیلو

نیلوفر به حالت بخ کرده نگاهش کرد عماد خنده ای کوتاه کرد : اون

رژ آتیشیه رو هم بزن

با اخمی که نیلوفر کرد خنده اش را جمع کرد و در را بست

نیلوفر ابتدا به اتاق بازگشت لحظه لحظه شب پیش از جلوی چشمش

رژه میرفتند عماد بین دخترهای اقوامش خاطر خواه زیاد داشت تارا نو

ی عمه ملیحه اش گرچه چیزی نگفت ولی رفتارش نشان میداد که

چقدر دوست داشت جای نیلوفر بود و یا خیلی از دختر های دیگر که

نیلوفر رنگ حسرت را در چشم هایشان میدید و در آخر مهسا که

آنطور لاقید جلوی آنها ایستاد و از عشقی که حق خودش میدانست دم

زد

از این جذابیت ذاتی عماد ترسید باید بیشتر مراقب زندگی مشترکش می

بود تیشرت سرمه ای که لبه تخت بود برداشت و به صورتش نزدیک

کرد و بویید هیچ عطر مصنوعی ای در آن نبود فقط بوی بدنش را

میداد بویی که در این مدت کم چند ساعته که کنار هم خوابیده بودند

حس کرد معتاد آن شده است چند نفس عمیق دیگر کشید از جایش برخاست به حمام رفت و دوشی سبک گرفت و بیرون آمد حوله تنپوش گلبهی اش را پوشید چمدان ها را روی تخت گذاشت تا پیش از ظهر قرار بود به مسافرتی چند روزه بروند و ماه عسلشان را همراه کنفرانسی که در یزد عماد در آن شرکت می کرد سپری کنند حالا که خواب از سرش پریده بود بهتر دید چمدانهایشان را ببندد تا صبح که عماد آمد وقت بیشتری برای با هم بودنشان داشته باشند با قفل یکی از چمدانها که بسته نمیشد درگیر بود هوا روشن شده بود که کارش تمام شد لعنتی نثار قفل چمدان کرد و از جایش برخاست و به سمت در برگشت که با چیزی که دید یک لحظه حس کرد قلبش نزد

246

دست روی سینه اش گذاشت و چشم بست نفسی عمیق کشید : کی اومدی که من ندیدمت ؟

عماد تکیه از چهارچوب در برداشت جلو آمد و با لبخند تلخی به او خیره شد : تازه رسیدم فکر کردم خوابی سعی کردم بی صدا وارد بشم نیلوفر متوجه ناراحتی او شد جلو رفت و کتش را از دستش گرفت دیگه هیچ وقت اینطوری وارد خونه نشو من میترسم

عماد تک خنده ای کرد قفل چمدان را جا انداخت و از روی تخت بلند کرد و روی زمین قرار داد سپس به پشت روی تخت افتاد نیلوفر کنارش نشست و دستش را لای موهای او کرد: چیزی شده ؟

\_ بیمارم فوت شد

دست نیلوفر میان موهای او از حرکت ایستاد عماد چشم بست:

نتونستم براش کاری کنم

نیلوفر کنار او نیم خیز شد : تو هر کاری میتونستی کردی من مطمئنم که تو کم کاری نکردی

عماد دست انداخت و نیلوفر را در آغوش خود جا داد : یه کم بخواب

اینجا آروم شم بعد بریم صبحونه بخوریم باشه ؟

نیلوفر سرش را روی بازوی عماد گذاشت و دستش را روی سینه او  
قرار داد : نمیخواهی لباس عوض کنی ؟  
عماد تک خندی زد و گفت : نه همینکه این لباس تو خوشگله کافیه  
نیلوفر نگاهی به خودش کرد که سرخ شد هنوز حوله به تن داشت عماد  
دستی به موهای به هم ریخته او کشید : من همینجوری هم عاشقتم پس  
خجالت برای چیه ؟

\*\*

~AhovotA~

247

هوا خیلی خیلی گرم بود نیلوفر دریچه کولر را روی خودش برگرداند  
نفسی گرفت و سرش را به عقب تکیه داد عماد نیم نگاهی به او انداخت  
عینک سیاهش را کمی روی چشمش جابجا کرد و گفت : اگر خسته  
شدی یه جا توقف کنیم

\_ نه فقط خیلی گرمه سرم درد گرفته

:کاش با هواپیما میومدیم

\_ اون وقت نمیشد ماه عسل

عماد لبخندی زد و دست او را روی دنده زیر دست خودش گذاشت  
عماد نگاهی دیگر به آدرس انداخت و سپس جلوی هتل پارک کرد  
ماشین را به دربان سپرد و چمدانها را برداشت و وارد هتل شدند در  
لابی سپیده و شروین و با فاصله ای نیم ساعته سینا را دیدند نیلوفر با  
دیدن سینا اخم کرد تا آماده شدن و تحویل اتاق ها مجبور بودند کمی  
دیگر در لابی بنشینند عماد کمی به نیلوفر نگاه کرد : خوبی ؟

با چشم به پایین اشاره کرد : آره بهترم

سپیده مبل روبرویی نشست بود : شما با ما بر نمیگردین ؟

عماد دستش را دور شانه نیلوفر حلقه کرد : نه قراره یه چند روزی

ایران گردی کنیم

سپیده لبخندی بزرگ زد : از ماه عسلتون لذت ببرین

سینا ساکت بود و با گوشی اش ور میرفت مدتی بود که در خودش بود و همه متوجه این گوشه گیری از سینای پر هیاهو شده بودند عماد که مبل کناری او نشسته بود گوشی را از دستش بیرون کشید و با خنده گفت : نبینم تک پیری دکتر سینا  
سینا نیمچه لبخندی زد و گوشی را از دست او گرفت : حوصله ندارم شروین به جلو خم شد : تو و بی حوصلگی ؟  
سینا از جایش برخاست و از در بیرون رفت شروین با تعجب به جمع نگاه کرد : این چشه چند وقته ؟

248

سپیده گفت : سر چی با دوست دخترش به هم زد ؟  
نیلوفر که دل خوشی از او نداشت گفت : ایشون به هم نزد مژگان به هم زد  
\_ چرا ؟

نیلوفر ابرویی بالا انداخت : شاید دکتر رحمتی دلش نخواد من در این مورد صحبت کنم

\_ نه اتفاقاً دلم می خواد بدونم چی کار کردم

نیلوفر به پشت سرش نگاهی کرد و سینا را دست به سینه با اخم های در هم دید برگشت نگاهی به شروین و سپیده کرد و رو به سینا گفت:  
بهتره بعداً در موردش حرف بزنیم

\_ مژگان جواب تلفنای من رو نمیده شاید اینطوری بتونم بفهمم مشکلش چی بود

با تحویل گرفتن کلید اتاق هایشان صحبت هایشان نیمه تمام ماند عماد چمدانها را گوشه اتاق گذاشت نیلوفر لبه تخت نشست اتاق بزرگی نبود و در عین مدرن و به روز بودن سنتی هم بود و حس بودن در یک شهر تاریخی را زنده می کرد پنجره های بزرگ چوبی نور زیادی را به اتاق هدایت می کرد عماد طرف دیگر تخت دراز کشید  
کنفرانس چه ساعتیه ؟

عماد یک دستش را ستون بدنش کرد و نیم خیز شد : صبح ساعت هشت چطور ؟

تو هم سخنرانی داری ؟

\_ آره یه کار مشترک با سینا داشتم

نیلوفر به طرف او چرخید : عماد چقدر سینا رو میشناسی ؟  
سینا یه دو سالی از من کوچیکتره و اگر به خاطر دکتر رحمتی نبود تو تیم من جایی نداشت ولی الان یه سالی هست که سرش به سنگ خورده و داره کم کم آدم میشه

249

\_ به نظرت میتونسته در حالی که با مژگان دوست بود و بهش قول خواستگاری داده بود با دختر دیگه ای هم باشه ؟

اگر یک سال پیش میپرسیدی میگفتم آره ولی الان نه فکر نکنم با اتفاقی که برای زندگی برادرش افتاد سرش به سنگ خورد \_ چه اتفاقی ؟

زن برادرش بعد شش سال زندگی مشترک و یه بچه دو ساله مچ شوهرش رو تو خونه خودش گرفت و ولش کرد و رفت سینا از اون به بعد یا با هیچ دختری نبود یا اگر بود نامردی تو کارش نبود تازگیا هم که میگفت می خواد با مژگان ازدواج کنه با این که منم هیچ اطمینانی بهش نداشتم ولی به این باور رسیده بودم که مژگان براش فرق داره \_ پس سینا باید حتماً توضیح بده

\*\*

گوشی را از این دست به دست دیگه داد : گوش بده مژگان.....  
اصلاً موضوع اون چیزی که تو فکر میکنی نیست ..... اااه گریه نکن بزار حرف بزنم ..... دختری که تو کافی شاپ دیدی دختر یکی از همکارای قدیمی باباشه میگه من برگشتم به مژگان معرفی کنم که دیدم داره از در میره بیرون میگه دنبالت اومده ولی تو صبر نکردی ..... آره قربونت بشم ..... بهش میگم بهت زنگ بزنه ولی تو رو خدا



جواب تلفنش رو بده بنده خدا اصلا نمیدونست تو از چی ناراحت شدی  
\*\*

«هشت ماه بعد»

با صدای زنگ پیامک گوشی اش به آن نگاهی انداخت با دیدن متن پیام  
حال بدش بدتر شد مدتی بود که این پیام های ناشناس برایش می آمد و  
او را تهدید به بهم زدن زندگی اش می کرد ابتدا با نیما در میان گذاشت  
251

او گفت که احتمالا یکی از عاشقای سینه چاک قبل ازدواج عماد است  
که اینطور خودش را تخیلیه روانی می کند حدس اینکه کیست برای  
نیلوفر سخت نبود ، مهسا ! نیلوفر ترجیح داد به عماد چیزی نگوید  
چون دلش نمیخواست حالا که زندگی آرام و بی دغدغه ای کنار هم  
داشتند مسئله مزخرفی مثل مهسا آن را برهم بزند گوشی را روی مبل  
کنارش انداخت سرگیجه امانش را بریده بود هوای مطبوع اردیبهشت  
هم نمیتوانست حالش را بهتر کند از روز قبل که عماد برای کنفرانسی  
دیگر رفته بود حالش بدتر شده بود پاهایش را در شکم جمع کرد و  
روی مبل مچاله شد گلاره در حالی که قاشق را در لیوان میچرخاند  
جلویش ایستاد : پاشو اینو بخور بهتر میشی بدبخت شوهر ذلیل حالا  
خوبه ماهی یکی دوبار ولت میکنه میره هنوزم از دوریش غش میکنی  
اصلا از این مژگان یاد بگیر الان سینا دو هفتس رفته آلمان هیچی  
نمیگه

مژگان با خنده گفت : ول کن گلی ببین حالش چقد بده  
گلاره کمی از لیوان چای نبات را خورد و سپس آن را جلوی او گرفت  
نیلوفر چشمهایش را گرد کرد : لیوان دهنی خودت رو میدی به من ؟  
اصلا نخواستم زنگ زدم به عماد گفت داره میاد تو راهه خودش معاینم  
کنه ببینم چه مرگم شده  
گلاره کنار مژگان نشست : میگم مژی تو خونه من بمیره من جواب  
نیما رو چی بدم ؟

نیلوفر دمپایی روفرشی اش را در آورد و طرفش پرت کرد : یه دور  
از جون بگو

مژگان از خنده روی مبل افتاد : پاشو یه چایی نبات دیگه براش بیار به  
جای مزخرف گفتن

\*\*

251

عماد دستش را روی پیشانی او گذاشت : تب که نداری فقط سرگیجه  
داری ؟

\_ معدم درد میکنه حالت تهوع هم دارم

:میگم نیلوفر حواست به تاریخات بوده ؟

نیلوفر حسابی سر انگشتی کرد و گفت : آره

کمی فکر کرد : ولی نه یه کم به هم ریخته به دکتر زنانم که گفتم گفت  
به خاطر استرس درس و دانشگاه

عماد لبخندی موزی روی لبش نشست در کیفش دنبال چیزی میگشت  
:یه آمپول ضد تهوع برام بزنی بهتر میشم

لبخند عماد بیشتر کش آمد بسته کوچکی را جلویش گرفت : نه تا وقتی  
جواب این تست رو ندیدم

نیلوفر با تعجب به کیت تشخیص فوری بارداری نگاه کرد : محاله  
عماد

\_ محاله ؟ چرا ؟

نیلوفر سرش را تکانی داد : بی خیال عماد من مطمئنم

عماد خندید : ولی من مطمئن نیستم

\_ عماد میدی چی میگی ؟ من فعلا بچه نمیخوام

عماد باز هم خندید کیت را در دست او قرار داد و گفت : بلدی ارزش  
استفاده کنی ؟

نیلوفر با بی میلی از جایش بلند شد و به سمت دستشویی رفت

چند دقیقه بعد با رنگی پریده تر از قبل از دستشویی خارج شد به دیوار

کنار دستشویی تکیه داد و به نقطه ای نا معلوم خیره شد عماد از آشپزخانه خارج شد با دیدن حال نیلوفر لیوان چای در دستش را روی میزی در نزدیکی اش گذاشت و جلو رفت : چی شدی ؟ بیا اینجا بشین سپس کمکش کرد تا روی مبل بنشیند کیت را از دستش بیرون کشید: بده ببینم چی شد ؟

252

با دیدن دو خط قرمز لبخندش وسعت بیشتری یافت : مبارک باشه مامان کوچولوی من  
سپس او را محکم در آغوشش فشرد و ب\*و\*سه ای به گونه او زد نیلوفر با حرص از آغوش او خودش را بیرون کشید : چی داری میگی عماد ؟ بچه چیه ؟ من بچه نمیخوام مگه نمیدونی سال دیگه من آخرین سال دانشگاهمه ؟ مگه نمیدونی چقدر درسام زیاد و سنگین شده ؟ من وقت بچه داری ندارم الان که چیزی نیست میتونم با دو تا آمپول تمومش کنم عماد با اخم های در همش به او نگاه می کرد شانه های او را با دو دست گرفت و گفت : تو حق نداری این کار رو بکنی همون قدر که مال توئه مال منم هست من به تو اجازه نمیدم بلایی سرش بیاری نیلوفر ناراحت با ذهنی مشوش به او نگاه کرد : عماد داری زور میگی عماد لبخندی مهربان جایگزین اخم هایش کرد : تو فراموش کردی که منم هستم ؟ بزار بیاد اون موقع یه فکری برای درس خوندن تو می کنیم اصلاً براش پرستار میگیریم چگونه ؟  
نیلوفر با دو دست سرش را گرفت و لبه مبل نشست و به جلو خم شد: کی از دستمون در رفته که نفهمیدیم خیر سرمون دو تاییمون دکتریم همچین بی احتیاطی ای از ما بعید بود  
عماد خودش را جلو کشید دستش را روی شانه او قرار داد و با لحنی دلداری دهنده گفت : حالا که اتفاق افتاده ناراحتی که کاری رو درست نمیکنه عزیزم ، الانم پاشو لباس عوض کن مثل یه مامان و بابای باکلاس بریم بیرون و اومدن عضو جدید رو جشن بگیریم شام هم

مهمون من میریم هر جایی که تو بخوای و هر چی که دل فینگیل بابا  
خواست میخوریم

نیلوفر چشمهایش را گرد کرد : عماد من میگم دارم بالا میارم تو میگی  
شام بریم بیرون

253

از جایش بلند شد و با بی حالی به سمت اتاق خواب رفت : من میرم  
بخوابم تو هم یه چیزی برای شامت سر هم کن گرسنه نمونی  
دستش را در هوا تکانی داد و زمزمه وار گفت : شب بخیر بابای بی  
احتیاط

عماد لبخندی که بی شباهت به خنده بی صدا نبود بر لب آورد و به  
رفتن او نگاه کرد

\*\*

مهران ضربه ای به پشت سر عماد زد و لبخندش کش آمد : عالیه پسر  
\_ نیلوفر خیلی نگرانه به نظرم ترسیده

از چی ؟

\_ خوب تجربه اولشه یه سری ترس های عادی داره و اینکه نگرانه به  
درسش لطمه بخوره من نمیخوام این اتفاق بیفته

عماد در مورد اون موضوع هنوز باهاش حرفی نزدی ؟

عماد کلافه دستش را به صورتش کشید و نفسش را با صدا به بیرون  
فوت کرد : نه هر دم با خودم میگم امشب باهاش حرف میزنم ولی

نمیتونم تا می بینمش همه حرفایی که تو ذهنم برای گفتن ردیف کردم از  
یادم میره نمیدونم چجوری باید بهش بگم میتروم فکر کنه گولش زدم یا

خواستم ازش به خاطر بزرگ کردن بهار سواستفاده کنم

مهران دستی به ته ریش روی چانه اش کشید : ولی عمادهر چی بگذره  
بدتر میشه بترس از زمانی که از کسی غیر خودت بشنوه

عماد به تندی به او نگاه کرد : مگه اینکه تو بهش بگی

\_ منظورم خودم نبود من اگر میخواستم زودتر از اینا میگفتم

:خوب غیر تو و دکتر رحمتی کسی چیزی نمیدونه

\_ خانواده من رو فراموش کردی؟ بچه های دانشگاه اون زمان چی؟

کافیه یکیشون به صورت اتفاقی تو رو همراه نیلوفر ببینن

254

عماد عصبی از جایش برخاست مهران دستش را روی شانه او گذاشت

:عماد یه کم بیشتر به زندگیت فکر کن نیلوفر سختی زیاد کشید حتماً با

این موضوع هم منطقی برخورد میکنه

\_ حالا فعلا که وضعیتش فرق میکنه میزارم برای بعد زایمانش باهاش

حرف میزنم

\*\*

:خوووووب آقای دکتر فتحی نمیگی این شیرینی بابت چیه؟

عماد بلند خندید دستش را از پشت نیلوفر رد کرد و دور کمر او حلقه

کرد: به مناسبت ورود اولین نوه حاج فتحی بزرگ

دست رضوانه خانم در ظرف شیرینی خشک شد ابتدا نیم نگاهی به

حاج فتحی که با عشق به عماد و نیلوفر نگاه می کرد انداخت و سپس

دوباره به عماد خیره شد لبخندی شیرین جایش را به بهت داد: مبارکه

مبارکه و اای یعنی من بلاخره بچه تورو میبینم؟

دست هایش را بالا گرفت: الهی شکر شنیدی حاجی؟ بچه ی عماد؟

عماد به یاد بهار افتاد لبخند تلخی زد و گفت: آره مامان بچه ی من

حاج فتحی دست چروکیده اش را روی دست همسرش گذاشت: آره

بلاخره به آرزوم میرسم و نوه ام رو میبینم خدایا شکر مبارک باشه

دخترم خدا لایق دونسته شما ها رو پس قدرش رو بدونین اگر نوید و

نرگسم زنده بودن الان دورم پر از نوه و شاید نتیجه بود خدا خیلی من

رو دوست داشت که عماد رو به من داد تا من حسرت به دل نمونم

رضوانه خانم خداروشکری آرام و زیر لب گفت و با لبه روسری اش

نم چشمهایش را گرفت

\*\*

نازنین با ذوقی سرکش بالا پایین می پرید و مدام ب\*و\*سه به گونه نیلوفر  
میزد : وای نیلو خدا کنه دختر باشه چقد بچلونمش من اسمش بزار  
255

نیلا نه نه نیلا اسم بچه نیماس اصلا خدا کنه پسر باشه بری برای دختر  
نیما خواستگاری وای چه شود  
نیلوفر دستش را جلوی دهان گرفت تا کمی جلوی خنده اش را بگیرد:  
حالا مگه نیما هم داره بچه دار میشه که داری برای بچش نقشه میکشی  
؟

\_ خووووب بلاخره که میشه

:همه که مثل من هول نیستن

سمیه خانم شربت به لیمو را جلویش گذاشت و گفت : هول چیه مادر ؟  
خیلی هم خوبه ما که خوشحال شدیم

صدای زنگ گوشی نازنین او را به اتاق کشاند سمیه خانم با نگرانی  
خودش را به نیلوفر نزدیک کرد : نیلوفر مامان یه کم با این بچه حرف  
بزن

\_ چرا چی شده مگه ؟

:چی بگم تلفنای مشکوک داره متوجه شدم با یه پسر حرف میزنه ببین  
میتونی زیر زبونش بکشی ببینی طرف کیه ؟

\_ مامان نازنین بچه نیست که انقد نگرانشی بیست سالشه شاید از  
همکلاسیهاشه

:چه میدونم نازنین ساده اس من از جانب تو و نیما خیالم راحت بود  
ولی نازنین.....

نیلوفر لبخندی زد و لیوان شربتتش را به دست گرفت : آره دیگه ته  
تغاری که میگن همینه لوس مامان و بابا

در حالی که از جایش بلند می شد و به سمت اتاق میرفت گفت : برم  
ببینم میتونم چیزی بفهمم

ضربه کوتاهی به در اتاق زد و وارد شد با ورودش نازنین مکالمه اش

را با بعداً زنگ میزنم به پایان رساند و لبه تخت نشست نیلوفر لیوان شربت را لبه میز کنار تخت گذاشت و کنار او نشست نازنین گرفته بود

256

و خبری از شادی چند دقیقه پیشش نبود نیلوفر دستش را روی زانوی او گذاشت : خوش میگذره ؟

\_ اوهوم

:دانشگاه چگونه ؟ خوبه ؟

\_ اوهوم

:دندون پزشکی سخته نه ؟

\_ اوهوم

نیلوفر با عصبانیت به پشت سر او ضربه ملایمی زد : عه زهر مار

اوهوم مگه زبون نداری ؟

\_ خوب چی بگم ؟

:تا چند دقیقه پیش که داشتی بالا پایین میپردیدی یهو چه مرگت شد

پنچر شدی ؟

\_ نه چیزی نیست

:تو که راست میگی

نازنین لبخندی زد و سرش را پایین انداخت

:نازی کی بود زنگ زد که حالت زیر و رو شد ؟

\_ هان هیشکی مهتاب بود دوستم

:حالش چگونه خوبه ؟

\_ آره خوبه

نیلوفر دستش را روی دست او گذاشت : نازی من خواهرتم چرا

راستش رو نمیگی ؟ یادته اون موقع ها هر چی می شد میومدیم زود به

هم میگفتیم ؟

نازنین سرش را بلند کرد و در چشمهای او خیره شد نم اشک که به

چشمش آمد سرش را پایین انداخت نیلوفر بلند شد و در اتاق را بست

روی زمین جلوی پای او نشست و زانو هایش را در بغل گرفت:  
خوب حالا بگو چی شده

257

\_ معلم کلاس کنکورم آقای شهباز رو یادته ؟

:همون که ازش خوشت اومده بود ؟ معلم شیمی بود نه ؟

نازنین سرش را به پایین تکان داد : من و یوسف الان یک ساله با همیم  
دهان نیلوفر از تعجب باز ماند : هالان ؟

سرش را به اطراف تکان داد : خوب بعد یک سال دیگه انقدر همدیگه  
رو باید شناخته باشین که یه اقدامی برای علنی شدن این رابطه بکنین  
اولین قطره اشک روی گونه نازنین افتاد : مشکل همینه  
نیلوفر روی زمین خودش را جلوتر کشید : مشکل ؟

\_ یوسف پدر و مادر نداره یعنی اصلا خانواده ای نداره من که میدونم  
چقدر برای بابا مهمه که خواستگار دخترش از یه خانواده درست و  
درمون باشه نه یه بچه پرورشگاهی که اصلا معلوم نیست که حلال  
زاده هم باشه یا نه

:یوسف تو پرورشگاه بزرگ شده ؟

\_ منم دو سه ماهه فهمیدم میگه از پونزده سالگی کار کرده و خرج  
درس و دانشگاه خودش رو در آورده تو دانشگاه صنعتی شریف فوق  
لیسانس شیمی گرفته چون تدریس رو دوست داشته الان تو دو تا  
دبیرستان و دو تا آموزشگاه ، شیمی تدریس میکنه از یه موسسه  
تحقیقاتی دولتی هم دعوت نامه برای همکاری گرفته نیلوفر من دوسش  
دارم ولی میترسم که بابا اینا قبولش نکنن

:با شناختی که من از بابا دارم میدونم قبول هم نمیکنه

نازنین با پشت دست روی اشک هایش کشید : الان زنگ زده بود گفت  
می خواد بره شرکت و با بابا صحبت کنه هر چی گفتم نه صبر کن گفت  
دیگه طاقت ندارم باید زودتر تکلیفمون روشن بشه

نیلوفر با چشمهای گرد شده گفت : چقدر بی منطق زود باش بهش



زنگ بزن بگو نره اینطوری بد تر میشه صبر کنین من با نیما یه

258

مشورتی کنم ببینیم چه خاکی میشه به سرمون بریزیم اون رگ خواب

بابا رو بهتر بلده

نازنین آب بینی اش را بالا کشید و شماره گرفت بعد چند لحظه گوشی

را پایین آورد : جواب نمیده

نیلوفر از جایش بلند شد گفت : بیا باید با مامان حرف بزنیم

\_ من روم نمیشه تو بهش بگو

از اتاق خارج شد و به آشپزخانه رفت مادرش در حال برش هندوانه

بود صندلی ای عقب کشید و نشست : میگم مامان

سمیه خانم برش های هندوانه را در ظرف بلوری ریخت : جانم مامان

نیلوفر ظرف را بلند کرد و در یخچال گذاشت : یه دقیقه بشین کارت

دارم

سمیه خانم دست هایش را شست و نم آنها را به پهلوهایش کشید : چی

شده ؟

\_ اممم خوب چطور بگم ؟

سمیه خانم صندلی روبرویی نشست و با نگرانی گفت : چی شده ؟

\_ نازنین.....

نیلوفر حرف بزن چیزی شده ؟

\_ خوب نازییییی....

از روی میز دستهای مادرش را گرفت : مامان نازنین دلش رو باخته و

شما باید بابا رو راضی کنی

:خوب پسره با پدر و مادرش بیاد خواستگاری ما ببینیم کی هست

خانوادش کی هستن و ببینیم اصلا لیاقت داره یا نه

\_ برای همین میگم باید بابا رو راضی کنی چون پسره خانواده ای

نداره

:یعنی چی ؟ مگه میشه ؟

\_ آره چون بچه پرورشگاهیه  
 سمیه خانم با چشمهای گرد شده به او نگاه کرد : محاله بابات قبول کنه  
 \_ مامان پسره فوق لیسانس شیمی داره کار خوب داره  
 :خوب داشته باشه در عوض ننه باباش معلوم نیست کی هستن این  
 مساله کمی نیست  
 \_ گناه اون پسر چیه که دو تا آدم بی مسئولیت به وجود آوردنش و بعدم  
 گذاشتنش سر راه ؟  
 سمیه خانم صدایش را پایین آورد : از کجا میدونی که نتیجه یه لذت  
 چند دقیقه ای بی بند و بار نیست ؟  
 \_ نیست مامان نیست که اگر بود الان انقد پاک نبود میگن بچه های  
 حروم زاده بد ذاتن ولی یوسف یه قلب داره مثل دریا میگن بچه های  
 حروم زاده شرورن ولی یوسف از یه بچه بی آزار تره میگن بچه های  
 حروم زاده.....  
 نازنین روی زمین جلوی آشپز خانه نشست و هق زد و نتوانست دیگه  
 حرفی بزند نیلوفر کنارش روی زمین نشست و سرش را در آغوش  
 گرفت : گریه نکن قربونت بشه آجی  
 \_ اصلا این آقا از کجا پیداش شده ؟  
 نازنین دستی به اشک هایش کشید : پارسال معلم شیمی کلاس کنکورم  
 بود  
 صدای زنگ تلفن در خانه پیچید سمیه خانم جواب داد بعد از چند باشه  
 گفتن قطع کرد پشت دستش زد و گفت : خاک بر سرم باباتون داره میاد  
 خونه  
 \_ مامان زنگ بزن به نیما بگو اونم زود بیاد  
 نازنین دستهای نیلوفر را محکم گرفت : حالا چی میشه ؟  
 نیلوفر سرش را تکان داد : نمیدونم  
 سمیه خانم گوشی را پایین آورد : نیما گفت داره میاد

نیم ساعت به قدر یک قرن برایشان گذشت صدای زنگ آی فون که در خانه پیچید نازنین دست از جویدن ناخن هایش برداشت و صاف ایستاد آقا مهدی با اخم های روی پیشانی اش وارد خانه شد کتش را روی اولین مبل پرت کرد و رو به نازنین گفت : بیا اتاقت باهات حرف دارم نیلوفر جلو آمد : بابا.....

پدرش به میان حرفش پرید : کسی دخالت نکنه سپس دست نازنین را گرفت و به طرف اتاق کشید با بسته شدن در اتاق نیلوفر به مادرش و متقابلا او به نیلوفر نگاه کرد صدای هق هق نازنین که از پشت در بسته بلند شد همزمان با ورود نیما شد نیما به در اتاق نگاه کرد : اینجا چه خبره ؟

نیلوفر حالت تهوع گرفته بود و سرگیجه اش تشدید شده بود به سمت دستشویی رفت و آبی به صورتش زد در آن فاصله سمیه خانم موضوع را برای نیما تعریف کرد نیما لبه مبل نشست و سرش را میان دست هایش گرفت : کی نازنین انقد بزرگ شد که برای ازدواجش تصمیم بگیره ؟

در اتاق باز شد و آقا مهدی در حالی که سینه اش به شدت بالا و پایین می شد خارج شد رنگ چهره اش سرخ بود که نشان از بالا بودن فشار خونس بود نیلوفر رو به مادرش کرد و گفت : مامان قرصای بابا رو بیار

سمیه خانوم نایلون دارو ها را جلوی نیلوفر گرفت : تو به بابات برس من برم اون طفل معصوم از حال رفت انقد هق زد نیما کنار پدرش نشست نیلوفر قرصی به دست پدرش داد و یکی دیگر زیر زبان او قرار داد نیما سعی کرد آرام حرف بزند : بابا مگه نازنین گناه کرده ؟ یا اون پسره ؟ گناهشون چیه ؟ اینکه هم رو میخوان جرمه ؟

آقا مهدی تقریبا با فریاد گفت : گناه نازنین اینه که چشمای کورش رو باز نکرده مرتیکه چه فکری پیش خودش کرده ؟ دختر پاک من رو ساده فرض کرده فکر کرده نازنین هم مثل خودش از زیر بته به عمل اومده به خودش هم گفتم آرزوی داشتن دختر من رو باید به گور ببره رو به اتاق کرد و خطاب به نازنین گفت : تو هم همینطور ، فکر این پسره جوهر لق رو از سرت بیرون کن من دختر به یه بی کس و کار که معلوم نیست از کدوم خونه فسادی اومده بیرون نمیدم فهمیدی ؟ نیلوفر دست پدرش را محکم فشرد : بابا الان سخته میکنی بسه آقا مهدی نایلون داروها را به طرف نیلوفر پرتاب کرد و گفت : جمع کن این آت و آشغال رو دل و رودم رو به هم زدی سمیه خانم که در چهارچوب در اتاق ایستاده بود با خشم جلو اومد: چی کار میکنی مهدی به این بچه چی کار داری ؟ شانه های نیلوفر بغض کرده را در دست گرفت و با دقت به او نگاه کرد : خوبی ؟ به جاییت نخورد ؟ نیلوفر با نفسی عمیق بغضش را فرو داد و پلک روی هم انداخت: خوبم سمیه خانم به طرف همسرش چرخید و در حالی که دستش را در هوا تکان میداد گفت : اگر یه چیزیش بشه جواب شوهرش رو چی میدی ؟ جواب بچه تو شکمش رو چی میدی ؟ نیما با چشم های گرد شده به او نگاه کرد : مگه حامله ای ؟ گوشه لب نیلوفر تکان کوچکی خورد و آهسته سرش را یک بار به پایین تکان داد نیما نتوانست لبخندش را پنهان کند : خبرای بد رو زودتر میدین و خبر به این خوبی رو آخر میگی ؟ نیلوفر به تندی به طرف او چرخید : نیما اینکه خواهرت به یکی دل بسته خبر بدیه ؟

262

نیما دستش را روی شانه پدرش گذاشت : پاشو بابا یه آب به صورتت

بزن حالت جا بیاد بعد در موردش حرف میزنیم  
 صدای بی رمق نازنین به گوش همه رسید : من یوسف رو دوسش  
 دارم میخوام باهاش بمونم هیچ کسی هم نمیتونه مخالفت کنه  
 سپس در اتاق را محکم به هم کوبید و صدای چرخش کلید در قفل در  
 اتاق روی سکوت افراد حاضر در خانه خط انداخت نیما با کمی تعلل  
 به طرف اتاق رفت دستگیره را پایین کشید و به در ضربه زد : نازنین  
 باز کن میخوام باهات حرف بزنم  
 ولی صدایی از داخل نیامد نیما با کف دست به در ضربه زد نیلوفر  
 کنار در آمد : آجی در رو باز کن  
 صدای نازنین درست از پشت در آمد پس همانجا نشست و به در تکیه  
 داده بود : تا مطمئن نشم که یوسف رو قبول کردین باز نمیکنم  
 نیما به در چسبید : نازنین بچه نشو در رو باز کن مثل چند تا آدم با  
 فرهنگ میشینیم حرف میزنیم  
 نیلوفر کنار در روی زمین سر خورد : نازی با اعتصاب و در قفل  
 کردن که همیشه کاری پیش برد اصلا الان بابا میگه راضی شده و  
 وقتی تو در رو باز کنی میزنه زیرش پس راه حلت کاملا مزخرفه  
 \_ من وقتی در رو باز میکنم که یوسف اینجا باشه و خودش ازم بخواد  
 در رو باز کنم  
 آقا مهدی جلو آمد و مشتت بر در کوبید : محاله ممکنه ، تو خواب ببینی  
 من اون پسره رو تو خونه خودم راه بدم این رو تو اون کله پوکت فرو  
 کن

\*\*

بیسکویتی که کنار تخت داخل بشقاب بود را برداشت و در دهانش  
 قرار داد این باعث می شد از تهوع صبحگاهی اش کم شود به پهلو

263

چرخید آشفستگی آن سمت تخت نشان از آمدن عماد داشت تازگی خوابش  
 سنگین شده بود و تکان های کنار دستش او را از خواب بیدار نمیکرد

با دلخوری از خودش ، روی از بالش عماد گرفت و دوباره چرخید دست دراز کرد تا گوشی اش را بردارد که با جای خالی اش مواجه شد :  
دنبال چی می گردی ؟

در جایش نیم خیز شد : گوشیم  
عماد به سالن برگشت و بعد از چند لحظه دوباره آمد لبه تخت نشست و گفت : سلام مامان خوابالو پا نمیشی ؟

کامل نشست پتو را از روی پایش کنار زد و لبه تخت نشست : سلام  
عماد گوشی او را به سمتش گرفت و خودش را به طرف او کشید و ب\*و\*سه ای آرام روی موهایش که روی شانهِ اش ریخته بود زد : دیگه شب گوشی رو بالا سرت نزار نه برای خودت خوبه.....  
ادامه داد نه برای این فندق بابا

نیلوفر خودش را در آغوش او رها کرد : ساعت گذاشته بودم آخه کلاس دارم انقدر که خوابم سنگین شده ترسیدم بیدار نشم تو کی اومدی ؟  
متوجه نشدم

عماد دست هایش را دور او قفل کرد و گفت : نزدیک صبح بود \_ مگه تا هفت صبح شیفت نبودى پس چرا زود اومدى ؟

بده اومدم یه کم بیشتر پیش خانومم باشم ؟  
مشتی به عضلات سفت سینه عماد زد که خنده او را در پی داشت :  
اذیت نکن میگم چرا زود اومدی ؟

\_ دیشب یه مریض اورژانسی با گرفتگی شدید عروق اومد امروز ساعت یازده قراره عملش کنم اومدم یه کم استراحت کنم تا آماده بشم نیلوفر سری تکان داد و از جایش بلند شد و به طرف سرویس اتاق رفت و از همان جا گفت : عماد شماره دکتر فروزان فر رو داری ؟

264

\_ نه ندارم میخوای بری پیشش ؟  
نیلوفر از دستشویی خارج شد و با حوله صورتش را خشک کرد : آره دیگه باید یه متخصص زنان ثابت برم دیگه ، تو دکتر دیگه ای رو

پیشنهاد میکنی؟

عماد به پشت روی تخت افتاد: نه خیلی هم خوبه فکر کنم مهران  
شمارش رو داشته باشه  
همان طور که درازکشیده بود گوشی اش را از جیب شلوارک راحتی  
ای که به پا داشت در آورد و شماره گرفت

\*\*

مامان گریه نکن:

\_ نیلوفر تورو خدا زودتر بیا میترسم بچم پس بیفته

:هنوز در رو باز نکرده؟

\_ نه از دو شب پیش تا حالا حتماً ضعف هم کرده آخه چهار تا

استخونه جونی هم نداره

:من نمیفهمم این چه جور اعتراضیه آخه؟

نیلوفر نگاهی به ساعت روی دیوار کرد روی هشت و بیست دقیقه بود

:عماد قراره بیاد دنبالم با هم بریم خونه اومد میگم من رو بیاره اونجا

سمیه خانم هق زد: باشه فقط بیا

\_ گوشیش تو اتاقه؟

:آره گاهی صدای گریش میاد معلومه که داره با گوشی حرف میزنه

\_ من بهش زنگ میزنم

بعد از آنکه قطع کرد شماره نازنین را گرفت ولی جواب نداد سرش را

میان دست هایش گرفت کار بیمارستان همیشه خسته اش می کرد با

انگشت شصت پشت پلکهایش را مالید

:نبینم عشق دکتر فتاحی اسطوره خسته باشه

265

نیلوفر سرش را بلند کرد و به گلاره که از لای در سرک کشیده بود

نگاه کرد

:بیا تو

گلاره بی خیال خندید و وارد شد معلوم بود نیما حرفی از پریشب به او

زده است

حال مامان و نی نی زشتش چگونه ؟

گلاره مشتى به بازوى او زد : خيلى بيشعورى ، من بايد از نيما بشنوم ؟

لبخند بي جاني زد : نيما هم نبايد حالا مي فهميد

گلاره چشمهاي درشت قهوه ايش را درشت تر كرد : يعنى نميخواستى به من و مژگانم بگي ؟

\_ حالا شايد به شماها ميگفتم راستى كجاس اين بانوى چشم جنگلى ؟

بانوى چشم جنگلى لقبى بود كه مهران به مژگان و با كنايه به رنگ چشمهايش به او داده بود!

امروز سينا جونس بلاخره جلوس اجلال فرمودن و از اجلاس سران هفت ملت تشريف آوردن خانوم صبح كلى آرا گيرا كرد كلاسا رو با پشت گرمى همون سينا جونس پيچوند و رفت براى استقبال هنوز نيوامده

گلاره لبه ميز تحرير ، جلوى نيلوفر نشست با نوک انگشت روى ميز طرح هاي نامفهوم كشيد : امممم نيلو

نيلوفر از جايش برخاست دكمه هاي روپوش سفيدش را باز كرد : هوم گلاره از روى ميز پايين پريد و پشت نيلوفر كه لباس عوض مي كرد ايستاد : پريشپ نيما اومد خونه بي حوصله بود

نيلوفر به طرف او برگشت : خوب

266

\_ براى اولين بار تو اين شيش هفت ماه كه عروسي كرديم با هم

حرفمون شد و آخرش هم رفت يه نيم ساعت جلوى خونه راه رفت و بعد بدون اينكه شام بخوره و با من حرف بزنه رفت خوابيد

به چشمهاي او نگاه كرد و ادامه داد : تو نميدونى چش بود ؟ تو خونه مامانت اينجا بودى اونجا اتفاقي افتاد ؟

نيلوفر سرش را تكانى داد و گفت : نيما اگر ميخواست خودش برات



میگفت که چی شده

— پس یه چیزی شده

:هنوز نه چیزی نشده ولی احتمالاً یه اتفاقی میفته

— چرا انقدر رمزی حرف می زنی خوب بگو چی شده

:بهتره که از نیما بپرسی

چند ضربه به در خورد و سپس در باز شد ابتدا شاخه ای گل رز از لای در به داخل آمد سپس صدای صاحب دستی که شاخه گل را در دست داشت از پشت در به گوش رسید : تقدیم به بهترین مامان دنیا که عشق خوشتیپ ترین و بهترین و عزیزترین و دکترترین بابای دنیاس نیلوفر بی حوصله از این حرکت عماد خندید گلاره سعی کرد آرام بخندد : دکتر بفرما یه کم هندونه

عماد که فکر کرده بود او تنهاست لبش را گاز گرفت و سرش را از لای در داخل کرد از شدت کنترل خنده اش سرخ شده بود گلاره با گفتن بعداً میبینمت از آنها خداحافظی کرد با رفتن او عماد جلو رفت و گل را به دستش داد ب\*و\*سه ای به پیشانی او زد و با یادآوری اینکه در باز است سریع عقب کشید و گفت : یاد پرستار فضوله نبودم سپس آرام خندید خودشان هم میدانستند که همچین کسی وجود خارجی ندارد!

\*\*

267

عماد ماشین را جلوی خانه پدرزنش پارک کرد به طرف نیلوفر چرخید و گفت : هر وقت خواستی بیای خونه نیم ساعت زودتر زنگ بزن خودم میام دنبالت نیلوفر با نگاهی پر از عذر خواهی به او نگاه کرد چون از او خواسته بود همراهیش نکند : عماد ناراحت که نیستی ؟ عماد لبخندی دلنشین زد : نه عزیزم شک ندارم اگر جای من بود ازم نمیخواستی تنها بیای اینجا

– ممنون

دست انداخت و در را باز کرد همان لحظه صدای پیام گوشی اش بلند شد به آن توجهی نکرد و با عماد خداحافظی کرد جلوی در دستی برای عماد که هنوز ایستاده بود تکان داد و وارد راهرو شد و در را بست در حالی که از پله ها بالا میرفت پیامی که برای گوشی اش آمده بود را باز کرد : حواست به شوهر جنتلمنت هست که الان تو بغل کیه ؟ حرصش گرفته بود تند تایپ کرد : آره چون الان تو بغل خودمه!

– موش ترسو

اعصابش بد به هم ریخته بود در را باز کرد و داخل شد سمیه خانم با چشمهایی که از فشار گریه متورم شده بود جلو آمد : از پریشب تا حالا فقط دو دفعه اومد بیرون رفت دستشویی که اونم تا من بفهمم دوباره در رو قفل کرد

نیلوفر پشت در اتاق نشست : نازی در رو باز نمیکنی ؟

پدرش از اتاق خودشان خارج شد نیلوفر از جایش بلند شد و سلام کرد آقا مهدی نگاهی طولانی به در بسته انداخت کلافه سرش را تکانی داد و دوباره به اتاق بازگشت سمیه خانم اشک غلطانی که روی گونه اش راه گرفته بود را پاک کرد و گفت : نگران باباتم ، دوباره قلبش بگیره چی ؟

نیلوفر سری تکان داد : نمیدونم

268

دوباره به در نزدیک شد : نازنین فکر هیچ کی نیستی فکر بابا باش آقا مهدی سمیه خانم را صدا زد و او وارد اتاق شد نیلوفر به در تکیه داد و زانوهایش را در بغل گرفت : نازنین یادته به خاطر فرزند من رو دلداری میدادی ؟ حالا نوبت منه ، نمیگم برای خاطرش نجنگ ولی راه درستی رو انتخاب نکردی صدای ریز و آهسته هق هق از اتاق می آمد سمیه خانم از اتاق خارج شد لبخند بیجانی زد و کنار در اتاق ایستاد چند ضربه به در زد:

نازنین

کمی مکث کرد و به نیلوفر نگاه کرد : بابات میگه زنگ بزن به این  
پسره بگو بیاد اینجا باهاش حرف داره  
نیلوفر از جایش برخاست و با چشمهایی متعجب به مادرش نگاه کرد  
اشک در چشم مادرش حلقه زد آرام پشت دستش زد و گفت : خدا به  
خیر بگذرونه  
سپس به طرف آشپز خانه رفت  
نیلوفر با ذوق رو به در گفت : شنیدی نازنین ؟ بابا می خواد یوسف رو  
ببینه پس در رو باز کن  
کمی طول کشید تا صدای ضعیف و بی رمق نازنین را بشنود : تا  
یوسف نیاد و من موافقت بابا رو نشنوم در رو باز نمیکنم  
\_پس زنگ بزن بهش بگو زودتر بیاد

\*\*

مرد چهار شانه و قد بلندی بود موهای خرمایی تیره اش که آشفته روی  
صورتش ریخته بود را کنار زد و چشمهای قهوه ای سوخته اش پیدا  
شد چهره بدی نداشت خیلی زیبا نبود ولی در حدی بود که از دخترهای  
کلاس کنکور دلربایی کند کمی خجالتی بود و دستپاچه به نظر میرسید  
جلوی در ایستاده بود و منتظر بود کسی به داخل دعوتش کند که نیما

269

این کار را کرد دستش را جلو گرفت و او را به نشستن دعوت کرد آقا  
مهدی بلاخره از اتاق خارج شد روی مبل روبروی او نشست و با  
اخمی غلیظ رو به نیما گفت : نیما برو این دختره رو صدا کن بیاد  
نیما با کمی تعلل به طرف در بسته رفت و نازنین را صدا کرد ولی  
جوابی نشنید و به پذیرایی بازگشت : بابا نازنین جواب من رو نمیده  
چی کار کنم ؟

یوسف لبه مبل نشست دست هایش را در هم قفل کرد و با کمی خجالت  
آمیخته در صدای لرزانش گفت : اگر اجازه بدین من باهاش حرف بزنم

آقا مهدی نگاهش رنگی از خشم داشت با دست به او اشاره کرد که برود یوسف از جا برخاست پشت در اتاق چند ضربه به در زد و او را صدا زد وقتی جوابی نشنید به جمع نشسته در پذیرایی نگاهی انداخت سپس با رنگ به رنگ شدن شروع به حرف زدن کرد : نازی خانوم ، عزیزم ، من اوادم دیگه حالا در رو باز کن با هم حرف بزنیم نازنین دلم برات تنگ شده بیا بیرون بزار ببینمت یوسف نگاهی دیگر به خانواده نازنین کرد و بعد از مکثی که روی چهره آقا مهدی داشت رو به در بسته کرد : نازنین باز کن این در لعنتی رو من اجازه نمیدم هیچ کی بینمون فاصله بندازه من دوستت دارم و تا آخرش پای همه چی می ایستم من و تو مال هم هستیم فهمیدی مال هم به فاصله کوتاهی بعد از مکث یوسف صدای چرخش کلید آمد و در باز شد ولی باز شدن در مصادف شد با افتادن نازنین در آغوش یوسف! یوسف نازنین رنگ پریده و بی جان را روی دست بلند کرد و روی کاناپه سه نفره پذیرایی قرار داد سمیه خانم هول زده به صورتش زد: الهی مادرت بمیره چی شدی ؟

نازنین پلکش را بی رمق باز کرد و زمزمه وار لب زد : یوسف

271

نیلوفر گرچه هول شده بود ولی جلو آمد و نیما را که دست سرد نازنین را در دست داشت کنار زد : نیما یه آب قند غلیظ میاری ؟ نیما از جایش برخاست و نیلوفر جای او روی زمین زانو زد نبضش را گرفت و پلکهایش را از هم باز کرد و نگاه کرد : ضعف کرده لیوان آب قند را از نیما گرفت و با قاشق چند قطره بین لبهای خشکیده نازنین ریخت ولی فایده ای نداشت ضعف جسمی اش بیشتر از این حرف ها بود از جایش بلند شد گوشی اش را برداشت باید با عماد مشورت می کرد عماد گفت که او را به بیمارستان ببرند خودش هم می آید

آقا مهدی گاهی با نگرانی به نازنین نگاه می کرد و گاهی با تردید به یوسف که نازنین را مثل پری کاه روی دست گرفته بود یوسف نازنین را روی صندلی عقب ماشین خودش خواباند و نیلوفر سر او را روی پای خودش قرار داد نیما هم روی صندلی جلو نشست یوسف دستی روی موهای آشفته نازنین کشید و در را بست عماد از آنها زودتر رسیده بود و جلوی در اورژانس منتظرشان بود با دیدن نیما که از همه زودتر پیاده شد به دو مردی که کنار تخت برانکارد ایستاده بودند اشاره کرد و نازنین روی آن قرار داده شد نیلوفر کنار نازنین که حالا رنگ و رویی به مراتب بهتر از قبل داشت ماند نیما در حیات کنار مادر و پدرش مانده بود و یوسف در این بین بلا تکلیف بود عماد دستش را روی شانه او گذاشت و به بیرون هدایتش کرد و روی نیمکتی در سالن انتظار نشاندش به طرف پرستاری رفت و با دو فنجان چای بازگشت کنار او نشست و با لبخند گفت : عجب مجلس خواستگاری ای داشتی تو دیگه پسر چاییت هم که من آوردم یوسف لبخندی زد و به عماد نیم نگاهی انداخت لبه نیم کت نشسته بود و از دو طرف لبه های نیمکت را در دست گرفته بود و کمی به جلو

271

خم شده بود : با داشتن دامادی مثل شما آقای صانعی حق داره که من رو قبول نکنه

عماد دستش را روی شانه او گذاشت : خودت رو دست کم نگیر منم مثل تو درس خوندم که الان این لباس تنمه برای رسیدن به خواسته دلت نترس و بجنگ

یوسف موهایش را در چنگش گرفت : من خیلی تنهام ، من بی کس و کارم ، من یه بچه سر راهی هستم ، ایناس که جلوی من رو گرفته از وقتی دست چپ و راستم رو شناختم پرورشگاهی بودن انگی بود که مدام میچسبید بهم روزا میرفتم کار میکردم و شب خسته برمیگشتم آسایشگاه کسی نبود بگه خسته نباشی پول جمع کردم رفتم دانشگاه ،

درس خوندم که برای خودم کسی بشم بازم نشد هر جا میرفتم برای کار میگفتن ضامنت کیه؟ پدرت کیه؟ ما به یه بچه پرورشگاهی کار نمیدیم الانم که اینه حال و روزم، به یه بچه پرورشگاهی دختر نمیدن عماد نمیدانست چطور او را دلداری بدهد حق داشت سختی زیاد دیده بود و دل پری از جامعه داشت یوسف بغض کرد: هر کی من رو میبینه و میفهمه کجا بزرگ شدم اولین فکری که میکنه اینه که مادرم به خطا رفته بوده و از ترس آبروش من رو سر راه گذاشته ولی من یه نامه از مادرم دارم که نشون میده منم پدر داشتم

عماد دستش را از روی شانهِ او برداشت و دست به سینه به عقب تکیه داد: ولی من همچین فکری دربارت نکردم که داری برای من توضیح میدی

با سر و صدایی که از انتهای راهرو بلند شد هر دو به آنطرف نگاه کردند آقا مهدی به آنطرف می آمد و نیما از پشت سر صدایش می کرد با نزدیک شدن آنها از جا بلند شدند آقا مهدی جلوی یوسف ایستاد و در چشمهای او نگاه کرد: فردا صبح میفتی دنبال کارای عقد

272

چشمهای یوسف برقی از شادی زد ولی با ادامه حرف او این برق به تاریکی مبدل شد: تا آخر هفته باید عقد کنین بعدش دستش رو میگیری میبریش من دیگه دختری به اسم نازنین ندارم، پیشکش خودت، دیگه نازنین حق نداره اسمی از خانوادش ببره، نازنین برای من مُرد، تموم شد، هیچ ارثی از من نمیره وقت بدبختی و بیچارگیتون هم حق ندارین سراغی از ما بگیرین

نیما از پشت سر دست پدرش را گرفت: بابا  
آقا مهدی با غیظ به طرف او برگشت نیما آب دهانش را فرو داد و سبیک گلپوش تکان خورد ولی عقب نکشید: بابا چی داری میگی؟ ما که نمیتونیم نازنین رو دور بندازیم آخه سر چی؟  
\_ سر بی غیرتی من و تو که خواهرت باید به یه بی سر و پا دل بده

یوسف دستهای مشت شده اش را محکم تر مشت کرد : آقای صانعی  
لطفاً احترام خودتون رو نگه دارید درسته پدر و مادری نداشتم ولی بی  
سر و پا نیستم همین الان این بی سر و پا از یه موسسه تحقیقاتی دولتی  
دعوت به کار شده و این به قول شما بی سر و پا رو روی دستشون  
میبرن

\_ هر چی هستی برای خودت هستی همینی که گفتم آخر این هفته  
نازنین با چمدونش تو خیابونه بدون هیچ جهیزیه ای ! پس اگر انقد  
عاشقشی که نزاری عشقت آواره بشه دست بجنبون  
:من ... من که خونه ای ندارم کجا ببرمش به من یه کم مهلت بدین  
عماد قدمی جلو گذاشت و کنار یوسف ایستاد آقا مهدی دستش را بالا  
آورد و به او هم اجازه نداد صحبتی کند : دکتر بزار برام عزیز بمونی  
پس حرفی نزن

عماد سرش را پایین انداخت او خیلی بی رحمانه داشت با این ماجرا  
برخورد می کرد شاید جنونی آنی بود شاید هم از سر عجز در برابر پا  
فشاری نازنین بود ولی هر چه که بود قمار بر سر خوشبختی و آینده

273

دو نفر بی گناه بود دو بی گناهی که بدون دفاعی از خود محاکمه  
میشدند و کاری از دست هیچ کس بر نمی آمد  
آقا مهدی حرف هایش را زد و رو به نیما گفت : بریم  
و نیما با مکتی روی چهره عماد و یوسف دنبال پدرش به راه افتاد با  
رفتن آنها یوسف چند دقیقه ای مبهوت به انتهای راهرو نگاه کرد با  
نشستن دست عماد روی شانه اش گیج و منگ عقب عقب رفت و روی  
نیم کت افتاد سرش را نزدیک زانو هایش در میان دستش میفشرد عماد  
کنارش نشست و فشاری به بازویش آورد : درست میشه آقا مهدی  
خیلی مهربونه و طاقت دیدن ناراحتی دخترش رو نداره  
\_ ندیدی چی گفت ، من کجا ببرمش ؟ چی پیش خودش فکر کرده ؟  
:حالا اون یه چی گفت تو چرا باور میکنی ؟

— من تا جمعه باید ببرمش و میبرم!

:میفهمی چی داری میگی؟ فقط چهار روز وقت داری

— فردا اول وقت برای آزمایش نامه میگیرم و تا ظهر کارای آزمایش

تموم میشه بعد میریم میگردیم دنبال خونه من به این مرد ثابت میکنم

که میتونم از پس زندگیم بر بیام

:فکر نازنین رو کردی؟

— نازنین اگر من رو می خواد باید جلوی باباش وایسته باید یه مدتی

تحمل کنه تا بتونه ثابت کنه تو انتخابش اشتباه نکرده

عماد دستش را روی زانوی او زد: روی کمک من و نیلوفر حساب

کن چه مالی و چه کاری و صد البته روحی

یوسف سرش را بلند کرد و به چشمهای عماد نگاه کرد عماد لبخندی

مهربان زد: من برادری ندارم شاید برای اولین بار در تاریخ باجناب

بشه برادر، هان؟

274

یوسف تک خنده ای کرد و سرش را تکانی داد و آن را پایین انداخت

عماد کمی تردید داشت برای گفتن چیزی که در فکرش بود از جایش

برخاست جلوی او ایستاد و دست به سینه زد: میگم... آقا یوسف

یوسف سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد: اممم میگم از نظر پولی

در چه وضعی هستی؟ منظورم اینه که میتونی خونه بگیری؟

یوسف سری تکان داد و گفت: برای خریدن خونه که انقد پول ندارم

ولی برای اجاره یه جای کوچیک تو یه منطقه متوسط میتونم جورش

کنم

— وسایل و اساس خونه چی؟

یوسف دوباره سرش را میان دست هایش گرفت: نمیدونم نمیدونم

:پس پولی که داری بزار برای خرید اساسیه خونتون هم با من

یوسف ناگهان سرش را بلند کرد و به لبخندی که روی لبهای او بود

نگاه کرد



عماد توضیح بیشتری داد : یه خونه که نه بزرگه و نه خیلی کوچیکه  
تو تجریش ، یه حیاط کوچیک هم داره قدیمیه ولی قابل استفادس و فقط  
باید یه مقدار بازسازی بشه

\_ مال کیه ؟

:تو چی کار داری مال کیه ؟

\_ من صدقه قبول نمیکنم

:صدقه چیه پسر خوب خونه مال پدربزرگم بوده که رسیده به پدرم و  
منم چون تنها وارث پدرم هستم اون همه اموالش رو داره یکی یکی به  
نام من میکنه این خونه هم بلاخره به نام من میشه

\*\*

275

نیلوفر جعبه کوچکی را روی میز قدیمی و رنگ و رو رفته ی  
آشپزخانه قرار داد گلاره با اخم جلو آمد : آخه اگر تو کار نکنی نمیشه  
؟

نیلوفر لبخندی تلخ زد و به میز تکیه داد با پشت دست روی پیشانی اش  
کشید و عرق نشسته روی آن را پاک کرد : گلی دلم برای نازنین خونه  
آخه مگه این بچه بی کس و کاره که باید بی سر و صدا زندگیش رو  
شروع کنه ؟

گلاره قدمی نزدیکتر شد : چی بگم بابات جای هیچ حرفی برای هیچ  
کس نداشته صبح طفلی مامان کلی گریه کرد نیما بهش یه آرامبخش  
تزریق کرد تا آرام شد

با سر و صدایی که از سالن می آمد هر دو به بیرون از آشپزخانه  
سرک کشیدند یوسف در دو لنگه خانه که به حیاط باز می شد باز کرد و  
همراه یک کارگر چند تکه اساسی که آمده بود خالی می کرد یک فرش  
دوازده متری و نیم ست مبل راحتی کرم زنگ با کوسن های بزرگ  
گل گلی قهوه ای و شکلاتی و چند تکه قالیچه و یک یخچال و فریزر  
بلند سر همی

و اجاق گاز و ماشین لباسشویی وسایلی بود که بعد از نیم ساعت وسط خانه قرار داده شد نازنین آن روز دانشگاه داشت و فردا جمعه بود و خانه هنوز آماده نبود نقاش رنگ سالن را زودتر تمام کرده بود و رنگ دو اتاق خانه موکول شده بود به زمانی دیگر روز پیش عماد نجار آورد و کابینت های چوبی قدیمی را تا جایی که امکان داشت تعمیر کرده بود قفلهای درها را عوض کرده بود و کمی به حیاط رسیده بود تا مناسب پذیرش یک تازه عروس شود عروسی که همان اول زندگی دلش از طرف نزدیکترین شخص به قلبش شکسته بود!

\*\*

276

نیلوفر غر غر کنان گوشی را در مشتش فشرد سرش را به عقب تکیه داد و اجازه داد آرایشگر کارش را بکند اسم خانمی که ابروهایش را برمیداشت سوزان بود و نیلوفر مشتری همیشگی اش بود انگشتش را میان دو ابروی او گذاشت و فشار نرمی آورد: باز کن عزیزم اینارو نیلوفر دستش را روی شکمش که هنوز نشانی از بارداری نداشت فقط کمی پر به نظر می آمد قرار داد در ذهنش داشت ماه به دنیا آمدن بچه اش را حساب می کرد که صدای اس ام اس گوشی اش که روی میز جلویش بود باعث شد سوزان آن را به دستش بدهد باز هم پیامی دیگر! با خودش گفت یعنی مهسا از این کار خسته نمی شود؟ حالا که او سه ماهه باردار بود هم قصد بی خیال شدن و دست کشیدن از عماد را نداشت؟

به متن پیامی که فرستاده بود فکر کرد: آرزو میکنم یه روزی آرزوی عماد رو داشته باشی و آرزوی عماد رسیدن به یکی دیگه باشه! احساس کرد قلبش ضربه ای محکم به سینه اش زد فکر کردن به نامردی عماد هم حالش را بد می کرد سعی کرد شبی مثل امشب که سالگرد ازدواجش بود به چرندیات یک روان پریش فکر نکند امشب مهمان داشت و عماد از او خواسته بود که هیچ کاری نکند و فشاری

به خودش نیاورد صبح مادرش زنگ زده بود و گفته بود که هر چه به پدرش اصرار کرده است راضی نشده است با وجود نازنین و یوسف به آنجا بیایند این فاصله ای که ایجاد شده بود ناراحتش می کرد ولی کاری از دستش بر نمی آمد عماد مدام میگفت غصه نخورد که زمان همه چیز را درست می کند ولی گریه های مادرش و سیگار کشیدن های مکرر پدرش چیزی نبود که بتواند چشمهایش را روی آن ببندد مزاحمت های گاه و بی گاه مهسا هم جزئی لاینفک زندگی اش شده بود در این بین دست و پا چلفتی بودن نازنین در زندگی مشترکش دیگر غوز بالا غوز بود که برای انجام هر کاری از تفکیک رنگ لباسها

277

برای شستشو تا درست کردن یک املت ساده به او زنگ می زد و سوال میپرسید ناخواسته نقش مادر را برای او بازی می کرد مادری که خودش بود و دو ماه بود که در حسرت دیدن ته تغاری اش له له میزد و کاری از دستش بر نمی آمد مادری که وقت عقد دخترکش اشک های او را دید و فقط اشک ریخت مادری که بعد از عقد هدیه اش فقط یک ب\*و\*سه به روی اشک های دخترکش بود مادری که دلش برای غریبی و خلوتی جشن عقد دخترکش سوخته بود ولی دم نزده بود دلش از دنیا و بازی هایش پر بود به عماد زنگ زد قرار بود هر زمان کارش تمام شد به او زنگ بزند تا با هم به خرید برای مهمانی امشب بروند صدای خنده ای ظریف از نزدیک عماد آمد : کی بود خندید ؟  
\_ کی ؟ نمیدونم مگه کسی خندید ؟

:من صدای خنده شنیدم

\_ اشتباه میکنی عزیزم

:عماد من اشتباه نکردم

عماد اخم کرد و به دو دختر جوانی که حالا به انتهای راهرو رسیده بودند نگاه کرد : من که متوجه نشدم ولی چند لحظه پیش دو تا دختر که فکر کنم همراه مریض بودند از کنارم رد شدند شاید صدای اونا

بوده

نیلوفر با عصبانیت گوشی را به دست دیگرش داد : عماد وای به حالت  
اگر دروغ بگی

عماد لبخندی خبیثانه زد : اصلا دوست دارم دروغ بگم حرفیه ؟  
او که لبخند پر از شیطننت او را ندید پس با تشر اسم او را به زبان  
آورد و ادامه داد : خیلی کثیفی جناب دکتر  
سپس تماس را قطع کرد عماد هاج و واج به گوشی زل زد مگر چه  
گفته بود ؟ فقط خواست کمی شوخی کند ولی مثل آنکه نیلوفر زیادی  
حساس شده بود باید درکش می کرد او دوران روحی سختی را داشت

278

پشت سر می گذاشت خودش را برای منت کشی آماده کرد وقتی به  
تماسش پاسخی نداد فهمید در بد دردمسری افتاده است دستی پشت سرش  
کشید و لبه گوشی را به چانه اش زد و متفکرانه با خودش حرف میزد  
:آقا عماد درک کن دیگه آخه اینم شوخی بود کردی ؟ یعنی چی به  
دختره گفتمی دوست دارم دروغ بگم شوخیش هم قشنگ نبود حالا دندت  
نرم برو ثابت کن که اینطوری نبوده آخه آدم عاقل دست روی نقطه  
ضعف خانوما میزاره ؟  
لبخندی زد و زیر لب گفت : آقا عماد علاوه بر کادوی سالگرد ازدواج  
یه کادوی منت کشی هم افتاد گردنت بخور نوش جونت  
دستی از پشت سرش روی گردنش نشست : تموم شدی رفت داداش ! با  
خودت حرف می زنی ؟  
عماد لبخندش روی صورتش کش آمد بی هوا گفت : مهران کادوی  
اولین منت کشی رو چی بگیرم به نظرت ؟  
مهران بلند خندید : پس بلاخره تو هم افتادی تو تله ؟ چه میدونم قاقالیلی  
بگیر مگه من تجربه دارم از من میپرسی ؟  
\_ یعنی تا حالا با هیچ کدوم دوست دخترات حرفت نشده بعدش مجبور  
بشی ازش معذرت خواهی کنی ؟

مهران بلند خندید به طوری که سرش به عقب پرت شد : دادا ش من ، من با هر کدوم حرفم شد گذاشتمش کنار ، منت کشی تو کار من نیست مگه من سر گنج نشستم که هفته ای یه کادو بگیرم ؟ برای این که پولی که از تو قرض گرفتم رو جور کنم باید شبانه روزی چند شیفته کار کنم و روزی یه جراحی انجام بدم دیگه خرج دوست دخترای رنگ و وارنگ پیش کش اصلا تو تا حالا دیدی من با یه دختر بیشتر از یه هفته بمونم که کارم به منت کشی هم برسه ؟ نه جون من بگو دیدی ؟

279

مهران درست میگفت گرچه شیطنت از سر و رویش میباید ولی اهل بازی دادن دختر ها نبود و دختر بازی در مرامش نبود و هیچ وقت به هیچ دختری پیشنهاد دوستی نداده بود ! عماد که از پر حرفی های او از شدت خنده سرخ شده بود دستش را روی شانه او گذاشت و با چند سرفه سعی کرد خنده اش را بند بیاورد کمی که خنده اش فروکش کرد گفت : چرا مزخرف میگی ؟ من ازت یه راهنمایی خواستم تو بحث رو کشوندی به پول خونه ؟ مگه من گفتم ازت پول میخوام ؟ دفعه آخرت باشه حرفش رو می زنی ، هر وقت جورش کردی بیا بگو عماد شماره حساب بده من پول رو بریزم به حسابت ، اصلا ببینم مگه قرار نبود خونه رو که خریدی به ازدواج فکر کنی ؟ پس چی شد ؟

\_ همه که مثل شما خوش شانس نیستن همینجوری تو خیابون راه برن و پشت سرشون دخترا غش و ضعف کنن و بیفتن رو زمین من باید تلاش کنم یه دونه نابش رو جدا کنم

عماد خندید و گفت : برو گم شو مرتیکه بی حیا  
مهران بلند خندید : چشم اجازه مرخصی میفرمایین برم گم بشم ؟  
عماد لبخند دندان نمایی زد : بله اجازه میدم حالا کجا میری گم بشی  
زیاد گم نشو که برای شب زودتر بیای  
داشتم میرفتم مطب دکتر فروزان فر

عماد تای ابرویش را بالا فرستاد : آفرین پیشرفت داشتی از رزیدنت ها

و پرستارا زدی تو کار پزشکی متخصص اونم بزرگ تر از خودت  
مهران دستی پشت سرش کشید : فقط یک سال از من بزرگ تره ها ؟  
عماد پیروزمندانه دست به سینه نگاهش کرد : یعنی واقعاً چیزی بینتون  
هست ؟

مهران با خنده گفت : ای بدجنس از زیر زبون آدم حرف میکشی مگه  
میشه از تو چیزی پنهون کرد ؟

281

عماد با تعجب گفت : همین دکتر فروزان فر که متخصص زنانه ؟  
مهران اون فکر کنم یه بار ازدواج کرده ها  
\_ نه بابا ازدواج کجا بود نامزد کرده بود که طرف میخواست بره  
خارج از کشور و شکوفه قبول نمیکنه و اینطوری میشه که خانم  
منتظر میشینه من با اسب رویاهاش برم خواستگاریش ؟  
ابروهای عماد تا آخرین حد ممکن بالا رفت : مگه ازش خواستگاری  
کردی ؟

\_ نه هنوز ولی به زودی میکنم

عماد دستی روی شانه او گذاشت : مبارکه خوشبخت بشی داداش

\*\*

نیلوفر دستمال کاغذی را به بینی اش کشید خودش هم میدانست  
حساسیت زیادی به خرج داده است ولی عماد حق نداشت به او بگوید  
دوست دارد دروغ بگوید با این حرفش خنده دختر کنار دستش را تایید  
می کرد ولی او که بود که عماد نخواست به او بگوید کیست ؟ دست  
خودش نبود اشک ریختنش ، از یک ساعت و نیم پیش تا حالا  
خوراکش اشک شده بود عماد چند بار زنگ زده بود و او جوابش را  
نداده بود این اولین باری بود که عماد دلخورش کرده بود و حالا شده  
بود اولین قهر آنها و نیلوفر قصد نداشت به راحتی تن به آشتی بدهد!  
صدای زنگ آپارتمان آمد توجهی نکرد و بیشتر در تخت خودش را  
گلوله کرد وقتی صدای باز شدن در و پشت سر آن صدای عماد آمد

سرش را زیر پتو کرد عماد سرش را از لای در اتاق خواب داخل آورد : خانومم حالت خوب نیست ؟ چرا خوابیدی ؟ مگه قرار نبود بریم خرید ؟

نیلوفر جواب نداد و بیشتر پاهایش را جمع کرد احساس کرد لبه تخت فرو رفت عماد کنارش نشست و گفت : نمیگی من دلم کوچیکه با ندیدنت میشکته ؟

281

دست انداخت و پتو را از روی سر او پایین کشید و نیلوفر خرس عروسکی خیلی بزرگی را مقابل صورتش دید نیمه لبخندی زد ولی باز اخم کرد : مگه من بچم برام عروسک میگیری ؟ در ضمن من با یه خرس پشمالو کوتاه نمیام و نمیبخشمت  
عماد بلند خندید کنار او نیم خیز شد و روی بالشت لم داد : منم برای تو نگرفتمش مال دل شکسته بچم بود که از باباش قهر کرده  
نیلوفر مشتیی به پشت سرش و در سینه عماد که چسبیده به کمرش بود زد : نمیبخشمت عماد

سپس باز هم گریه کرد عماد دستش را از زیر سر او رد کرد و سر او را روی سینه اش گذاشت و به پشت دراز کشید : دلت میاد یه همچین روزی با من قهر کنی ؟

\_ تو دلت اومد همچین روزی به من نامردی کنی ؟

عماد چشمهایش را گرد کرد : نامردی ؟ کی ؟ من ؟

نیلوفر سرش را بلند کرد و در چشم او خیره شد : با کی داشتی میگفتی و میخندیدی ؟ چرا به من گفتی دوست دارم دروغ بگم بهت ؟  
در حالی که بغضش میشکست و صدایش میلرزید ادامه داد : عماد اگر تو اینطوری میخوای عیب نداره اگر دیگه دوستم نداری بازم عیب نداره ولی تو که من رو نمیخوای چرا گذاشتی این بچه رو نگه دارم ؟  
عماد انگشت اشاره اش را روی لبهای لرزان او گذاشت : هیششششش  
چی داری میگی ؟ من چی میخوام ؟ من فقط یه زن تو زندگیم هست که

عاشقشم اونم خانوم خودمه به خدا اون صدای خنده هم که شنیدی من متوجه نشدم اصلا ، بعد که گفتم دیدم دو تا دختر بچه چهارده پونزده ساله که از کنارم رد شده بودن دارن می رن من که بهت گفتم احتمالاً صدای اونا بود که شنیدی نامردی کدومه ؟ من باید خیلی نفهم باشم خانوم خوشگلم رو ول کنم و برم سراغ یکی دیگه

282

نیلوفر که بغضش کمتر شده بود با آرامش سرش را روی سینه او گذاشت و عماد ب\*و\*سه ای روی موهای او زد ناگهان چیزی یادش افتاد سر او را بلند کرد و گفت : عه پاشو بریم تو پذیرایی مثلا شب مهمون داریم اون میز بزرگه چقد کثیفه نیلوفر ناگهان در جایش نشست و با اخم گفت : من صبح قبلی که برم آرایشگاه تمیزش کردم عماد شانه ای بالا انداخت : فعلا که کثیفه باور نمیکنی خودت برو ببین نیلوفر با عصبانیت از تخت پایین پرید و از اتاق خارج شد چند لحظه بعد که آسماش با فریاد از دهانش خارج شد عماد با آرامش لبخند بزرگی روی صورتش نشان داد و دو دست را زیر سرش قرار داد و پایش را روی پای دیگر انداخت و چشم بر هم نهاد نیلوفر با هیجان به اتاق پرید دسته گل رزهای قرمز تیره را تکان داد و جعبه مخملی را به سینه اش فشرد : وای عماد اینا مال منه ؟ عماد بدون آنکه چشم باز کند گفت : نه مال همونیه که صدای خندش رو شنیدی

وقتی نیلوفر با حرص خرس عروسکی را روی صورت او پرت کرد با خنده از جایش بلند شد و او را در آغوشش جا داد جعبه مخملی قرمز را از دستش گرفت و گفت : بیا امتحانش کن ببینم اندازته ؟ انگشتر به شکل لوزی بود و زمرد بیضی وسط آن قرار داشت و دورش را نگین های برلیان احاطه کرده بود نیلوفر دستش را جلوی صورتش گرفت و با خنده گفت : که میز کثیفه آره ؟



عماد خنده ای کرد و گفت : نه الان که فکر میکنم تمیزه  
در حالی که از اتاق خارج می شد گفت : راستی امشب دکتر فروزان فر  
هم میاد

نیلوفر با تعجب دنبال او راه افتاد : تو دعوتش کردی ؟

283

\_ نه همراه یکی از بچه هاس

کی ؟

عماد در یخچال را باز کرد : یکی که فکرش هم نمیکنی ، حدس بزن  
نیلوفر حسابی سر انگشتی کرد و با زمزمه حساب هایش را برای  
خودش تکرار می کرد : یوسف که با نازنینه ، سینا و مژگان ، مسعود  
و شادی ، علی رضا و پرستو ، شروین و سپیده و بچه هاشون ، نیما و  
گلاره ، مامان و بابات و تینا و مامان و باباش و عمت!  
به عماد نگاه کرد : با تینا دوسته ؟

عماد بطری آب را از یخچال خارج کرد : نه بازم فکر کن یکی رو جا  
انداختی

نیلوفر کمی دیگر فکر کرد و یک بار دیگر لیست مهمانان را مرور  
کرد که ناگهان با تعجب گفت : مهران ؟

عماد بلند خندید نیلوفر قدمی به آشپزخانه نزدیک شد : آره ؟

عماد لیوان آب را پایین آورد : احسنت

\*\*

:آخه چی بگم ؟

\_ بهش بگو نیلو ، بگو مزاحمت میشه

:نه بابا ولش کن بی خودی فکر عماد رو مشغول کنم که چی ؟

مژگان نگاهی با تعجب به سر تا پای او کرد و با چشمهای گرد شده

جوابش را داد : یعنی چی فکرش مشغول کنم بهش بگو شاید خودش یه

فکری به حال این عاشق دل خستش بکنه

نازنین ظرف سالاد را روی میز گذاشت به طرف او برگشت و گفت:

مژگان راست میگه یعنی چی دختره دیوونه بعد یه سال که از عروسیتون میگذره هنوز تو نخ شوهرته ؟

284

گلاره بشقاب ها را از کابینت خارج می کرد که در همان حال گفت: این نیلو کلاً مخش شیش و هفت میزنه

بشقاب ها را روی میز گذاشت و رو به جمع سه نفر دیگر کرد : اگر غیر این بود که همون یه سال پیش که این پیامک بازی ها شروع شد به دکتر میگفت و قال قضیه رو می کند

نیلوفر از جایش بلند شد و با اعتراض گفت : پدر مهسا با پدر شوهرم دوسته سر یه چیز الکی میونشون به هم میخوره و آخرش هم میفته تقصیر من ، اصلاً چرا شماها چسبیدین به زندگی من ؟

به طرف مژگان چرخید و دستش را به سمت او گرفت : تو مگه قرار نبود امشب کارت عروسی بیاری ؟ پس چی شد ؟

مژگان لبخندی بزرگ زد : شاید دلم نمیخواه دعوتتون کنم

گلاره چشمهایش را گرد کرد : تو غلط کردی اومدی عروسی ماها خوردی حالا باید پس بدی

نیلوفر دست هایش را در هوا تکانی داد : من این حرفا حالیم نیس هوس

شام عروسی کردم دهن بچم باز بمونه تو میای جواب باباش میدی ؟

نازنین ظرفهای سس آماده شده را کنار سالاد ها گذاشت : تو فقط لب تر کن دکتر برات عروسی هم جور میکنه

گلاره با خنده گفت : این رو راست میگه به خدا

سپس رو به مژگان کرد : حالا بگو کارت عروسی چی شد ؟

مژگان بعد از رنگ به رنگ شدن گفت : سینا خونشون جا گذاشت

صدای زنگ آنها را که زودتر از همسرهایشان برای کمک به نیلوفر

آمده بودند از آشپز خانه خارج کرد اولین نفر یوسف و دسته گلش بود

عماد که تا آن لحظه در اتاق مطالعه اش بود بیرون آمد با او دست داد

و با هم روی مبل های پذیرایی نشستند نازنین برایشان چای برد و

یوسف با لبخندی که بر لب داشت از او تشکر کرد دومین بار زنگ خانه را علی رضا و پرستو که شش ماهی از ازدواجشان میگذشت و

285

مسعود و همسرش شادی که تازه زایمان کرده بود و نوزاد سفید و سرخش را در آغوش داشت به صدا در آوردند به فاصله ده دقیقه بعد شروین و خانواده اش بودند که آمدند آمدن نیما مصادف با ورود حاج فتحی و رضوانه خانم و تینا و پدر و مادرش بود پدر تینا سرهنگ نیروانظامی بود البته چند سالی بود که باز نشست شده بود و مادرش وکیل بود که با آنکه سنی از او گذشته بود ولی همچنان شیک پوش و آراسته بود تینا عزیز کرده ی حاج فتحی بود و نور چشمی اش! با آمدن سینا همه سراغ مهران را میگرفتند چرا که این دیر کردن از او بعید مینمود!

سینا سببی که مژگان سر چنگال زده بود را از او گرفت و گفت : میگم این مهران پر سر و صدا نیست انگار هیشکی نیست سپس رو به عماد گفت : عماد تو خبر نداری چرا دیر کرده ؟ عماد با لبخندی کش آمده جوابش را داد : اونم قصد داره قاطی مرغا بشه احتمالا برای همونه

همه با هم اووویی بلند گفتند و با تعجب از این خبر به عماد نگاه کردند : حالا کی هست این عروس نگون بخت ؟

این را شروین پرسید عماد خندید و گفت : سورپرایزه همان موقع زنگ به صدا در آمد ابتدا مهران وارد شد سینا با خنده گفت :شازده خانوما مقدمتر هستنا

مهران با لودگی قدمی عقب رفت و دستش را نزدیک به کمر خانم شیک و پیک همراهش گرفت و گفت : آخ حواس نمیزارن برای آدم که مسعود سعی کرد خنده اش را جمع کند : مهران جان باید یاد بگیری ذلالت رو ، خودم برات چند جلسه رایگان کلاس میزارم علی رضا با اعتراض گفت : تو چرا کلاس بزاری تا شروین پیش

کسوته

286

سپیده اخمی ظاهری کرد : شروین ذلیل نیست حداقل نه به اندازه آقا

عماد

مهران دست هایش را به صورت باز بالا گرفت و خنده کنان گفت:

خجالتم ندین دوستان قول میدم از محضر همگی استفاده ببرم  
شکوفه که با لبخند پشت سر او ایستاده بود دسته گل را به دست نیلوفر

داد و رویش را ب\*و\*سید عماد به جمع اشاره کرد و آنها را به نشستن

دعوت کرد

بعد از جابجا شدنشان مهران اشاره ای به شکوفه کرد و گفت : دکتر

فروزان فر از بهترین همکاری من هستن که امشب افتخار دادن همراه

من باشن

گفت و به عقب تکیه داد عماد « خواهش میکنم « شکوفه زیر لب

آرام زیر گوش مهران پیچ زد : خواستگاری چی شد ؟

مهران دست به روی چشمهایش گذاشت : از پیوند کلیه به جای معده

هم سخت تره به قرآن!

عماد آرام ضربه ای به پشت سرش زد : آخه مگه میشه کلیه رو جای

معده جا زد ؟

\_ خوب حرف منم همینه دیگه میگم یه کار سخته!

:چرا مزخرف میگی اون یه کار نشدنیه ولی این شدنی

\_ فعلا که برای منم نشدنی شده اگر به من باشه هیچ وقت نمیتونم این

کار رو بکنم

:من یه پیشنهاد دارم

\_ چی ؟

:مامانم همین امشب باهش حرف بزنه نظرت چیه ؟

گوشهای مهران سرخ شد و ناگهانی به چشمهای عماد نگاه کرد : بی

خیال عماد من از مامانت خجالت میکشم

عماد اخم کرد و با تشر گفت : ای خاک بر سر این خجالتی بودنت پس چی کار میخوای بکنی ؟

مهران شانه بالا انداخت : حالا یه کاریش میکنم شاید به آذین بگم بره مطبش باهاش حرف بزنه

سری با تاسف تکان داد : بیشتر از هر زمانی به مامانم احتیاج دارم عماد با ناراحتی نگاهش کرد : حالش چطوره ؟ هنوز تغییری نکرده ؟ مهران چانه اش را محکم کرد و فک پایینش را چرخاند : نه ، هنوز داره برای نوشین و آذین کلاه و شال میبافه و منتظره من از مدرسه برگردم و بابام از سر کار بیاد با هم ناهار بخوریم عماد دیگه پام نمیکشه برم سمت اون آسایشگاه لعنتی دیگه من و آذین رو هم نمیشناسه

عماد دستش را روی زانوی او گذاشت : درست میشه غصه نخور داداشم

:چی میگین شماها بلند تر حرف بزنین ما هم فیض ببریم مهران لبخندی روی چهره غم گرفته اش آورد و به سینا که آنها را خطاب قرار داده بود چشم دوخت

\*\*

سوییچ روبان پیچ شده را جلوی چشم نیلوفر تکان تکان داد و گفت: اینم ویتارای سفید ، عروسکی برای بهترین عروس دنیا که یک سال با بد خلقی ها و دیر کردنا و نبودنای من ساخت و الان داره بار بچه من رو حمل می کنه و قراره چند ماه دیگه بشه بهترین مامان دنیا که عشق منه

سپس رو به نیلوفر ادامه داد : عشقم همیشه عشقم بمون اولین سالگرد ازدواجمون مبارک

نیلوفر دستش را جلوی دهانش گرفت و با صدایی که گویی از ته چاه در می آمد گفت : عماد واقعاً خریدیش ؟ برای من ؟

عماد که همچنان با شعف به چشمهای عسلی او خیره بود لبهایش را برای جواب باز کرد ولی مهران با لودگی و خنده جوابش را داد : نه نیلوفر خانم برای دختر همسایه بغلی خریده من از اول گفتم این عماد آخرش شلوارش دو تا میشه

\_ عه آقا مهران دلتون میاد در مورد عماد من اینطوری بگین ؟

مهران با خنده ای بلند گفت : پس چی ؟ چه جورم دلم میاد این بار صدای اعتراض شکوفه بلند شد : اوا دکتر زن باردار رو انقدر حرص ندین برای بچش ضرر داره و تو شکل گیری شخصیت و روحیه بچه بعد از به دنیا.....

مهران به میان حرف او پرید : آخه مورچه چیه که کله و پاچش باشه! این بچه ای که میگین قد یه نخوده ها

شکوفه چشم گرد کرد : الان نیلوفر جان حدود هفته چهاردهمه دستش را مشت کرد و جلوی مهران گرفت : جنین الان اندازه مشت منه

مهران یک سیب از داخل پیش دستی برداشت و گفت : یعنی انقدری ؟

شکوفه سر تکان داد مهران با خنده گازی به سیب زد و گفت : عماد من الان میتونم با یه گاز بچت رو بخورم

عماد دستی به پشت سرش کشید و با خنده گفت : اجازه میدی ما مراسم احساسی کادو دادنمون رو تموم کنیم ؟

مهران گاز دیگری به سیبش زد و با خنده سرش را بالا و پایین کرد:

بله بله اجازه میدم

نیلوفر با کمی تعلل از جایش بلند شد و جلوی عماد ایستاد سوییچ که

هنوز در دست عماد تکان تکان میخورد را گرفت و زیر لب ممنونی

گفت و در شب چشمهای عماد گم شد عماد دستش را بالا آورد و همان

طور که خیره به چشمهای او بود لب زد : خواهش میکنم ، فقط یه

چیزی....

سوییچ را از دست او بیرون کشید : تا بعد دنیا او مدن بچه مجوز رانندگی نداری نیلوفر وا رفته به او نگاه کرد که صدای خنده همه را به صدا در آورد رضوانه خانم جلو آمد و گردنبنندی ظریف را به گردنش انداخت نیلوفر صورت او را ب\*و\*سید و به طرف پدر شوهرش رفت و ب\*و\*سه ای هم به گونه او نشانند

\*\*

گرچه آن روز اولین تجربه قهر و آشتی را در زندگی با عماد داشت ولی عماد با ملایمت و ملاحظت آن روز را به یکی از بهترین روز و شبهای عمرش تبدیل کرد آن از هدیه انگشتر بعداز ظهرش و این از هدیه سورپرایزش نمودارست چطور باید قدردان این همه لطف و صبوری عماد در برابر مشکلات زندگیش باشد عماد کسی بود که او را از سقوط نجات داد کسی که وقتی او لبه پرتگاه ایستاده بود دستش را گرفت و خودش همپای او لبه این پرتگاه راه رفت و آینده زندگی اش را بند افسردگی او در آن برهه زمانی کرد بدی در وجود او وجود نداشت فکر آنکه چطور ظهر به او شک کرد و باعث شد قهری یک ساعت و نیمه داشته باشد سینه اش را آتش زد او که بند دلش بند نفس های نیلوفر بود نمیتوانست نامردی کند ! چرا به این فکر نکرد و زود قضاوت کرد ؟ نگاهش را از روبان قرمز بزرگ بسته به سویچ گرفت و به عماد که کنار جمع مردانه نشسته بود داد با اخمی که ناخواسته میان ابروهایش نشسته بود و ناشی از دقت به سخنان جمع بود ، بند دلش پاره شد عماد دست به سینه نشسته بود و تمام حواسش به علی رضا و مسعود بود که از همایشی که قرار بود با یک مقاله مشترک در مورد ژنتیک در آن شرکت کنند سخن میگفتند سپیده از اتاق مهمان خارج شد و گفت : بلاخره خوابید

دخترک یک ساله آنها انقدر گریه کرد تا بلاخره به خواب رضایت داد  
و سپیده توانست نفسی بکشد  
داره دندان در میاره یه کم اذیت میکنه  
شادی نگاهش را از نوزادش گرفت : وای سپیده جون نگو یعنی شایلین  
هم می خواد انقد اذیت کنه ؟  
شکوفه دستش را روی موهای نرم شایلین کشید : اگر اذیت نکنه که  
لذتی نداره  
نازنین چهره اش را جمع کرد : وویی نگو توروخدا خانم دکتر من  
ترسیدم از بچه داری  
سپیده لبخندی دندان نما زد : نازنین جان شما که هنوز خیلی زوده به  
بچه فکر کنی  
پرستو استکان چایش را روی میز قرار داد : من و علی رضا که حالا  
حالا ها قصد بچه دار شدن نداریم علی رضا تازه می خواد درس بخونه  
برای تخصص آزمون بده  
تارا که تا آن لحظه سکوت کرده بود و فقط به صحبتها گوش میداد  
ناگهان رو به شکوفه گفت : خانم دکتر  
\_ جانم عزیزم  
شما چرا حلقه نداری ؟  
مادر تارا لبش به دندان گرفت : تارا زشته چی کار داری ؟  
تارا به طرف مادرش چرخید : مگه عماد نگفت دکتر ادیب نامزد کردن  
؟  
شکوفه که تمام چهره اش سرخ شده بود سرش را به اطراف تکان داد:  
اشتباه میکنی عزیزم نامزد کجا بود ما فقط همکارییم با هم من امروز یه  
مریض داشتم که حین بارداری آپاندیسیت هم داره و یه مشاوره با دکتر  
ادیب داشتم که ایشون ازم خواستن امشب همراهیشون کنم خب منم  
چون نیلوفر جون و دکتر فتحی رو از قبل میشناختم و ایشون هم این



اطمینان رو دادن که دکتر فتحی ازشون خواسته که من رو هم دعوت کنن قبول کردم که امشب پیام وگر نه چیزی بین ما نیست

تارا ابرویی بالا انداخت : ولی قبلی که شما بیاین عماد گفت که مهران یعنی دکتر ادیب رفتن قاطی مرغا

دیگر کسی نتوانست جلوی خنده اش را با گندی که تارا زد بگیرد نیلوفر در دلش هر چه ناسزا بلد بود به این دختر فوضول داد حق با عماد بود این دختر ژن کاراگاهی در خونش بود و سرک کشیدن به زندگی شخصی دیگران جزیی از تفریحاتش به حساب می آمد با بلند شدن صدای خنده هایشان و تیکه پرانی های خانم ها مردها هم نظرشان به آن طرف جلب شد سپیده در حالی که سعی می کرد جلوی خنده اش را بگیرد خطاب به مهران گفت : آقا مهران مبارکه

گلاره لبخندی گشاد روی لبهایش بود : من شام میخواما گفته باشم من به شیرینی رضایت نمیدم

مهران با ابروهای بالا رفته به آنها نگاه می کرد شکوفه که سرش را پایین نگه داشته بود سکوت کرده بود نیلوفر خندید : آقا مهران تارا کارتون رو راحت کرد

تعجب مهران بیشتر شد نیلوفر خنده بلند تری کرد : تارا خانم دکتر رو براتون خواستگاری کرد

تارا که تازه فهمیده بود چه کرده لبش را به دندان گرفت و سرش را پایین انداخت که باعث شد موهای فر و آزادش دو طرفش بریزد مهران لبخندی بزرگ رو به عماد زد : عماد بلاخره کلیه به جای معده پیوند زده شد

عماد خنده بی صدایی کرد و در حالی که دستی به میان موهایش میکشید سرش را تکان داد و از همانجا رو به شکوفه گفت : خانم دکتر این آقا مهران ما رو به غلامی قبول میکنین حالا ؟ جوابتون چیه ؟

شکوفه سرش را بالا گرفت و به مهران نگاه کرد : چه یهویی ؟

نفسش را همراه خنده اش بیرون فرستاد و دسته ای از موهایش را که روی صورتش ریخته بود را به پشت گوشش زد : من انقد شوکه شدم که نمی دونم چی باید بگم دکتر ادیب میشه بعد در موردش با هم حرف بزنیم ؟

مهران که نمیدانست خوشحال باشد یا متعجب از این یهویی شدن همه چیز ، سری به پایین تکان داد و گفت : به نظر منم بهتره یه وقت دیگه صحبت کنیم

عماد بلند خندید رو به بزرگ تر های مجلس کرد و گفت : اجازه میدین من یه موزیک بزارم به افتخار خواستگاری بهترین رفیق دنیام ؟ حاج فتحی عصای چوبی اش را در هوا تکانی داد : شما جوونا به اجازه ما هم احتیاج دارین ؟

اشاره به همسرش کرد و از جایش برخاست : پاشو خانوم بزار این جوونا به عیششون برسن

رضوانه یا علی ای گفت و از جایش برخاست و رو به پدر و مادر تارا گفت : بیاین بریم تو تراس و گر نه از صدای دامبول دیمبول اینا سرسام میگیریم

\*\*

با شنیدن صدایی زنانه که با ناز حرف میزد ناخواسته اخمی کوچک میان ابروهایش پدید آمد : من با خط دکتر فتحی تماس گرفتم ، شما ؟

دخترک خنده نازی کرد : درست گرفتین ، من سهرابی هستم ، پرستارم

نیلوفر بیشتر اخم کرد : چرا شما جواب دادید ؟

\_ چون ایشون تو اتاق عمل بودن گوشیشون سپردن به من تا اگر شما تماس گرفتین بگم که خودشون میان دنبالتون

293

نیلوفر با حفظ همان اخمش که حالا بیشتر هم شده بود گفت : بهش

بگین نیاد چون دارم میام بیمارستان  
تماس را قطع کرد از عماد دلخور بود قرار بود با هم برای انجام سونو  
گرافی بروند او میتوانست قبل از اینکه بخواهد به اتاق عمل برود با  
خودش تماس بگیرد گلاره با ظرف های بستنی جلویش نشست به اخم  
های روی صورتش نگاه کرد و او هم اخمی مصنوعی کرد : نگران  
نباش یا خودش میاد یا نامه اش  
\_ هان ؟ نامه کی ؟

گلاره بلند خندید : نامه دکتر عماد  
نیلوفر قاشق بستنی را در ظرفش چرخاند : گلی حس و حالم یه جوریه  
؟

\_ چه جوری ؟  
:نمیدونم ، حس میکنم عماد داره یه چیزی ، شایدم یه رابطه رو ازم  
مخفی میکنه

گلاره با ابروهای بالا رفته با اعتراض گفت : نیلو شک به زندگیت  
نکن که شک تخم اختلافای زیادتر میشه من که از عماد چشم پاک تر  
ندیدم

چشمکی زد و گفت : البته بعد از نیما  
نیلوفر سرش را تکانی داد و گفت : نمیدونم ، نمیدونم گلاره آخه  
یواشکی تلفن کردنش تو تراس و بدخلقیش که با یه زنگ موبایلش از  
بین میره رو به چی تعبیر کنم اینکه نصفه شب بیدار میشم میبینم تو  
اتاق بهار انقد مونده که خوابش برده ، اینکه تازگیا فاصلمون زمین تا  
آسمون شده الانم بهش زنگ زدم یه پرستاره برداشته میگه دکتر گفته  
میاد دنبالم منم حرصم گرفت که چرا به خودم زنگ نزد گفتم من میرم  
اونجا

294

گلاره ظرف بستنی را کنار گذاشت و با دستمال انگشت هایش را تمیز  
می کرد : تو دیوونه ای به خدا هیشکی ندیدم مثل عماد ، خله اون

دیوونه توئه بعد تو فکر میکنی داره نامردی میکنه ؟

\_ جای من نیستی که این طوری فکر میکنی

:آره جای تو نیستم ولی چشم که دارم و رفتارای اون رو میبینم نصف

کارایی که عماد برای تو میکنه رو مردای دیگه برای زناشون نمیکنن

همین نیما الان دو ماهه خونه مامان اینای من نیومده همش بهانه میاد

که سرم شلوغه و این حرفا ولی من که میدونم به خاطر دور بودن راه

نمیاد ولی عماد به خاطر تو تا قله قاف هم میره

از جایش بلند شد و گفت : برای همینه که میگم باید جریان این اس ام

اس هارو به عماد بگی این فکرای چرند هم تاثیر هموناست حالام به

جای فکرای پرت و پلا اگر خستگی در رفته بلند شو بریم من اون

کفش طلائی رو بگیرم وگرنه تو اینجا بشین من میرم زود برمیگردم

نیلوفر هم برخاست : نه بریم خسته نیستم

گلاره غر غر کنان از در کافی شاپ واقع در پاساژ خارج شد : یکی

نیست به مزگان بگه چرا وسط هفته عروسی گرفتی آه ! خدا پنج شنبه

جمعه رو گذاشته برای این کارا دیگه

\_ چقد غر می زنی گلاره ؟ نیما چی میکشه از دستت ؟

\*\*

سوار تاکسی شد اسکناس را در مشتش فشار میداد هنوز هم داشت

حرص میخورد از آنکه عماد زنگ نزده بود جلوی بیمارستان از

تاکسی پیاده شد و اسکناس مچاله شده را به راننده میان سال داد که او

نگاهی به پول و بعد نگاهی به نیلوفر کرد سری با تاسف تکان داد و

زیر لب گفت : جوونا اعصاب ندارن

نیلوفر که حرف او را شنیده بود پوزخندی زد و به سمت در ورودی

بیمارستان رفت میدانست کجا می تواند عماد را پیدا کند سلام علیکی با

295

نگهبان کرد و وارد سالن شد و یک راست به سمت بخش آی سی یو

رفت میدانست که تا دو سه ساعت بعد از جراحی عماد را فقط بالای

سر بیمارش می توان یافت در سرش داشت حرف هایی که به او میخواست بزند را پشت هم ردیف می کرد جلوی آی سی یو ایستاد و زنگ پشت در را زد و در با صدای تیکی به صورت کشویی باز شد ولی با چیزی که دید نتوانست قدمی به داخل بخش بگذارد! اشک جلوی دیدش را تار کرده بود و فقط تصویری لرزان از صحنه روبرویش میدید هقی صدا دار زد و نفسش پر شتاب به بیرون پرتاب شد پرستار به پشت سرش برگشت و با دیدن حال او به سرعت از روی میزی که عماد پشت آن نشسته بود پایین پرید و زیر لب فقط گفت:

خاک بر سرم بد بخت شدم  
 عماد از پشت پرستار سرک کشید تا ببیند کیست که آنطور به یکباره به هق هق افتاد که با دیدن نیلوفر با ضرب از جایش پرید به طوری که صندلی با صدای بدی روی زمین کشیده شد با چند قدم بلند خودش را به او رساند عصبی بازوی او را در دست گرفت و به سمت دری کشاندش در اتاق را باز کرد و با هم وارد شدند او را روی یک صندلی نشانده و جلوی پایش زانو زد: نیلو جان؟ چت شده؟ قطرات اشک روی گونه اش راه گرفته بودند: عماد من چی کم گذاشتم برات؟

— عزیزم تو همه چیز منی این چه حرفیه؟

عماد من خودم دیدم:

عماد کلافه از جایش برخاست: چیو دیدی؟

نیلوفر با شتاب دستش را روی چشمهایش کشید: عماد نمیتونی منکر بشی من خودم دیدم اون جلوی تو روی میزت لم داده بود و تو داشتی میخندیدی

296

عماد تک خنده ای عصبی زد: همین؟ مگه جرم کردیم؟ من داشتم شرح وظایفش رو بهش میگفتم برای مریضی که تازه از زیر عمل اومده بیرون اونم با کمال پر رویی اومد روی میز من نشست و

معذرت خواهی کرد و گفت که از دیشب تا حالا شیفت بوده و خیلی خستس منم از این کارش خندم گرفت همین!  
نیلوفر دستش را در هوا تکان تکان داد: توی اون بخش کوفتی مگه صندلی نیست که این خانم باید روی میز بشینه جلوی یه دکتر خوش بر و رو و براش لبخند بزنه؟  
عماد نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد: الان این دکتر خوش بر و رو منم دیگه نه؟

\_ عماد ادا

عماد آهسته خندید که بیشتر حرص او را در آورد: چه میدونم حتماً صندلی نبوده دیگه ولی خدایی کی میتونه از این دکتر خوش بر و رو بگذره و جلوش نشینه و خیره اش نشه هان؟  
\_ عماد ادا جواب من رو بده

عماد دوباره جلوی پای او زانو زد و صورت او را با دست هایش قاب گرفت و با انگشت شصتش زیر چشمهای او کشید سر او را جلو آورد و به پیشانی خودش چسباند: آخه من به جز تو به کی فکر میکنم؟ مگه میتونم به جز صورت قشنگ خانومی خودم به صورت دیگه ای نگاه کنم؟

دستهای او را در دست گرفت و هم زمان با خودش او را نیز از روی صندلی بلند کرد و محکم در آغوشش فشرد وقتی دست نیلوفر بی اراده به سمت شکمش رفت تا جلوی فشار آمدن به آن را بگیرد لبخندی زد و

297

او را از آغوشش جدا کرد: من فدای شما دو تا بشم دفعه آخرت باشه اینطوری ناراحت میشی و باعث ناراحتی پسر من میشی؟  
\_ حالا کی گفته پسره؟

عماد خندید: پسره چون من پسر میخوام

\_ آقای پسر دوست! مگه قرار نبود زنگ بزنی بریم سونوگرافی؟

آهان اون موقع هم از دستت خیلی دلخور شدم

عماد دست به سینه ایستاد و حق به جانب گفت : دیگه چرا ؟  
\_ اون کی بود تلفنت جواب داد ؟ اصلا چرا قبلی که بری اتاق عمل  
زنگ نزدی ؟

:از کجا میدونی زنگ نزدم ؟

\_ چون نزدی ؟

:زدم ولی معلوم نیست با اون زنداداش سرخوشت کدوم پاساژی رو  
داشتین شخم میزدین که موبایلت در دسترس نبود منم تایم اتاق عملم  
داشت میرفت مجبور شدم گوشیم بدم به خانم سهرابی تا اگر یادت افتاد  
یه دلی هم اینجا نگرانته و زنگ زدی بهت بگه آدرس بدی پیام دنبالت  
که سرکار خانم طوری با بدبخت حرف زدی که فقط گفت خانمتون  
زنگ زد گفت داره میاد اینجا ، بیچاره خواست بهم هشدار هم بده که  
گفت دکتر خانمتون بد توپش پر بود!

\*\*

نیلوفر دستمال کاغذی را روی شکمش کشید و در جایش نشست عماد  
با لبخندی بزرگ نگاهش می کرد اخمی کرد و گفت : تو که با دختر  
دار شدن انقد ذوق میکنی مریضی من رو حرص میدی که من فقط  
پسر میخوام ؟

عماد بلند خندید و سرش به عقب پرتاب شد : مگه فرقی هم داره ؟  
همین که سالمه به دنیا می ارزه

298

دکتر رادیولوژیست جواب سونوگرافی را داخل پاکت قرار داد و به  
دست عماد داد : مبارکه دکتر دختر داشتن لیاقت می خواد  
عماد لبخند به جا مانده از خنده اش ناگهان رنگی از تلخی به خود  
گرفت : بله لیاقت می خواد کاش من لایقش باشم  
نیلوفر از تخت پایین آمد و لباسش را مرتب کرد : وا عماد جان چه  
حرفیه می زنی حتما لایقی که خدا بهت داده دیگه  
عماد دستی میان موهایش کشید و به دکتر دست داد و در حالی که یک

دستش را حایل کمر نیلوفر کرده بود از اتاق خارج شدند  
نیلوفر پاکت جواب سونوگرافی را روی میز به طرف شکوفه هول داد  
وقتی او خواست پاکت را بردارد برق حلقه در دستش ناخودآگاه لبخند  
بر لبهایش آورد : مبارکه خانم دکتر  
شکوفه با تعجب نگاهش کرد : چی ؟  
نیلوفر به انگشت دست چپ او اشاره کرد شکوفه لبخندی زد و گفت:  
آهان این .... ممنون مهران امروز جواب خواستگاری عجیب و غریب  
اونشب خونه شما رو گرفت  
عماد با خنده گفت : من رو برادر مهران بدونیدها ! نیلوفر هم همیشه  
جاریتون!  
شکوفه خنده ملیحی کرد : بله مهران گفته که یه برادر داره اونم شماین  
نیلوفر جونم که مثل خواهر خودمه جاری چیه ؟

\*\*

گوشی را روی میز کنار تخت انداخت و سرش را در بالش فرو کرد  
دیگر تحمل این بازی را نداشت مهسا با این جنگ نرمی که شروع  
کرده بود قطعاً روح او را نشانه گرفته بود نگاهی به کنار دستش کرد  
عماد در خواب هم اخم کرده بود شب قبل سر درد شدیدی داشت باز هم  
یکی از بیمارانش از عمل جان سالم به در نبرده بود و او بود که  
خودش را سرزنش می کرد و در آخر سردردش که به اوج رسید با

299

مسکنی که نیلوفر به خوردش داد به خواب رفته بود او به اندازه  
خودش مشغله داشت و نیلوفر نمیخواست فکری دیگر به مشکلاتش  
اضافه کند مخصوصاً که تازگی تشدید فشار خون بالای مادرش نیز بر  
نگرانیهای او افزوده بود تصمیم داشت خودش مشکل مهسا را از میان  
بر دارد آرام از تخت پایین رفت پاهایش را از لبه تخت آویزان کرد و  
دمپاییهای ابری صورتی رنگش را به پا کرد از روی پا تختی  
روبدوشامبر ساتن بنفشش را برداشت و روی لباس خواب نازکش به



تن کرد ابتدا به دستشویی رفت سپس به آشپزخانه سر زد و کتری را روی اجاق گاز قرار داد صدای آهسته ی گوشی عماد از اتاق آمد و بلافاصله قطع شد به خیال آنکه تلفن قطع شده است به سمت اتاق رفت تا آن را بردارد که لااقل عماد چند دقیقه بیشتر بخوابد ولی با صدای ضعیف عماد که با تلفن صحبت می کرد پشت در اتاق متوقف شد و ناخواسته به مکالمه او گوش داد

قربونت بشم منم دلم برات تنگ شده زندگیم

..... \_

میدونی که فعلا نمیتونم پیام

..... \_

اصرار الکی نکن نمیتونم

..... \_

گریه نکن دیگه

..... \_

باشه باشه اصلا میام خوبه ؟

..... \_

میدونی که دنیای منی ؟

..... \_

دختر خوبی باش و یه ب\*و\*س بده ببینم

311

نیلوفر دیگر چیزی نشنید عماد با یک دختر حرف میزد بغض بدی گلویش را گرفته بود به طوری که راه نفس کشیدنش را گرفته بود فکر های مختلف در یک لحظه به مغزش هجوم آورد نکند با مهسا صحبت می کرد ؟ شاید هم همان پرستار که چند هفته پیش روی میزش نشسته بود ! یا همان دخترک فروشنده بوتیکی که چند تایی لباس بارداری از او خرید و دخترک با چشمهای سنگین از آرایشش در حال قورت دادن عماد بود ؟ یا شاید دختر زیبایی که مدتی پیش برای معاینه مادر

بزرگش به او مراجعه کرده بود؟ شاید هم دختر عمومی سمج سینا که شب عروسی مژگان، به پای عماد میپیچید؟ این دختری که دنیای عماد شده بود هر کسی میتوانست باشد با یاد آوری حرفهای او اسید معده اش در حلقش ترشح شد دستش را زیر شکمش که حالا تقریباً به اندازه چند سانتی متر جلو زده بود گرفت حس اینکه مایعی درون گلویش بالا و پایین می شود قوی تر شد به سمت دستشویی دوید و در آن را با شدت باز کرد و در با صدای بدی به دیوار پشتش خورد لبه دستشویی نشست و بالا آورد صدای عماد را از پشت سرش شنید نمیخواست خودش را وا داده و ضعیف نشان دهد همراه قطره اشکی که از چشمش چکید عوق خشکی زد که باعث سوزش حلقش شد دستش را محکم به چشمش کشید تا اثر اشک را پاک کند نباید به راحتی در این رقابت پا پس میکشید باید برای نگه داشتن زندگی اش میجنگید عماد یک دست به بازویش گرفت و دست دیگر به کمرش و او را از کنار توالت فرنگی که کنارش زانو زده بود بلند کرد و جلوی روشویی ایستاد و با دست خودش آبی به سر و صورت او پاشید:

خوبی؟

از حس لمس توسط او بدنش مور مور شد دستانی که شاید تن دیگری را لمس کرده بود برایش دیگر قداست نداشت: خودم میتونم ولم کن

311

عماد ولی پس نکشید و با لبخندی که بر لب آورد گفت: مگه من میذارم؟

با تَن صدایی که رو به بلندی بود گفت: گفتم ولم کن به من دست نزن خودم از پس خودم بر میام

عماد دو دستش را رو به بالا گرفت دیگر لبخند نمیزد و سعی داشت بر خودش مسلط باشد: باشه باشه داد نزن اصلاً من میرم خوبه؟

با بسته شدن در نیلوفر کمی خم شد و لبه سنگ سرد روشویی را گرفت فکهای مختلف در سرش پیچ و تاب میخورد اشکی لجوج پشت

پلکهایی که سعی داشت بسته نگه دارد جمع شد با لرزش پلکهایش سد اشکش نیز شکست برای بیچارگی خودش اشک ریخت برای طفل معصومی که در بطنش بود و تازگی وول های ریزی میخورد اشک ریخت برای از دست رفتن خوشبختی اش اشک ریخت برای فروپاشی دنیایی که حالا متعلق به دیگری بود اشک ریخت مستی آب به صورتش پاشید و به چهره خودش در آینه نگاه کرد نه نباید به راحتی دنیایش را به دیگری تقدیم می کرد دلش نمیخواست عماد را با کسی تقسیم کند تصمیم گرفت بیشتر برای جذب او تلاش کند حوله را به صورتش کشید و سعی کرد لبخندی هر چند کمرنگ هرچند غیر واقعی ولی لازم ، به صورتش بچسباند دستگیره را پایین داد و در را باز کرد عماد به دیوار کنار در تکیه داده بود : بزار کمکت کنم رنگ به روت نیس

سپس دستش را به طرف او و به قصد گرفتن دستش دراز کرد و دستهای سرد و لرزان او را گرفت : بیا عزیزم بیا اینجا بشین من برات یه چایی کم رنگ بیارم

روی نزدیک ترین مبل نشست و عماد به طرف آشپزخانه رفت پاهایش را بالا آورد و زیرش جمع کرد با دست بازوهای خودش را گرفت یعنی به او که دنیایش بود هم اینطور با احساس میگفت عزیزم!

312

عماد در حالی که قاشق را درون لیوان میچرخاند کنارش زانو زد: نیلو جان من یه چند روزی باید برم سفر

سفر !!!! چرا ؟ کجا میخواست برود ؟ آن هم با آن حال خراب

صبحگاهی هر روزه اش ! در سرش جملات پای تلفن او زنگ

میخورد : دنیای منی ، زندگیم ، دلم برات تنگ شده ، باشه میام!

یعنی به این سرعت عازم رفتن شده بود ؟

:تو همین جا یه کم استراحت کن من خودم چمدونت میبندم یه چن روزی برو خونه مامانت اینا پولم میریزم به حسابت تا شهریه ثبت نام

دانشگاهت رو بدی میدونی که تا آخر این هفته باید ثبت نام کنی زنگ  
بزن به گلاره یا مژگان با هم برید تنها پا نشی تو این گرما بری  
دانشگاه ها باشه ؟

این نصایح و دلنگرانی ها را به پای چه چیزی میگذاشت ؟ آن برق  
نگاهی که هنگام صحبت با او چشمهایش را میزد چی ؟ عماد ب\*و\*سه ای  
به پیشانی به عرق نشسته و سرد او زد و لیوان چای نبات را به دستش  
داد : این رو بخور یه کم حالت جا بیاد بهتره زودتر بریم من پرواز  
دارم دیرم میشه

یعنی انقدر عجله داشت ؟ مگر چقدر دلتنگ اویی بود که دنیایش شده  
بود ؟

:این سفر یه کم طولانیه اگر میتونستی سفر هوایی داشته باشی محال  
بود تنها برم

\_ چند روز طول میکشه ؟

از سردی صدایش تمام بدنش یخ زد

:فکر میکنم حدود ده یا پونزده روز تاریخ قطعی پایان همایش رو

ندادن

\_ کجا هست ؟

:شیراز

313

عماد لبخندی زد و به چشمهایش نگاه کرد : یادته اولین کنفرانسی که  
دادی رو ؟ اونم شیراز بود

نیلوفر همچنان سرد نگاهش می کرد حالش از آن همه دروغی که  
تحویل میگرفت به هم میخورد از یادآوری اولین سفر مشترکشان و آن  
درد دل کذایی در حافظیه دلش پیچ خورد عماد از جلویش بلند شد وقتی  
سکوت او را دید ناراحت شد ولی حرفی نزد و این حالت های غریبه و  
افسردگی گونه او را به پای وضعیت او زد باید مشورتی با شکوفه  
می کرد ولی فعلا وقت آن را نداشت با ابلاغ بی مقدمه و بی برنامه

ریزی ای که دیروز از دانشگاه گرفت نباید وقت را تلف می کرد  
 افتتاحیه امروز بعدازظهر بود و باید به عنوان عضو هیات علمی و  
 سرپرست گروه تحقیقاتی دانشگاه در آن حضور می داشت نگاهی دیگر  
 با نگرانی به نیلوفر کرد که کنج مبل در خودش جمع شده بود نفهمید  
 که چرا امروز حالش انقدر خراب است؟ بیشتر روزها با حالت تهوع  
 و گاهی استفراق بیدار می شد ولی امروز حالش فرق داشت دلش  
 نمیخواست برود و او را تنها بگذارد ولی چاره ای هم نداشت کلافه  
 نفسش را با صدا به بیرون فوت کرد و دستی به موهای آشفته اش کشید  
 و به سمت اتاق رفت

\*\*

چمدان را از داخل کمد دیواری بیرون کشید و روی تخت قرار داد تاپ  
 ارغوانی او که شب پیش با لباس خواب تعویضش کرده بود روی پا  
 تختی بود آن را به دست گرفت و به آن نگاه کرد بوی عطر او از  
 لباس به مشامش میخورد لبخندی کج زد و آن را در چمدان گذاشت  
 کشوی لباسهای نیلوفر را باز کرد تیشرت و شلوار راحتی سبز آبی او  
 را برداشت و داخل چمدان قرار داد دست پیش برد و بلوزی برداشت  
 به رنگ زرد آن خیره شده بود و نفهمید کی به فکر فرو رفت صبح که

314

نیلوفر از تخت بیرون رفت ، بیدار شد و از لای پلک نیمه بازش به او  
 نگاه کرد حالش خوب بود و اثری از تهوع و کسالت نداشت حالا چه  
 شده بود که به این حال افتاده بود؟ کلافه پوفی کرد و لباس را داخل  
 چمدان گذاشت از جایش برخاست و از اتاق بیرون رفت نیلوفر مچاله  
 شده روی مبل نشسته بود و چشمهایش را بسته بود کنارش رفت و  
 دستی روی پیشانی اش گذاشت سرد بود : نیلوفر بیداری ؟  
 پلکهای او تکان خورد ولی دهان باز نکرد و جوابی نداد بیدار بود ولی  
 جوابش را نمیداد عماد دستی به صورت خود کشید و چرخه دور  
 خودش زد از این حال و عکس العملهای او کلافه شده بود روی او خم



عماد آرام به در ضربه زد : نیلوفر بیا بیرون در مورد چیزی که داره اذیتت میکنه حرف بزنیم

ضربه بعدی را به در زد : نیلو خانومم ، عزیز من آخه چت شده تو ؟

اگر مشکل رفتن منه خوب نمیرم به خدا دیشب دکتر رحمتی نامه رو داد منم روحم خبر نداشت میدونستم یه همچین همایشی قراره باشه ولی خوب فکر نمیکردم باید از اول تا آخرش اونجا باشم

باز هم سکوت بود و سکوت ! عماد ضربه محکمی به در زد و با صدای نسبتاً بلندی گفت : د باز کن این در لعنتی رو

نیم ساعتی بود که کلافه و عصبی در خانه راه میرفت و یک نگاهش به ساعت و نگاه دیگرش به در اتاق بود داشت زمان را از دست میداد ساعت دوازده پرواز داشت و هنوز چمدان خودش را نبسته بود و تا نیلوفر در اتاق را باز نمیکرد نمیتوانست کاری از پیش ببرد گوشی تلفن خانه را برداشت و شروع به شماره گرفتن کرد میخواست از دکتر رحمتی بخواهد شخص دیگری را جای او بفرستند هنوز آخرین شماره را نگرفته بود که در اتاق باز شد و نیلوفر با حالی آشفته چمدان در دست از آنجا خارج شد عماد اخمی کرد و جلو رفت : بده به من ببینم

316

اینو مگه من مردم که تو اینو بلند میکنی ؟ نگاه چه سنگینش هم کرده انگار داره میره سفر قندهار

رنگ پریده نیلوفر وقتی چشمش به لبخند روی لب عماد افتاد پریده تر شد چشمهایش سیاهی میرفت از خوشحالی او بابت نرم شدنش!

\*\*

عماد در صندوق عقب را باز کرد و چمدان ها را درون آن قرار داد و پشت فرمان نشست با مکثی روی چهره بیمار گونه نیلوفر ، دنده را جا زد و راه افتاد تمام فکرش درگیر نیلوفر و چیزی که ذهنش را آشفته کرده بود شده بود از صبحی که از خواب بیدار شد را برای چندمین بار مرور کرد یک دستش به فرمان و دست دیگرش از آرنج روی لبه

پنجره ماشین و کف دستش میان موهایش بود در ذهنش با خودش حرف میزد و دو دو تا چهار تا می کرد: نیلوفر بلند شد روبدوشامبر پوشید و از اتاق رفت بیرون صدای تلق و تلق توی آشپزخانه یعنی داشت چایی درست می کرد چایی درست کردن که حال بد شدن نداره من داشتم با بهار! حرف میزدم که صدای عوقش رو شنیدم کلافه نفسش را بیرون داد و نیم نگاهی به او انداخت: هنوز نمیخوای بگی چی ناراحت کرد؟ نیلوفر به بیرون نگاه می کرد بدون آنکه به طرفش برگردد گفت: عماد یه قولی بهم میدی؟

— من قول زیاد به تو دادم بازم میدم بگو

:هیچ وقت با احساسات یه آدم مثل یه تیکه آشغال رفتار نکن عماد چشمهایش را گرد کرد و به او نگاه کرد نفسش به شکل خنده ای عصبی به بیرون پرت شد: من .... من کی همچین کاری کردم؟ نیازی به قول دادن نیست عزیز من

317

باز هم سکوت جوابش بود عماد با ندادن این قول صحنه ای گذاشت بر تفکرات اشتباه نیلوفر و بیشتر او را در شک مسمومی که به جانش افتاده بود فرو برد

\*\*

سمیه خانم به نیلوفر نزار نگاه کرد عماد چمدان او را داخل اتاق برد و بعد از خروجش جلوی نیلوفر ایستاد: نیلو جان یادت نره ها قرصای آهنت رو حتما مصرف کن اون پودر مکمل غذایی رو هم میدونم طعمش دوست نداری ولی بخور که جون داشته باشی تا جایی که میتونی از خونه بیرون نرو باشه؟ آهان داشت یادم میرفت پول میریزم به حسابت برو دانشگاه انتخاب واحدت رو بکن و ثبت نام کن بازم میگم تنها نری ها در ضمن با آژانس میری با آژانس برمیگردی و بدون که یکی که خیلی ازت دوره دلش به عشق تو و دخترش میتپه پس



مراقب عشقش باش

بغض پشت گلویش گیر کرد و باعث شد نتواند حرفی بگوید به چشمهای نگران او نگاه کرد این نگرانی ها را به پای چه میزد وقتی جایی بهتر میخواست برود؟! با بسته شدن در فرو ریخت و کنار دیوار نشست سمیه خانم خاک برسر می گفت و به سمتش رفت : چی شدی مادر ؟ نگاه کن رنگ به رو نداره پاشو ببینم پاشو بریم تو آشپزخونه یه چیزی بدم بخوری حتماً ضعف کردی

\*\*

حوصله شلوغی را نداشت عماد از صبح که تنهایش گذاشته بود چند بار زنگ زد و حالش را پرسید وقتی مزگان تماس گرفت تا برای ثبت نام دانشگاه هماهنگ کند متوجه شد همایش پانزده روزه واقعی است و سینا هم چند روز دیگر می رود از خودش و شکی که کرده بود خجالت میکشید ندانسته عماد را محکوم می کرد ولی تلفن صبحش چه بود ؟ او که بود که زندگی عماد بود و دنیای او شده بود ؟ خودش شنید

318

که به شخص مخاطبش قول داد که به دیدنش می رود ، چرا عماد هیچ حرفی از آن تلفن کذایی نگفت ؟ پس حتماً چیزی بوده که آن را پنهان کرد!

:الووووو کجایی خواهرشوهر ؟

نیلوفر سرش را بلند کرد و به گلاره که روبرویش نشسته بود چشم دوخت نیما نچی کرد و گفت : نخیر تازه یه روزه این پسره رفته خواهر ما از دست رفت تا دو هفته دیگه چیزی ازش نمیمونه! گلاره با خنده بیشتر به بازوهای نیما تکیه داد : این فیلمشه ! مگه تا حالا عماد مسافرت نرفته ؟

سمیه خانم ظرف خربزه های برش خورده را روی میز گذاشت و با تشر به نیما و گلاره گفت : انقد این دختر رو اذیت نکنین مثلاً گفتم امشب بیاین اینجا دورش شلوغ باشه فکر و خیال نکنه شماها اومدین

نمک رو زخمش میپاشین ؟

سپس در حالی که دوباره به آشپزخانه باز می گشت به نیما اشاره زد که  
دنبالش برود!!!

\*\*

نگرانی را می شد از حرکاتش حدس زد مادر بود و نمیتوانست به  
راحتی از کنار حال و احوال دخترش بگذرد  
چی شده مامان ؟

سمیه خانم دستهای خشکش را عصبی به حوله آشپزخانه اش کشید : به  
نظرت حال نیلوفر طبیعیه ؟

نیما چشمهایش را ریز کرد : چطور ؟

\_ از صبح که عماد آوردش لام تا کام حرف نزده و تو خودشه

319

الان این کجاش عجیبه ؟ با توجه به وضعیتش دور شدن از

نزدیکترین شخص زندگیش براش سخته خصوصاً با وابستگی زیاد

نیلوفر به عماد این دوری براش سنگین تر هم هست

\_ تازه یه روزه رفته و این حال و روزشه وای به پونزده روز

:نه اینطوری هم نیست بعد یکی دو روز عادت میکنه و بهتر میشه

\_ خدا کنه همین طور بشه

نیما ناخنکی به گوجه فرنگی روی سالاد آماده شده زد که تشر مادرش

را در پی داشت سپس با خنده بلندی از آشپزخانه خارج شد

\*\*

گوشی را قطع کرد و آن را در جیب کوله اش سر داد مزگان در حالی

که با ورقه ای کاغذ خودش را باد میزد از در راهرو خارج شد و به

طرف نیلوفر که زیر سایه کاج های حیاط نشسته بود رفت و با فاصله

کم گلاره هم آمد و کنار آنها نشست نیلوفر سر به زیر داشت و با قلوه

سنگی که زیر پایش بود بازی می کرد نتوانست آنطور که باید با عماد

صحبت کند یک هفته بود که رفته بود و هنوز نتوانسته بود دلش را

صاف کند درست بود که دلتنگش شده بود ولی باعث نشده بود آن تلفن  
و شخص پشتش را فراموش کند

:با یه ناهار توپ چطورین ؟

نیلوفر به گلاره نگاه کرد و مژگان به نیلوفر ! گلاره با لبخندی که بر  
لبش کش می آمد گفت : یه جای خوب همین نزدیکی دانشگاه سراغ  
دارم

نیلوفر سری به اطراف تکان داد و گفت : من ترجیح میدم برم خونه  
عماد هم بفهمه تو این گرما زیاد بیرون موندم ناراحت میشه  
مژگان اخم هایش را در هم کرد : اه اه شما دو تا دیگه حال آدم رو بد  
میکنین

311

گلاره خندید : راست میگه به خدا هنوز بعد یه سال و این شکم بالا  
اومده تو عین تازه نامزدا میمونین

نیلوفر چشمهایش را گرد کرد : یعنی چییی ؟

مژگان دستش را جلوی دهانش گرفت تا خنده اش بلند نشود : یعنی  
دکتر یه طوری باهات رفتار میکنه هر کی ندونه هم میفهمه چقد  
خاطرت رو می خواد

اشکی به گوشه چشم نیلوفر دوید از جایش بلند شد تا آنها اشکش را  
نبینند پشتش را کرد و گفت : من میرم آژانس منتظرمه خیلی خستم  
از عشق عماد مطمئن نبود یاد حرف مهسا در شب عروسی افتاد که  
اگر واقعیت داشت چی ؟ اگر عماد کس « عماد تنوع طلبه » گفت  
دیگری را جایگزینش کرده بود چی ؟ اگر حقیقت داشت برایش غیر  
قابل تحمل بود در این یک هفته و تماس های مکرر عماد به این نتیجه  
رسیده بود که دیگر به آن تلفن و مخاطب پشتش فکر نکند ولی مگر  
میتوانست ؟ همان طور که از در دانشگاه خارج می شد به اینها هم فکر  
می کرد به پست سرش نگاه کرد گلاره و مژگان در حالی که سرشان  
در یک برکه بود و با هم حرف میزدند با فاصله می آمدند از همانجا

برای آنها دستی تکان داد و خداحافظی کرد

\*\*

با ناراحتی به اشک های مادرش چشم دوخته بود باز هم از آن روزهایی بود که او بی تابی نازنین را می کرد : مامان چرا نمیری ببینیش ؟ به خدا زندگیش انقدر هم بد نیست سمیه خانم نم اشک را از پای چشمهایش گرفت : بابات اجازه نمیده چی کار کنم ؟

\_ الان که صبحه و بابا خونه نیست با هم میریم و تا ظهر نشده

برمیگردیم

311

سمیه خانم مردد به او نگاه می کرد ولی آنقدر دلتنگ دخترکش بود که به تردیدش توجهی نکند چهار ماه بود که نازنین با آن چمدان سرمه ای رنگ از خانه اشان کوچ کرده بود دلش برای خواهر نازدانه اش می سوخت ولی کمکی از دستش بر نمی آمد همه محبتش را برایش خرج می کرد ولی نازنین آه کشان آغوش مادر و پدرش به خصوص مادرش را می طلبید سمیه خانم با دو دلی از جایش برخاست و به اتاق خوابش رفت و چند دقیقه بعد مانتوی خاکستری اش را پوشیده بود و در حال بستن گره روسری اش جلوی او ایستاد : پاشو برو لباس عوض کن تا من زنگ بزنم آژانس بیاد

نیلوفر بعد از یک هفته طاقت فرسا بلاخره لبخند زد از جایش بلند شد و ب\*و\*سه ای محکم به گونه او زد : فدای قلب مهربونت مامان جونم فوری از جایش پرید و به اتاق رفت مانتوی جلو باز آبی روشنش را پوشید و جلوی آینه ایستاد نگاهی به شکمش که مثل بالشتکی کوچک بیرون زده بود کرد لبخندی کج زد و دستش را روی آن کشید : باید در اولین فرصت برم یکی دو تا مانتو گشاد بگیرم

رژ لب صورتی روشن را روی لبهایش کشید و کمی لبهایش را به هم مالید با صدای زنگ گوشی اش سر به سمت سالن چرخاند : مامان

جواب میدی ؟

مادرش بعد چند دقیقه سرش را از لای در داخل آورد : نیلو عماده نیلوفر اخمی کم رنگ کرد هنوز نتوانسته بود تکلیف دلش را مشخص کند با بی خبری از او نگرانش می شد و با زنگ زدنش دلش همصحبتی با او را نمیخواست : بگو دستم بنده بعدا بهش زنگ میزنم سمیه خانم چشمهایش را گرد کرد : چی کار داری که دستت بنده ؟

312

همانقدر که از سلامت عماد خبر داشت برایش کافی بود به سمت مادرش رو ترش کرد و قلم خط چشمش را بالا گرفت : ماما نمیبینی دارم خط چشم میکشم ؟ بگو زنگ میزنم دیگه سمیه خانم چشمی در حدقه چرخاند و بیرون رفت

\*\*

نازنین هول زده بود با عجله پیش دستی ها را جلوی مادر و خواهرش قرار داد و شیرینی هایی که آنها آورده بودند را با همان جعبه تعارفشان کرد نیلوفر با لبخندی عمیق و مادرش با چشمهایی خیس شده به او و کارهایش نگاه می کردند نازنین روبروی آنها نشست و زیر لب گفت : خوش اومدین

نیلوفر شیرینی ناپلئونی را با پیش دستی بالا گرفت و گازی بزرگ به آن زد و با دهان پر گفت : یوسف چگونه ؟ سر کاره ؟

نازنین لبخندی به لبهای خامه ای او زد : خوبه اونم آره از وقتی توی اون شرکت تحقیقاتی مشغول شده یک روز درمیون خونس که اونم

ترجیح میده بره موسسه و تدریس کنه

سمیه خانم دستی زیر چشمهایش کشید و در حالی که به اطرافش نگاه

می کرد گفت : زندگیت چگونه ؟ خوبه ؟ کم و کسری نداری ؟

نازنین حسرتی که در دل داشت در صدایش انعکاس داده بود : کم و

کسر که....

مکثی کرد و به چهره گلگون مادرش نگاه کرد : زندگیمون هم خوبه

مشکل که داریم ولی داریم سعی می کنیم برطرف کنیمشون و با هم زندگیمون رو بسازیم ما بدون هیچ پشتوانه ای شروع کردیم و میخوایم ثابت کنیم که میتونیم دنیامون رو روی پای خودمون بسازیم صدای بسته شدن در حیاط و پشت بندش صدای مردانه ای به گوششان خورد : نازی خانوم ، خانومم ، عشقم ، زود از اون شربت خنکا برای آقاتون درست کن که هلاک شدم تو این گرما

313

نازنین بی حواس به طرف در خانه پرید و با گونه های گل انداخته جلوی یوسف که در حال در آوردن کفشهایش بود و همچنان او را دلبرانه صدا میزد ایستاد یوسف به جلو و به سمت گونه های رنگ گرفته او متمایل شد که نازنین عقب کشید و لبش را گاز گرفت: یوسف مهمون داریم

یوسف که تازه دو جفت کفش زنانه را دیده بود اخمی کوچک میان ابروهایش نشست و اشاره کرد : کی ؟

\_ مامانم و نیلوفر

او با حفظ اخمش گفت : خیلی خوش اومدن کیفش را روی میز جا کفشی جلوی در رها کرد و به طرف مبلهای پذیرایی رفت و سلام کرد و سعی کرد میزبان خوبی برای اولین مهمانهایشان باشد نازنین با کمی مکث در حالی که انگشت هایش را در هم میپیچید کنار او نشست سکوت بود و کسی حرفی نمیزد یوسف از مادر آنها نیز خرده به دل گرفته بود چرا که چهار ماه بود و او هم سراغی از دخترش نگرفته بود به نازنین نگاه کرد که کمی رنگ پریده به نظر می آمد و مشخص بود استرس دارد دست او را در دست گرفت و لبخندی نیم بند ولی دلگرم کننده بر لب آورد

:آقا یوسف شنیدم دوباره دارین تدریس میکنین

یوسف به نیلوفر نگاه کرد : بله آخه یه چند ماهی توی اون شرکت دولتی یک روز درمیون میرم تا استخدام رسمی بشم ، اینطوری یه

مقدار به کاری که دوست دارم یعنی تدریس هم میرسم

\_ شما شاگرد خصوصی هم قبول میکنی ؟

:بستگی داره اگر یه دانش آموز باهوش به تورم بخوره بدم نمیداد من

از بچگی عاشق معلم بازی بودم

بلاخره اخمش باز شد و خندید : بچه های کوچیکتر آسایشگاه رو به

صف میکردم و بهشون مثلا درس میدادم البته وقتی بزرگ تر شدم

314

واقعا درس میدادم چون با وضعیت مالی محدودی که داشتیم امکان

گذاشتن کلاسهای جبرانی و اضافه برای بچه های ضعیفتر نبود

سرش را پایین انداخت و تکان هایی به دو طرف به آن داد انگار داشت

مرور خاطراتش را می کرد هیچ ابایی از آنکه به کسی بگوید کجا

بزرگ شده است نداشت و از نظر نیلوفر این حُسن بزرگی بود

با سکوت دوباره باز هم نیلوفر بود که شروع کرد : نازی من میخوام

مانتو بخرم میتونی همراهمون بیای ؟

نازنین به یوسف نگاه کرد و یوسف شانه بالا انداخت

:باشه میام

زمانی که سمیه خانم گفت که میخواهد برای زیارت به امام زاده صالح

برود دخترها با خوشحالی استقبال کردند

بعد از یک هفته کذایی و خودخوری و فکر و خیال های منفی یک روز

عالی و پر از شیطنت های دخترانه را در بازارچه تجریش کنار

خواهرش تجربه کرد دلتنگ روزهای با هم بودنشان بود کم کم

فراموش کرده بود که زمانی چقدر به هم وابسته بودند چهار سال از او

بزرگ تر بود ولی این فاصله باعث نشده بود از هم دوری کنند

نازنین مانتوی گشاد مشکی و طلایی را جلو گرفت و گفت : نیلو این

چطوره ؟

نیلوفر از این پیشنهادات مادر بزرگی او چشمی در حدقه گرداند:

نازی من تازه بیست و چهار سالمه این مانتو به درد حاج خانم های زن

حاجی بازاری ها میخوره همونا که تا آرنج النگو میندازن و هی دستشون رو تگون تگون میدن و صداش رو در میارن نازنین به تکان دستهای او که النگوهای خیالی را تکان میداد خندید: اووو از یه مانتو رسیدی به کجا ؟ چشمی در فروشگاه چرخاند : حالا چی تو نظر خودته ؟

315

نیلوفر همانطور که چرخ میزد و مانتو ها را از نظر میگذراند گفت : یه چیزی میخوام سبک باشه و راحت گشاد هم باشه که شکمم خیلی به چشم نیاد رنگشم ترجیح میدم..... چشمش روی مانتوی فیروزه ای که بالا آویزان بود و زیر باد کولر تاب میخورد ثابت ماند لبخندی زد و حرفش را ادامه داد : فیروزه ای باشه

نازنین خط نگاهش را دنبال کرد خندید و از خانم فروشنده ای که آنجا بود خواست که همان را برایشان بیاورد

\*\*

جلوی آینه ایستاده بود و مانتوی جدیدش را در تنش برانداز می کرد رنگ فیروزه ای روشن آن با چشمهای عسلی اش هماهنگ شده بود مانتو به خوبی روی اندامش نشست بود نه آنقدر گشاد بود که در آن گم شود و نه آنقدر تنگ که شکم کمی برآمده اش را نشان دهد صدای زنگ خانه باعث شد دل از آینه بکند و مانتو را در بیاورد

نیلوفر ؟

از در اتاق خارج شد : بله

سمیه خانم در حالی که در خانه را باز می کرد جوابش را داد : چشمت روشن عماده

\*\*

نیلوفر تعجب کرد از آمدن سر زده او ! فکری مثل خوره به جانش افتاد و مغزش را به کار انداخت با ناراحتی و عصبانیت از خودش



کف دستش را به پیشانی اش کوبید تازه یادش آمد ، صبح با عماد تلفنی حرف نزد و گفته بود که زنگ میزند و زنده بود خانه نازنین بود که او باز زنگ زد ، گوشی را بی صدا کرد و در کیفش انداخت به تندی کیف را از روی تخت چنگ زد و گوشی را روشن کرد و با دیدن

316

تعداد تماس های بی پاسخ لرزشی در دستش افتاد سی و دو تماس فقط از عماد و سه تماس از نیما!

صدای احوال پرسى عماد با مادرش می آمد با زانوهایی سست از جا بلند شد عرق از روی پیشانی اش به پایین شره کرد در را باز کرد و سعی کرد عادی باشد عماد با دیدنش نیشخندی کنج لبش نشست جلو رفت و تمام تلاشش را کرد تا صدایش نلرزد : سلام خوش اومدی عماد بی توجه به سمیه خانم این بار پوزخندی صدا دار زد : چه عجب خانوم دلشون خواست به ما سلام کنن  
\_ عماد من.....

عماد اخمی غلیظ کرد و به میان حرف او پرید : هیچی نگو نیلو که خیلی کفریم

نیلوفر نیم نگاهی به مادرش کرد و سرش را پایین انداخت عماد چرخى دور خودش زد عصبانی بود ولی نمیخواست نیلوفر را آزرده کند از طرفی هم نمیتوانست سردی رفتار این ده روز دوری او را دیگر تحمل کند خودش هم نمیدانست به چه جرمی در حال محاکمه است صبح زود که پدرش تماس گرفت و از حال بد مادرش گفت نفهمید چطور وسایلش را جمع کرد و بازگشت به محض رسیدن به بیمارستان رفت و در راه به نیلوفر زنگ زد ولی او صحبت نکرد از پشت تلفن مکالمه او و مادرش را شنید یعنی کشیدن خط چشمش انقدر مهم بود که حاضر به صحبت با او نشد ؟ ولی باز هم تحمل کرد و ساعتی بعد تماس گرفت که دیگر جوابی در برابر تماس های مکررش نگرفت حتی زمانی که کلافه شد از این بی پاسخی ، با نیما تماس گرفت و او هم بعد از چند

بار تماس گرفتن بی جواب به مادرش زنگ زد و خبر اینکه آنها به  
تجربیش و امام زاده صالح رفته اند خیالش را کمی فقط کمی آسوده کرد  
!!

317

نگاهی که سعی داشت کمتر عصبی به نظر بیاید به نیلوفر انداخت:  
من خونه کار دارم بریم خونه تو راه با هم حرف میزنیم  
\_ من باید چمدونم رو جمع کنم  
:نمیخواه ، شاید لازم باشه بازم برگردی اینجا  
\_ عماد....

عماد با غضب به طرف او چرخید که باعث شد نیلوفر قدمی به عقب  
بردارد زیر لب گفت : میرم لباس بپوشم  
سمیه خانم بین آنها نگاهی کرد نیلوفر قدمی به سمت اتاق برداشت و  
عماد به در ورودی تکیه داد و سرش را پایین انداخت : عماد جان  
ناهار خوردی ؟

عماد سر بلند کرد و به چشمهای شبیه به عسلی های نیلوفر نگاه کرد  
مادر بود و با وجود جو به وجود آمده حق داشت که نگران روابط  
دخترش باشد : یه چیزی بیرون خوردم  
با کمی مکث گفت : شما و نیلوفر چی ؟ نهار خوردین ؟  
\_ ما هم بیرون نهار خوردیم

عماد اخم کرد و تکیه از در گرفت : نیلوفر غذا چی خورد ؟ فست  
فودی که نخوردین ؟

سمیه خانم نیمه لبخندی به نگرانی او زد : نه کباب برگ خوردیم جات  
خیلی خالی بود

هم زمان نیلوفر از اتاق خارج شد : بریم عماد

عماد همراه اخمش نتوانست از دیدن مانتوی جدید او که بارداریش را  
نشان میداد لبخند نزنند دستی به دور دهانش و چانه ی شیو شده اش کشید  
تا لبخندش را جمع کند که موفق نبود در را باز کرد و کنار ایستاد تا

اول نیلوفر خارج شود در همان حال رو به سمیه خانم که جلو آمده بود گفت : برای شام منتظر نیلوفر نباشید ولی آخر شب دوباره میارمش اینجا

318

– چیزی شده آقا عماد ؟

عماد سری تکان داد و نگاهی کوتاه به نیلوفر که جلوی پله ها ایستاده بود انداخت سپس رو به مادر همسرش گفت : مامانم رو امروز بیمارستان بستری کردم براش دعا کنین

سمیه خانم ضربه ای نرم به گونه اش زد : خدا مرگم بده چرا ؟

نیلوفر قدمی به سمت عماد برداشت : مادر جون ؟ چی شده ؟

– دیروز فشارش رفته بالا و....

نیلوفر نزدیک تر شد و بازوی عماد را در دست گرفت : الان حالشون چگونه ؟

عماد با دو انگشت شصت و اشاره به چشمهایش فشار آورد : نیلوفر بریم من خیلی خستم

اینبار سمیه خانم با تحکم صدا بلند کرد : عماد مامانت حالش خوبه ؟

عماد سری تکان داد : نه خوب نیست براش دعا کنید

صدایش بغض داشت و همین آتشی شد بر دل زخم خورده نیلوفر : !

عماد درست حرف بزن الان چگونه ؟ اصلا چه مشکلی پیش اومده ؟

– بر اثر فشار خون بالا کلیه ها از کار افتاد و امروز دیالیز شد و سی

درصد کلیه راست به کار افتاد ولی میتونه موقتی باشه

قطره ای اشک که روی گونه نیلوفر راه گرفت عماد دست دراز کرد و

دست او را محکم گرفت و بلاخره آرامشی که می خواست را به دست

آورد از سمیه خانم خداحافظی کردند و سوار ماشین شدند کمی که از

مسیر رفتند عماد ابتدا نیم نگاهی به او انداخت که بر اثر گریه گونه

هایش گل انداخته بود سعی کرد عصبانیت قبلش را فراموش کند

لبخندی روی لبش نشست : خانوم مانتوی نو مبارک

نیلوفر دستمال کاغذی در دستش را به بینی اش کشید : ممنون امروز  
خریدم

319

\_ قشنگه دوشش دارم

نیلوفر پوزخندی کرد و رو به سمت بیرون چرخاند : خوش به حال  
مانتوم

عماد اخم کرد : حسودی میکنی ؟

\_ آره

عماد خندید و دست او را زیر دست خود روی دنده گذاشت : کوچولوی  
دوست داشتنی من

کمی مکث کرد و با ایستادن پشت چراغ قرمز به در پشتی داد و به  
سمت او چرخید و نگاهش کرد : لاغر شدی یا من همچین حسی دارم ؟  
نیلوفر به سر تا پای خودش نگاه کرد و به شکم بر آمده اش اشاره کرد:  
لاغر شدم ؟ با این شکم ؟

\_ اووووم آره فکر کنم دختر من بزرگ تر شده که مامانش رو لاغر تر  
نشون میده راستی حال دخترم چگونه ؟ اذیتت که نمیکنه ؟

:خوبه اونم

عماد که بعد ده روز مکالمه نسبتاً طولانی ای را با او داشت لبخندی با  
رضایت زد و به او خیره شد نیلوفر که از این خیرگی کلافه شد باز هم  
به سمت پنجره چرخید عماد دو لا شد و بازوی او را گرفت : نیلو  
\_ هووم

:هووم چیه ؟ به من نگاه کن

نیلوفر به او نگاه کرد و سکوت کرد عماد اخم کرد : من شبیه خرم ؟

نیلوفر ابروهایش را بالا داد : یعنی چی ؟

\_ یعنی فکر کردی من متوجه تلگرافی حرف زدنت نمیشم ؟ یعنی فکر  
میکنی من نمیفهمم یه چیزی داره آزارت میده ؟ من اگر ازت دور هم  
باشم از صدات پای تلفن و از بعدا زنگ میزنمات و از جواب تلفن

ندادانات میفهمم که یه چیزی هست

321

چراغ سبز شد و عماد ماشین را به راه انداخت و همانطور گفت : نیلو  
از اون روز صبح تا الان دارم فکر میکنم چی باعث بد حالت شد  
\_اون....

به طرف عماد چرخید و به سختی ادامه داد : اون تلفن ، تو دلت برایش  
تنگ شده بود برای کی عماد ؟ تو که مدام تو گوش من خوندی که دلت  
رو به من دادی پس چی شد ؟ چی شد اون حرفای عاشقانه ؟ چی شد  
اون عشق اساطیری ؟ هان ؟ چی شد آقای دکتر فتحی اسطوره ؟  
چشمهای عماد کم کم با صدای پلکانی نیلوفر که بالا رفت گشادتر شد  
:کدوم تلفن ؟ چی داری میگی ؟

\_دیگه انکار نکن عماد من خودم شنیدم که بهش گفتم دنیایم بهش  
گفتم زندگیم بهش گفتم دلم برات تنگ شده اولش گفتم میجنگم و پس  
میگیرم ولی میبینم که نمیتونم من مرد این میدون نیستم ، عماد من از  
مرگ فرزند کم زخم نخوردم دیگه نمیتونم دیگه کشش بازی های این  
زندگی مزخرف رو ندارم عماد من کم آوردم من ...من عماد من طلاق  
میخوام من.....

عماد با چشمش چهره اش را جمع کرد : طلاق میخوای ؟ آخه سر چی  
باید طلاق بدم ؟ سر اینکه با بهار تلفنی حرف زدم ؟  
نیلوفر شوکه شده دستی به اشک هایش کشید و تکرار کرد : بهار ؟  
\_ تو انقد بچه ای که حتی همون روزم ازم هیچ توضیحی نخواستی و  
برای خودت بریدی و دوختی و داری تن منم میکنی ؟ اونیه که همه  
زندگی و دنیای منه بهاره بچه ای که چهار سال باهش زندگی کردم یه  
بچه که هیچ کسی رو جز من نداره

:تو ... تو با بهار حرف میزدی ؟ دروغ میگی

عماد کنار خیابان پارک کرد : آخه چرا باید دروغ بگم ؟  
کلافه و عصبی دستش را میان موهایش کرد و آنها را به عقب کشید و

همانجا نگه داشت و در حالی که دست هایش بالای سرش بود شوکه

321

شده نالید : نیلوفر خیلی بی انصافی که انقد راحت حرف طلاق رو پیش میکشی

دست هایش را پایین آورد نفس نفس میزد تازه از شوک در آمده بود و آن حیرانی جایش را به عصبانیت داده بود : من اگر بخوام بهت نامردی کنم خیلی راحت میتونم این کار رو بکنم طوری که تو حتی رحت هم خبردار نشه من دو شب در هفته شیفتم و راحت میتونم این دو شب رو برای تو بکنم سه شب یا صبح تا غروب که تو من رو نمیبینی یا همین مسافرت های دوره ای

پوزخندی زد و این بار با آرامش ادامه داد : میبینی من خیلی راحت میتونم سرت کلاه بزارم و بهت نامردی کنم ولی این تو مرام من نیست من وقتی گفتم دلم برات رفته یعنی دیگه دلی ندارم که باهات دنبال یکی دیگه بیفتم

تک خنده ای زد و رو به او گفت : هه دیوونه

خنده اش وسیع تر شد : طلاق ؟

بیشتر خندید : چه فکری پیش خودت کردی که من راحت طلاق بدم ؟ خنده های عماد بیشتر شد : نیلوفر من عاشقتم و الان که داریم بچه دار میشیم حس میکنم بیشتر از قبل عاشقتم

نیلوفر هنوز در شوک حرف های او بود و با چشمهای پر از اشک به خنده ی دیوانه وار او خیره شده بود به سختی دستش را به چشمهایش رساند و آنها را از اشک خالی کرد : عماد .... دروغ میگی مگه نه ؟ عماد هر دو دست او را در دستش گرفت : چرا آخه دروغ بگم ؟ \_اگر داری راست میگی چرا اون تلفن رو مخفی کردی ؟

:مخفی کردم ؟ نه مخفی نکردم فقط فکر نمیکردم چیز مهمی باشه که

بهت بگم آخه من که دائم با بهار در تماسم تو که میدونی ؟

\_در تماسی ؟ نه نمیدونستم

عماد با تعجب گفت : واقعا نمیدونستی ؟

322

نیلوفر سرش را به اطراف تکان داد : نه نمیدونستم  
کم کم مغزش شروع به تحلیل کرد تماس های رأس ساعت یازده شب و  
صحبت کردن در تراس....

:چرا توی تراس با بهار حرف میزدی ؟

عماد لبخندی بزرگ زد : من بیشتر تلفنام رو تو تراس حرف میزنم  
نگو توجه نکردی ؟ به خاطر اینکه اونجا صدای تلویزیون یا تق و توق  
خونه نیست

درست میگفت او بیشتر مواقع در تراس با تلفن حرف میزد سرش را  
پایین نگه داشت احساسات متفاوتی درونش به جوش آمده بود خجالت  
ناراحتی و خوشحالی همه در یک زمان در حال تجربه بودند

\*\*

گونه زرد مادرش را ب\*و\*سید و به او اطمینان داد که شب را می ماند  
:نمی خواد مادر برو خونه زنت رو تنها نذار

\_ تنها نیست خونه باباشه

:تو تازه از مسافرت اومدی دلت برای نیلوفر تنگ نشده ؟

\_ بعدازظهری رفتم دیدمش خیلی هم سلام رسوند اصرار هم داشت  
بیاد ببینتون

عماد چشمکی به مادرش زد و ادامه داد : شام هم بردمش رستوران  
خیالت راحت من نمیدارم به دلم بد بگذره

پتو را روی بدن او صاف کرد و گفت : من تا صبح هستم کاری داشتی  
این زنگ رو بزنی پرستار خبرم میکنه

ب\*و\*سه ای دیگر روی پیشانی مادرش زد و با شب بخیر از اتاق خارج  
شد رو به پرستار شیفت گفت : من تو اتاقم هستم کاری داشتین زنگ

بزنین میام

323

دکمه های پیراهنش را باز کرد و روی تخت دراز کشید چشمهایش را بست و ساعد یک دستش را روی پیشانی قرار داد

نیلوفر آنقدر در داستان خودش غرق شده بود که به طلاق و جدایی هم فکر کرده بود بعد از آن بگو مگوی عجیب ابتدا به خانه رفتند نیلوفر هنوز تو شوک بود با همان مانتو و شالش روی کاناپه دراز کشید پاهایش را در شکم جمع کرد و رو به پشتی مبل به پهلو شد عماد کنارش روی زمین زانو زد : نیلو خانومم دستش را روی بازوی او گذاشت : هنوز از من دلخوری ؟

\_ عماد بزار یه کم ذهنم رو خالی کنم از جایش برخاست : من میرم یه دوش بگیرم بی هیچ حرف دیگری او را به حال خودش گذاشته بود زیر دوش آب سرد ایستاد بی آنکه حرکتی کند به زندگی پیچ خورده اش اندیشید نیلوفر حق داشت به او شک کند وقتی صبح های زود وقتی او خواب بود یا آخر شبها با بهار تلفنی صحبت می کرد و هیچ وقت توضیحی در مورد این تماس ها که با کیست به او نداده بود پس حق داشت باید زودتر در مورد بهار با او حرف میزد حق با مهران بود او باید گندی که در گذشته اش زده بود را به نیلوفر میگفت تا الان اینطور در گل و نماد آب سرد روی بدن گر گرفته اش میریخت و پوست تنش را میسوزاند چه باید می کرد ؟ موضوع دیگری که ذهنش را آشفته کرده بود مهسا بود ! نمیدانست تماس چند روز پیش او را به پای تهدید بگذارد یا نه ! او از چه خبر داشت ؟ اصلا از کجا فهمیده بود ؟ کلافه سریع حمامش را تمام کرد و خارج شد حوله را دور کمرش محکم کرد جلوی آینه نشست و سشوار را به برق زد شانه را میان موهایش کشید که دستی شانه را از دستش بیرون کشید از آینه به چهره پف کرده از گریه او نگاه کرد نیلوفر حرفی نمیزد و در سکوت موهای او را شانه میزد و با سشوار خشک می کرد قطرات درشت شبنم روی گونه هایش



به پایین سر میخورد

عماد من رو ببخش تو این ده روز

نمیدونی چی بهم گذشت همش فکر میکردم ؟

دست کی تو دستاته ؟ عماد من با این فکر میمردم و زنده

میشدم

عماد ضربه ای نرم به بینی او زد : دیوونه فقط کافی بود همون روز

در مورد اون تلفن ازم بپرسی دیگه لازم نبود انقد خودخوری کنی

او را محکم تر در آغوشش فشرد : تو تنها عشق زندگی منی

بعد از آن کش مکش این آشتی خیلی شیرین بود و با شام دو نفره ای

که در رستوران صرف شد روزشان پایان یافت عماد او را به خانه

پدرش رساند و خودش به بیمارستان رفت تا کنار مادرش باشد

ساعدهش را از روی چشمهایش برداشت و در جایش نشست کلافه از آن

همه فکر و خیال کف دستش را روی صورتش کشید دکمه هایش را

بست و سری به مادرش زد که خواب بود سرمش را چک کرد و

نبضش را کنترل کرد آرام دست او را به زیر پتو برگرداند و قدمی به

سمت در برداشت

:عماد مادر تویی ؟

لبخندی زد و به سمت او برگشت : بیدار کردم تون ؟ ببخشید

\_ اشکال نداره عزیز دلم ، ساعت چنده ؟

عماد نگاهی به صفحه ساعت بزرگ روی مچش کرد : سه و نیم

رضوانه خانم در جایش نیم خیز شد : بیا این تخت رو درست کن

\_ چی کارش کنم ؟

:میخوام بشینم خسته شدم از صبح همش خوابیدم الان خوابم نمیاد دیگه

325

تخت را به حالت نیمه نشسته در آورد و خودش لبه تخت رو به مادرش

نشست رضوانه خانم دستش را روی گونه عماد گذاشت : عماد مامان

من آفتاب لب بوم هستم

\_ ماماان

:مراقب بابات باش نذار تنها بمونه

عماد باز هم اعتراض کرد ولی رضوانه خانم همچنان به وصیت

کردنش ادامه داد : به بچت بگو خیلی دوست داشتم بینمش

\_ ماماان شما بچه من رو میبینی این حرفا چیه نصفه شبی ؟

رضوانه خانم قطره اشک گوشه چشمش را گرفت : عماد من خودم

خوب میدونم که آخر راهم

عماد دست او را از روی گونه اش پایین آورد و ب\*و\*سید : ماماان داری

با این حرفات اذیتم میکنی

رضوانه خانم اخم کرد : عماد به من گوش کن

عماد به چهره رنگ پریده پیرزن روبرویش نگاه کرد

:چرا به من که مادرتم هم دروغ گفتی ؟

عماد ابروهایش بالا رفت : دروغ گفتم ؟

\_ عماد نوشین کیه ؟

عماد با شنیدن اسم نوشین نتوانست لرزش پشتش را ندید بگیرد : شما

از کجا میدونین ؟

\_ مهم اینه که میدونم و مهم اینه که میدونم اسم نوشین توی شناسنامه

تو بوده ! عماد تو چیو داری پنهون میکنی ؟ بهار کیه ؟ پنج سال پیش

که اومدی و اون بچه رو با خودت آوردی گفتی بچه دوستته که تو

تصادف مرده ، چرا به نیلوفر گفتی پدر بهار با تو نسبت داشته ؟

نفسهای رضوانه خانم تند شد عماد از تخت پایین آمد : ماماان الان وقت

این حرف ها نیست شما نباید عصبی بشی

326

رضوانه خانم در حالی که دستش را روی سینه اش گذاشته بود و

میفشرد با اشکی که از پلکش جدا شد گفت : عماد فقط بگو همه این

حرفا دروغه ، بگو بهار نسبتی با تو نداره

عماد سرش را پایین انداخت : همش راسته ماماان

رضوانه خانم مبهوت به عماد خیره شده بود لبهایش تکان های کوچکی  
میخورد ولی صدایی از گلویش خارج نمیشد پیرزن در عین زنده بودن  
مرده بود عماد به سختی قدمی به طرفش برداشت شانه های او را  
گرفت : مامان حرف بزن  
اشک گونه های عماد را شستشو میداد با فریاد مادرش را صدا میزد:  
مامان توروخدا حرف بزن  
به سمت در رفت و یک پا داخل راهرو گذاشت : پرستار یه آمپول آرام  
بخش بیار  
به اتاق بازگشت به سرعت تخت را به حالت خوابیده در آورد آمپول  
آماده شده را از دست پرستار گرفت آستین گشاد لباس صورتی روشن  
مادرش را بالا زد چند ضربه به داخل آرنج او زد و سوزن سرنگ را  
به داخل رگ او هدایت کرد : مامان من رو ببخش فعلا باید بخوابی بعد  
با هم حرف میزنیم باشه ؟  
رضوانه خانم یک بار پلک روی هم فشرد عماد کمر راست کرد و  
ایستاد دستی روی صورتش کشید و اثر اشک را پاک کرد : مامان کی  
این حرفا رو به شما گفت ؟  
رضوانه خانم که گیج از خواب بود لای چشمش را بیشتر باز کرد و به  
سختی لب زد : مَ ..... مَه ..... مهسا  
عماد تلنگری به عقب رفت زیر لب زمزمه کرد : مهسا ؟

\*\*

دو ساعتی بود که جلوی شرکت ایستاده بود به تابلوی آن نگاهی  
دفتر مرکزی مجموعه کارخانجات فرش دستباف ماهور « انداخت

327

نمیدانست تا کی باید آنجا منتظر نایب رییس نامنظم این « کاشان  
شرکت وسیع چند طبقه بماند فکر اینکه یک روزی در همین شرکت از  
او خواستگاری کرد و آن جواب مثبت را هم در همین مکان از او  
گرفت نفرتش را از آن ساختمان با نمای سنگ های گرانیته سیاه بیشتر

کرد به ساعتش نگاه کرد با دیدن ساعت یازده پوفی کرد و نگاه به سر خیابان انداخت و با دیدن بنز مشکی که به آن سمت پیچید پوزخندی روی لبش نشست از ماشین پیاده شد و روی پل پارکینگ رو به ساختمان ایستاد و دست به سینه شد راننده ابتدا دو بوق زد عماد عینک سیاهش را روی سرش گذاشت و به سمت او چرخید شیشه دودی سمت راننده پایین آمد و عماد چهره حیرت زده او را دید پوزخندی دیگر زد و لبش را جوید خیلی سعی می کرد تا جلوی خودش را بگیرد تا مشتی حواله آن لبخند مزخرف روی لب او نکند

به به آقای دکتر فتحی ، چی شده افتخار دادین به کلبه خرابه ما تشریف بیارین ؟

عماد با تمسخر خندید به سر و وضع و ماشین گرانقیمت او اشاره کرد :  
اون وقت شما حتماً صاحب این خرابشده ای

مهسا عینکش را از چشمش برداشت : درست صحبت کن عماد  
عماد دست دو طرف پنجره ماشین قرار داد و کمی دو لا شد : دلم نمیخواد درست صحبت کنم حرفیه ؟

مهسا دسته عینک را لای دندان هایش گرفت و با کمی مکث گفت : نه

حرفی نیست تو کی با من درست حرف زدی که ازت توقع کنم ؟  
\_ تو خودت نخواستی مهسا اگر هیچی از کثافت کاریای تو نگفتم و اون زمان فقط گفتم با هم تفاهم نداریم اگر آبروت رو نبردم فقط به خاطر پدرت بود وگرنه تو برام هیچ ارزشی نداشتی و نداری  
:عماد اینجا محل کار منه بشین تو ماشین بریم یه جا با هم حرف

میزنیم

328

عماد غرید : من با تو تا بهشتم نمیام فقط اومدم یه چیزی بگم برم  
\_ چی ؟

:پاتو از زندگی من بکش بیرون مهسا من دیگه نمیخوامت اینو بفهم  
من دارم بچه دار میشم من زنم رو دوست دارم و حاضر نیستم به

خاطر آشغالی مثل تو ازش چشم پوشی کنم اون مزخرفاتی که به مامانم هم گفתי برای خودت نگه دار چون بفهمم به گوش نیلوفر هم رسوندی دودمانت رو به باد میدم به جون بچم قسم که این کار رو میکنم مهسا مهسا پوزخندی زد : کدوم بچت ؟

عماد یکه خورد قدمی به عقب برداشت : هر دو تاشون ! ، همین قدر که مامانم رو راهی بیمارستان کردی کافیه

عماد پشتش را کرد و قصد رفتن کرد مهسا در ماشین را باز کرد یک پایش را بیرون گذاشت و ایستاد : پس خودت هم اون مزخرفات رو قبول داری

عماد در جایش توقف کرد و مشتش را محکم فشرد

: فکر میکنی اگر زنت بفهمه چی کار میکنه ؟

عماد با غضب به طرف او برگشت : داری تهدیدم میکنی ؟ چی از جون زندگی من میخوای ؟

مهسا پای دیگرش را هم روی زمین قرار داد و محکم تر ایستاد:

درست گفתי همون جونت رو میخوام عماد تو من رو تو فامیل و

دوست و آشنا خورد کردی خیلی سعی کردم دوباره بهت نزدیک بشم

میخواستم زندگیت رو به گند بکشم ، نشد ، تو دیگه نخواستیم ، خواستم

به بهار نزدیک بشم شاید به خاطر اون نرم بشی ولی تو اون بچه رو

هم ازم دریغ کردی و نمیداشتی من اون رو ببینم تا اینکه ازدواج کردی

ولی من نا امید نمیشم عماد ، من تا خورد شدنت رو به چشمم نبینم بی

329

خیال نمیشم همه اون به قول تو مزخرفات رو به زنت هم میگم ببینم

بازم میتونه عاشقت باشه ؟

صورت عماد سرخ شده بود احساس می کرد از گوشه‌هایش دود خارج

می شود قدمی به سمت او برداشت و با هر قدم نفس آتشی از بینی اش

خارج می شد در فاصله چند سانتیمتری او ایستاد و در صورت او از

لای دندان های به هم چفت شده اش غرید : دور نیلوفر من رو خط

بکش وگرنه کاری میکنم از زندگیت پشیمون بشی تو هیچ گهی نمیتونی  
بخوری تو هیچ مدرکی نداری  
سپس با قدم های بلند به طرف ماشینش رفت مهسا رو به بیرون روی  
صندلی راننده نشست و زیر لب زمزمه کرد : مدرکم میارم برای  
عشقت آقای دکتر فتحی  
گوشی اش را در آورد و بین مخاطبینش روی یک اسم مکث کرد  
چیزی تایپ کرد سپس ارسال کرد  
لبخندی موزی روی لبش نشاناند و به داخل پارکینگ رفت  
:خانوم فتحی منتظر اتفاقای خوبی تو زندگیت باش قراره یه هدیه  
خوب به دستت برسه

\*\*

کتاب ها را دسته کرد و بلند کرد دستمال را به زیرشان کشید دوباره سر  
جایشان مرتبشان کرد وسایل روی میز آینه را یک به یک بلند می کرد  
و دستمال گردگیری را زیر آنها میچرخاند در گوشه ای ترین قسمت  
میز جعبه مخملی سبز تیره باعث مکث در کارش شد آن را برداشت و  
بازش کرد لرزشی در انگشتان کشیده دستش افتاد و قطره اشکی ریز  
گوشه چشمش جمع شد سنجاق سر را برداشت موهایش را از بند  
کلیپسش باز کرد و سنجاق را پشت سرش محکم کرد اشک را پایین  
نیامده از گوشه پلکش گرفت و در آینه به خودش لبخندی زد امروز بعد

331

از ده روز صفایی به صورتش داده بود و آرایش ملیحی کرده بود  
لبخندی دیگر زد و به کارش ادامه داد صدای چند ضربه به در باز  
اتاق زده شد و سمیه خانم با لبخند بزرگی سرش را داخل آورد : آفتاب  
از کدوم طرف در اومده ؟

نیلوفر لبخندی با شیطننت زد : مهربون شدم ؟

\_ نخیر از افسردگی در اومدی ، داری اتاقت رو تمیز میکنی ، به  
خودت رسیدی ، موهاتم که ریختی دورت ببینم خبریه ؟ عماد قراره

بیاد ؟

عه مامان من که همیشه این کارا رو میکنم چه خبری باید باشه ؟  
عمادم فعلا گیر بیمارستان و مامانشه فکر نکنم اینجاها پیداش بشه  
\_ خوبه خوشحالم که بلاخره از اون تخت و اون کتابای گنده گنده دل

کندی

در حال خروج از اتاق ادامه داد : به عماد زنگ بزن بگو ناهار بیاد  
خونه چیه این غذاهای بیمارستان که میخوره بچه گناه داره  
نیلوفر با چشمهای گرد شده گفت : مامان این بچه که میگی سی سالشه  
خودشم مراقب غذاهایی که میخوره هست

چهره اش را در هم کرد : اه اه مرد هم انقد آخه وسواسی ؟ به منم  
گیر میده ، نیلو این نمک داره نخور ، نیلو اون چربه نخور ، نیلو این  
قند داره نخور ، نیلو اون آهن داره بخور ، نیلو ماهی فسفر داره بخور  
، اون نگهدارنده داره ، این کنسرویه ، اون فست فودیه ، این ویتامین  
داره ، اون پروتئین داره ، این.....

سمیه خانم با خنده به میان حرف او پرید : اوووووو بسه دیگه مگه بده  
به فکرته ؟

نیلوفر خندید و لبه تخت نشست : مگه من گفتم بده ؟ راستی مامان  
\_ بله

:بعدازظهر میای با هم بریم دیدن مادرشوهرم یا من خودم برم ؟

331

\_ آره منم میام تو هم زیاد سر پا نمون بزار من برنجم دم کنم میام تمیز  
میکنم

حق با مادرش بود امروز حال خوبی داشت و از آنکه عماد را باز هم  
از آن خودش میدید خوشحال بود اگر همان اس ام اس بی مفهوم نیم  
ساعت پیش را در نظر نمیگرفت تا الان روز خوبی را گذرانده بود  
عماد بلد بود حالش را خوب کند!

\*\*

هفده روی نه:

عماد عصبی دستش را در جیب روپوشش کرد: بالاس، خیلی بالاس  
رو به پرستار که دستگاه فشار خون را باز می کرد نمود و داروهای  
دیگری را تجویز کرد و تاکید کرد که سر ساعت استفاده شوند به  
طرف مادرش چرخید: ماما چرا اجازه نمیدی آرام بخش برات  
تزریق کنند؟

رضوانه خانم با دلخوری رویش را برگرداند عماد پوفی کرد و به  
طرف در اتاق رفت

کاش یه بار دیگه بتونم بهار رو ببینم و بغلم بگیرمش

عماد چشمهایش را بست و به طرف او چرخید: ماما  
به پرستار که سرم را چک می کرد اشاره کرد که خارج شود جلوتر  
رفت: ماما بزار یه کم حالت بهتر بشه همه چیز رو برات توضیح  
میدم

رضوانه خانم دست عماد را گرفت: عماد فقط یه چیز رو بگو دیگه  
هیچی نمیخوام بدونم

عماد کلافه سر تکان داد و دست آزادش را در میان موهایش کرد  
رضوانه خانم فشار دستش را بیشتر کرد: بهار حلال زادس؟

332

عماد چشمهایش از این حرف او گرد شد و ابروهایش بالا پرید و یک  
قدم عقب رفت: ماما چه فکری در مورد من کردی؟ معلومه که  
حلال زادس من و نو.....

رضوانه خانم نفسش را به راحتی بیرون داد و نگذاشت او حرفش را  
تمام کند: دیگه هیچی نگو عماد فقط فکر کن جواب نیلوفر رو چی  
میخوای بدی

عماد قدمی دیگر عقب رفت: دارم دیوونه میشم ماما

\_ آخرش چی؟ میخوای تا آخر عمرت عذاب پنهنون کاریت رو ببینی؟  
اشتباه کردی عماد



عماد سرش را پایین انداخت : میدونم الانم نمیدونم چطوری گندی که زدم به زندگی خودم و نیلوفر رو جمعش کنم

\_ عماد بیشتر از گند زدی ، تو گند زدی به تربیت من و بابات ، گند زدی به اعتماد ما ، ولی عشقت به نیلوفر رو دیگه به گند نکش تو باید باهاش حرف بزنی و حقیقت رو بهش بگی

عماد هر دو دستش را بالا برد : نه ماما الان نه بعد زایمانش باهاش حرف میزنم دلم نمیخواد اتفاق بدی از شنیدن این موضوع برای خودش یا بچم بیفته

\_ عماد مطمئن باشم که میگی ؟

:آره خودم هم همین قصد رو داشتم فقط سه ماه دیگه مونده این دوره تموم بشه میخوام ببرمش کرمان سر قبر نوشین همون جا همه چیو بهش میگم

با چند تقه ای که به در خورد به طرف صدا برگشتند : سلام عماد کف دستش را به صورتش کشید تا کمی از استرسش بابت دیدن یکباره نیلوفر آن هم در شرایط به وجود آمده کم کند نفسی عمیق میان دست هایش کشید و سعی کرد لبخندی هر چند کم رنگ روی چهره

333

خسته اش بنشانند : سلام عزیز دلم میخواستی بیای میگفتی میومدم دنبالت

رو به سمیه خانم که کنار نیلوفر ایستاده بود کرد : زحمت کشیدین بفرمایین

رضوانه خانم در جایش نیم خیز شد و به عروسش و مادرش خوش آمد گفت نیلوفر جلوتر رفت و کنار عماد و نزدیک تخت ایستاد و مشغول احوالپرسی با مادرشوهرش شد عماد خودش را بیشتر به او نزدیک کرد و آرام و بی هیچ حرفی دست او را در دستش گرفت و فشرد و در ذهنش نالید : کاش انقد خوب نبودی ، کاش من انقد دروغگوی خوبی نشده بودم ، کاش به حرف مهران توجه میکردم ، کاش هیچ وقت از

مهسا خواستگاری نمی‌کردم ، لعنت بهت مهسا  
با فشاری که تحت تاثیر افکارش روی دست نیلوفر بیشتر شده بود او  
به طرفش برگشت فک منقبض و چشمهای لرزانش نشان از حال  
خراب و عصبی او داشت نیلوفر نا محسوس به او اشاره کرد عماد  
لبخند نصفه و کجی زد و سرش را بالا انداخت نیلوفر دست او را کشید  
و با من من رو به مادر ها گفت : یکی از دوستای من اینجا پرستاره  
برم ببینم پیداش میکنم عماد تو هم میای ؟  
عماد که گیج شده بود به چشمهای پر از خواهش او نگاه کرد : آآره  
میام بریم عزیزم

با هم از اتاق خارج شدند به میانه راهرو نرسیده بودند که نیلوفر ایستاد  
:عماد چته ؟

عماد که تازه منظور او برای خروج از اتاق را فهمیده بود کلافه به  
دیوار سنگی پشت سرش تکیه داد دستش را میان موهایش کرد : چیزی  
نیست فقط خیلی خستم همین  
نیلوفر جلوی او در فاصله نیم قدمی او ایستاد : عماد من میفهمم که  
عصبی هستی

334

کمی مکث کرد و با دست به در اتاق که از آن دور شده بودند اشاره  
کرد : مشکل مادر جون چقد جدیه ؟  
عماد با دو انگشت یک دستش به گوشه دو چشمش فشار آورد : انقد که  
دیگه امیدی به چند ماه ، شاید هم چند هفته دیگش نیست  
نیلوفر دستش را جلوی دهانش گرفت : خدای من  
قطره اشکی که گوشه چشمش جمع شد دل عماد را زیر و رو کرد  
عماد تکیه از دیوار گرفت و بازوی او را گرفت : نگفتم که گریه کنی  
سعی کرد لبخندی روی چهره خسته و عصبی اش بیاورد : نیلو خانومم  
نبینم غصه بخوری میدونی که نه برای خودت خوبه نه برای دخترت  
همانطور که بازوی او در دستش بود به طرف خروجی هدایتش کرد

با هم وارد اتاق شخصی عماد شدند و عماد در را پشت سرش قفل کرد  
نیلوفر به طرفش چرخید: تو چرا همیشه در رو قفل میکنی؟  
عماد لبخند دندون نمایی زد: چون نمیخوام کسی مچم رو وقتی که یه  
عروسک تو بغلمه بگیره و اسمم سر زبونا بیفته  
نیلوفر چشمی در حدقه چرخاند و زیر خنده زد: اصلاً تو چرا اینجا  
اتاق شخصی داری؟

\_ خوب چون من سهام دار اصلی این بیمارستانم  
نیلوفر یک ابرویش را بالا داد: یعنی من تا آخر عمرم هم حساب مال  
و دارایی تو دستم نیامد

عماد بلند خندید: نه اینطوری هم نیست ولی خوب بابا هیچ وقت  
سرمایه ای که حاصل در آمدش از شرکت بود رو تو بانک نگه نداشت  
و یا ملک خرید یا سرمایه گذاری کرد سالی که من پزشکی قبول شدم  
بابام چهل درصد سهام اینجا رو برای من خرید البته در آمد اینجا  
گرچه خیلی زیاده ولی زیاد به دست من نمیرسه  
نیلوفر با دهان باز نگاهش کرد عماد ادامه داد: در آمد اینجا صرف  
بیمارای سرطانی نیازمند میشه دو تا بیمارستان دیگه هم هست البته  
335

مقدار سهام اونجاها اندازه اینجا نیست یکیش سودش به حسابم ریخته  
میشه که البته من چون نیازی بهش ندارم زیاد سراغش نمیرم یکیش هم  
به یه حساب که مربوط به یه آسایشگاه معلولینه اختصاص داره  
نیلوفر با تعجب سرش را به اطراف تکان داد: عماد تو چه دل بزرگی  
داری

عماد در حالی که پشت میزش مینشست جوابش را داد: نه بابا  
اینطوری که تو میگی هم نیست من همون یه حساب برام کافیه فکر  
میکنی پول بریز و بپاش عروسیمون یا پول هدیه سالگرد ازدواجت از  
کجا اومد تازه من خودم هم دارم کار میکنم و درآمد خوبی دارم واقعاً  
نیازی به درآمد بیشتر ندارم

نیلوفر جلو تر رفت و کنار صندلی چرخان عماد ایستاد : تو دلت

دریاس عماد

دوستت دارم عشقم

\_ هزار و یک ، هزار و دو ، هزار و سه ، شوک

مرد بی حرکت روی تخت تکانی شدید خورد عماد دوباره روی سینه

او خم شد : هزار و یک ، هزار و دو ، هزار و سه

پزشک دیگری که آنطرف تخت بود با نا امیدی سر بلند کرد : کافیه

دکتر بر نمیگرده

عماد با اخمی بزرگ بر پیشانی یک قدم عقب رفت نگاهی به ساعتش

کرد و رو به پرستار کنار دستش گفت : مرگ بیمار تایید شد ساعت

دقیق مرگ نوزده و چهل دقیقه

چهره اش در هم شد چند قدم عقب عقب رفت دو دکمه بالای روپوشش

را باز کرد و به سمت در اتاق احیا قدم تند کرد و با سرعت خارج شد

همیشه با مرگ یک بیمار حالش به هم میریخت به حیاط رفت و روی

یک نیمکت نشست پشت سرش را در میان دست هایش گرفت و آرنج

را به زانوهایش تکیه داد درست بود که بیمار جوان نبود ولی انسان که

بود و او باری دیگر نتوانسته بود یک انسان را از مرگ نجات دهد از

سمت ورودی اورژانس صدای شیون بلند شد سر بلند کرد و به آن

337

سمت نگاه کرد خانواده شخص فوت شده از مرگ عزیزشان با خبر

شده بودند زنی چادر مشکی به سر ، به سر و صورت خودش میزد و

دو مرد جوان یکی روی زانو نشسته و دیگری روی زمین پاهایش را

دراز کرده بود و صدای های گریه هایشان فضا را پر کرده بود

بغض کرد و دوباره سر بر زانو گذاشت که با صدای کسی که کنارش

ایستاده بود و آهسته صدایش می کرد سر بلند کرد : آقای دکتر فرم تایید

مرگ رو پر کنین که جنازه رو بفرستیم سردخونه

عماد سر تکان داد و خودکار و فرم را از دست پسر جوان گرفت:

پرستاری ؟

\_بله

:تا حالا ندیده بودمت اسمت چیه ؟

\_و حید امیدوار تازه فارق التحصیل شدم و یکی دو روزه اینجا مشغول

به کار شدم

عماد لبخند کم جانی زد چیزهایی در کاغذ روی پایش نوشت مهرش را

از جیبش در آورد و پای فرم زد و آن را به او برگرداند : اسم فامیلت

چه با مسماس

\_ممنون

با دور شدن پرستار عماد باز هم در پيله خودش فرو رفت سر و

صدای شیون کمتر شده بود ولی هنوز هم صدای آرام و ضعیف گریه

و مویه می آمد ساعدهایش را روی ران هایش گذاشت و دست هایش را

در هم مشت کرد و سر به پایین گرفت باز هم حس عذاب وجدان گرفته

بود و قلبش در هم مچاله شده بود حس مزخرفی که بعد از دیدن هر

جان دادن به جاننش می افتاد با ماجراهایی که در چند روز اخیر از سر

گذرانده بود اعصابش ضعیف شده بود دستی روی شانه اش قرار

گرفت برای چندمین بار رشته افکارش پاره شد و باز سر بالا گرفت و

رفیق چند ساله اش را دید که با لبخندی که بیشتر به پوزخند شباهت

338

داشت دست بر شانه او ایستاده است : احوال دکتر فتحی باز که

کشتیات غرق شدن پسر

عماد دست او را از روی شانه اش رد کرد : مهران اگر اومدی

مزخرف بگی برو که حوصلت رو ندارم

\_این طور یاس ؟ مرتیکه بعد ده دوازده روز دیدیمت اینه رسم رفاقت

؟ به جای اینکه پاشه یه ماچی رد کنه میگه برو گم شو ، عه عه عه

نیگا نیگا پونزده شونزده سال رفاقت رو برد زیر سوال

عماد تک خندی زد و نتوانست لبخندش از چرت و پرت گویی او را

پنهان کند : اینجا چی کار میکنی ؟ مگه اینجا هم کار میکنی ؟  
مهران نگاه عاقل اندر سفیهی به او کرد : اصلا به این فکر نکنی که  
اومدم ببینمت ها  
عماد آرام خندید و دستش را دور گردن او که حالا کنارش نشسته بود  
انداخت مهران با خنده گفت : آهان حالا شد  
عماد دستش را برداشت : من اگر نداشتمت دق میکردم که رفیق  
\_ تا ساعت چند شیفتی ؟ میای شام بریم بیرون ؟  
شیفت نیستم اورژانس شلوغ بود اومدم کمک که.....  
\_ فوت کرد ؟

عماد سر تکان داد مهران سری با تاسف تکان داد : پس برای همین  
نشستی اینجا و داری خودخوری میکنی ؟  
عماد باز هم سر تکان داد مهران با اخم به سمتش برگشت : آخه الاغ با  
این کارا اون زنده میشه ؟ مگه تو میتونی جلوی خدا وایستی و بگی نه  
من نمیزارم این کسی که زیر دستمه بمیره ؟ عماد احمق نباش تو هر  
کاری بتونی برای مریضات میکنی براتم فرقی نمیکنه اونیه که داره  
جون میده کیه یا چی کارس  
کمی مکث کرد و به چهره در هم او نگاه کرد : اگر شیفت نیستی پس  
موندی چی کار پاشو برو خونه قیافت داره داد میزنه چقد خسته ای

339

عماد عصبی یک پایش را تکان میداد : مامانم اینجا بستریه نمیتونم  
تنهانش بزارم میتروسم مهران میتروسم  
\_ چرا باز فشارش رفته بالا ؟  
:آره یه آدم عوضی اومده و زندگی مزخرف من رو برایش ریخته رو  
داریه و اونم عصبی شده ، مهران وقتی بابا زنگ میزنه به اورژانس  
فشارش روی بیست و سه بود میفهمی ؟ یعنی در مرز سکنه بود  
\_ چی میگی ؟ بیست و سه ؟ یا خدا  
مهران کمی مکث کرد : کی اومده ؟ چی گفته ؟

عماد سرش را میان دست هایش گرفت : مهسا !، نمیدونم از کجا خبر دار شده دیروز صبح رفته خونه مامان اینا و همه چیز رو گذاشته کف دست مامانم و مامان بعد رفتن اون حالش بد میشه و بابا هم میارش اینجا و بستریش میکنه و زنگ میزنه به من نفهمیدم چجوری چمدونم رو بستم و رفتم فرودگاه و یک راست اومدم اینجا  
\_ مهسا ؟ از کجا فهمیده ؟

نمیدونم

\_ عماد همش تقصیر منه اگر اون سال ازت نمیخواستم با نوشین.....  
عماد حرف او را قطع کرد : مهران دیگه نگو تقصیر تو بود تو که گناهی نکردی اون موقع سلامتی خواهرت مهمتر از هر چیز دیگه ای بود هم برای تو هم برای من ، نوشین و آذین برای منم خیلی عزیز بودن

عماد از جایش برخاست و زیر لب انگار که با خودش حرف میزند گفت : کاش اون تصادف لعنتی نبود کاش نوشین نمیمرد و کاش بهار رو به من هدیه نمیداد

\_ حالا ول کن این ای کاش هارو ، حرف حساب مهسا چیه ؟  
امروز رفتم سراغش

341

\_ خوب!

عماد شصت هر دو دستش را در جیب روپوشش کرد و سنگ کوچکی که جلوی پایش بود را با نوک کفشش به بازی گرفت : خزعبلاتی تحویلیم داد که بشنوی از سرت دود بلند میشه  
مهران اخم کرد و او ادامه داد : دختره نفهم به خیالش داره انتقام میگیره

باز هم کمی مکث کرد و به ابروهای گره خورده مهران نگاه کرد پوزخندی زد : میگه تا خورد شدنت رو نبینم بی خیال تهدیدم کرد که همه چیز رو به نیلوفر میگه

\_ درخواستی نداشت یعنی ؟

نه گفتم که داره انتقام میگیره

\_ عماد تا کی میخوای از نیلوفر مخفی کنی ؟

عماد انگشت اشاره اش را جلوی او به چرخش در آورد : مهران تو دیگه نصیحتم نکن که از صبح تا حالا به اندازه کافی از مامانم شنیدم مهران کج خندی زد و گفت : حاج خانوم حق داره تا میخوری بزنت نه اینکه نصیحتت کنه همون موقع چقد گفتم به مامان و بابات بگو گفتم نه عماد دست هایش را بالا برد : مهران بگم غلط کردم دست از سرم برمیداری ؟

مهران هم از جایش بلند شد و روبرویش ایستاد چند ضربه به شانه او زد و گفت : عماد منم بخوام نخوام به این موضوع مرتبطم و اشتباه تو رو دنبال کردم پس هر کاری بتونم برات میکنم  
\*\*

:عماد .... عماد پاشو .... عماد عزیزم

نوچی کرد و تکان دیگری به سر شانه او داد تکان های شدیدش باعث بیداریش شده بود عماد همچنان ناله می کرد ملافه زیرش را از پهلوها  
341

به چنگ گرفته بود و پاهایش خم و راست می شد سرش را به اطراف تکان میداد و از بین لبهای خشکش اصواتی نا مفهوم خارج می شد :  
عماد جان بیدار شو عزیزم داری خواب میبینی

حرف نیما یادش آمد که میگفت بین کاب\* و\*س نباید کسی را بیدار کرد نوچی دیگر کرد پتو را از روی پای خود کنار زد و از تخت پایین آمد دستش را زیر شکمش گرفت کمی جابجایی برایش سخت شده بود به آشپزخانه رفت لیوانی برداشت و از آب سردکن یخچال آن را پر کرد عماد روزهای سختی را می گذراند بیماری مادرش حاد بود و او به خاطر تنها فرزند خانواده بودن تحت فشار زیادی بود البته خواهرش هم بود ولی رضوانه خانم قبول نمیکرد به او خبر بدهند عماد بعد از



سه شب به خانه آمده بود آن هم فقط به خاطر آنکه روز بعد قرار بود باز هم به شیراز پرواز داشته باشد و در اختتامیه همان همایش نیمه رها شده شرکت کند و به گفته خودش با پروازی دیگر تا شب دوباره باز میگشت نیلوفر لیوان آب به دست به اتاق برگشت لیوان را روی میز پا تختی گذاشت روی سرامیک سرد کف اتاق زانو زد و دست روی شانه عماد گذاشت او نا محسوس لرزید همچنان دست و پا میزد و انگار از چیزی میترسید و در حال فرار بود

آقا عماد

عماد باز هم لرزید و به ناگاه فریادی کشید : نوشیننننن  
نام نوشین را با فریاد گفت و در جایش نشست نیلوفر متعجب و ترسیده به او خیره شد پلکی زد و لیوان آب را به سمت او که به تاج تخت تکیه زده بود گرفت : عماد ؟

عماد که هنوز درک درستی از اطراف نداشت با گیجی گفت : چی شده ؟

نیلوفر بلند شد و لبه تخت نشست : عزیزم یه کم آب بخور حالت بهتر میشه داشتی خواب میدیدی

342

عماد کف یک دستش را به صورتش کشید صحنه تصادف دوباره در خوابش جان گرفته بود و هنوز ناله های ریز نوشین مثل وز وز پشه در گوشش آهنگ میزد ، لیوان را از دست او گرفت و لاجرعه سر کشید در جایش دوباره دراز کشید و جنین وار در خودش جمع شد نیلوفر هم کنارش آرام به پهلو سر روی بالشت گذاشت در تاریک و روشن اتاق به چهره او نگاه کرد خط اخم عمیق تر شده بود با نوک انگشت روی آن را لمس کرد که باعث شد او آرام اخمش را باز کند ولی چشم نگشود و همانطور با پلک بسته دست دراز کرد و او را به آغوشش دعوت کرد : ببخش عزیزم ترسیدی ؟

\_اوهوم

عماد او را بیشتر به خودش فشرد سر نیلوفر روی بازوی عماد بود و چانه عماد روی سر نیلوفر!  
صبح زود بود که از خواب برخاست دوش کوتاهی گرفت و همانطور که حوله را روی موهای نمدارش میپچید از اتاق خارج شد لباس پوشیده بود ولی کمی لرز داشت دست هایش را کنار کتری در حال غل زدن نگه داشت : سردته ؟

با صدای عماد به عقب برگشت : نه ولی حس خیلی خوبی می‌ده  
عماد لبخندی بزرگ زد سلام و صبح بخیری گفت و به سمت سرویس از آشپزخانه خارج شد فکری بود که از نیمه شب نیلوفر با آن درگیر بود و نمی‌دانست درست است پرسیدنش یا نه به عماد نگاه کرد که پشت میز آشپزخانه نشست و ناخونکی به پنیر زد لیوان چای را کنار دستش قرار داد و روبرویش نشست : عماد ؟

\_ جونم

به چشمهای قرمز از کم خوابی عماد نگاه کرد : خوبی ؟  
عماد لقمه اش را به طرف او گرفت : آره خوبم چطور ؟

343

\_ نمیخواهی در مورد خواب دیشبت حرف بزنی ؟

ابروهایش را به هم نزدیک کرد : نه

دستش که برای دادن لقمه به او دراز بود را پایین آورد : نیلوفر خواب خوبی ندیدم نمیخوام دیگه یادم بیادش

با تردید سوالی که داشت مغزش را میخورد پرسید : نوشین کیه ؟

نگاه عماد تیره شد صندلی را عقب داد و ایستاد : مادر بهار

قدمی عقب رفت : نیلو ازت میخوام هر چی من تو خواب از دهنم در

اومد رو فراموش کنی الان وقتش نیست ولی به موقعش همه چیز رو

برات توضیح میدم

این راز لعنتی در زندگی عماد مثل خوره به جانش افتاده بود به او که

به سمت اتاق مطالعه اش میرفت نگاه کرد این راز چه بود ؟

خواب های پریشان او برای چه بود؟ مادر بهار چه ربطی به زندگی عماد داشت که خواب او را آشفته می کرد؟  
چند لقمه نان و پنیر درست کرد اگر او میگفت توضیح می دهد پس توضیح میداد دیگر! لیوان چای سرد شده عماد را برداشت و در سینک خالی کرد لیوانی دیگر چای ریخت و در سینی گذاشت ظرف شکر و لقمه هایی که گرفته بود را هم کنار چای گذاشت سینی را به دست گرفت و از آشپزخانه خارج شد پشت در اتاق ابتدا ایستاد و نفس گرفت چند ضربه کوتاه به در زد و با جواب عماد دستگیره را پایین داد و از لای در نگاهی به عماد که پشت میزش نشسته بود انداخت: همیشه پیام تو؟  
عماد لبخندی زد و به داخل دعوتش کرد نیلوفر سینی را روی میز کنار دست او گذاشت عماد لبخندی زد که تمام فکرهای منفی را از سرش پراند

آخه انصافه تو با این وضعت برای منه احمق صبحونه بیاری؟

344

\_ تو احمق نیستی، تو هم حق داری گاهی فکرت مشغول باشه و حوصله هیچ کاری نداشته باشی

عماد کتاب درون دستش را بست و کنار گذاشت همان طور که سینی را جلو میکشید گفت: سرت سرما میخوره پاشو موهات رو خشک کن نیلوفر حوله روی سرش را محکم تر کرد: دیگه خشک شده باید برم برس بکشم

عماد شکر را در چایش سرازیر کرد و لبخندی موزی روی لبش نشست!

:پس بشین با هم صبحونه بخوریم من میرم برات چایی بیارم

\_ اینجا؟

عماد با خنده به طرف در رفت

نیلوفر دوست داشت بیشتر در مورد نوشین بداند تا آنکه صبحانه

بخورد ولی وقتی خنده او را بعد از آن پریشانی دید دلش نیامد حال  
خوشش را خراب کند  
یکی از لقمه های عماد را در دهانش گذاشت و متوجه حضور او پشت  
سرش شد و دستش که از پشت چای را روی میز قرار داد و خودش  
پشت او ایستاد : بیا بشین دیگه  
عماد او را که به پهلو چرخیده بود دوباره صاف کرد و آرام حوله  
روی سر او را باز کرد : چی کار میکنی دکتر فتاحی ؟  
عماد آرام خندید : بشین سر جات خانوم دکتر صانعی و تکون هم نخور  
میخوام موهات رو برس بکشم  
نیلوفر خنده ای دلبرانه کرد : عماد بعد از صبحونه خودم برس  
میکشم  
عماد موهای در هم بر هم او را دورش ریخت : میخوای بگی بلد  
نیستم خانوم دکتر ؟ دیگه باز کردن چند تا گره مو سخت تر از باز  
کردن رگ آئورت که نیست

345

نیلوفر باز هم خندید و اجازه داد او به کارش برسد عماد نرم برس را  
روی موهای او میکشید و یکی یکی با حوصله گره های موهای او را  
باز می کرد همانطور که برس را میکشید گفت : نیلو نظرت چیه اتاق  
مهمان رو بگم بیان کاغذ دیواری کنن برای اتاق بچه ؟  
\_ اتاق مهمان ؟

:آره اتاق کناری اتاق خودمونم هست

\_ عماد من بیشتر دوست داشتم اتاق بهار که بی استفاده افتاده رو برای  
اتاق بچه آماده کنیم تازه نیازی نیست پرده و کاغذ دیواریش رو هم  
عوض کنیم

لبخند از لبهای عماد رفت : نه نمیخوام به اتاق بهار دست بزنینم بارها  
هم بهت گفتم فکر کن اون اتاق تو خونه نیست فکر کن خونه سه تا اتاق  
داره نه چهار تا

نیلوفر به طرف او چرخید و دست او که برس را میفشرد در دست گرفت : عماد بهار اینجا نیست دلیلی هم نداره که تو خونه من برای خودش اتاق داشته باشه من نمیتونم این اتاق رو ندید بگیرم در حالی که هر روز صبح وقتی دارم از اتاقم خمیازه کشون میام بیرون چشمم به درش میخوره ولی اگر تو میگی به اون اتاق دست نزنیم اشکالی نداره من به نظرت احترام میزارم دوباره پشتش را به او کرد عماد با فکی محکم شده به پشت موهای او خیره شد چه می کرد ؟ با خاطرات بهارش خداحافظی می کرد ؟ یک سال و نیم بود که بهار را از خودش دور کرده بود و یک سال و نیم دیگر وقت داشت تا او دوباره به کنارش باز گردد زمانی که او باز میگذشت دختری هفت ساله می شد و دیزاین آن اتاق دیگر برایش مناسب نبود

عماد چابیت یخ کرد:

346

کش مو را آرام و بی هیچ حرفی دیگر بست و کنار او پشت به میز ایستاد و تکیه به لبه میز داد : نیلو نیلوفر لیوان چایش را لبه میز گذاشت و به عماد که در آن لباس گرمکن ورزشی سفید و سرمه ای دل میبرد نگاه کرد : میگم یک سال و نیم از اقامت بهار گذشته و یک سال و نیم دیگه اقامتش تمومه تووووو .... دوست نداری ..... اممم تو دوست نداری بهار پیش من برگرده ؟

\_ عماد من نمیدونم ، اون موقع من خودم بچه کوچیک دارم خووووب منم دلم برای بهار که پدر و مادر نداره میسوزه ولی فکر نکنم بتونم قبولش کنم

عماد لبخندی با استرس زد : حق داری

به طرف در اتاق رفت و در همان حال گفت : میرم بیمارستان یه سر به مامان میزنم بعد میرم فرودگاه میخوای لباس بپوش تو رو هم سر

راهم بزارم خونه مادرت وگرنه خودت با آژانس برو در هر صورت  
تنها نمون تو خونه

نیلوفر لبه‌هایش را به هم فشرد و سکوت کرد

\*\*

گلاره لی لی کنان پشت کفشش را پایین داد : آی آی خدا بگم چی کارت  
کنه مه‌بادی ، ایشالا که دلیل بشی مردم از پا درد ، مه‌بادی ایشالا  
کچل بشی ، مه‌بادی....

\_ به استاد مه‌بادی چه ربطی داره ؟ کی به تو گفته که کفش کوچیک  
بخری ؟

گلاره چشم‌هایش را گرد کرد : نیلو میزمنت ها انقد از همکارای شوهر  
جونت طرفداری نکن

347

مژگان خندید : خوب راست میگه دیگه کفشت پات رو اذیت میکنه به  
اون ننه مرده چی کار داری ؟

نیلوفر دستش را به کمرش گرفت و دست دیگر را به درختی در پیاده  
رو گرفت مژگان که متوجه عقب ماندن او شد به پشت برگشت  
:چی شد نیلو ؟

نیلوفر دانه درشت عرق که به پیشانی اش نشسته بود را با دست گرفت  
:چیزی نیست فقط خسته شدم

گلاره چشمی در حدقه چرخاند : بعد میگه به استاد مه‌بادی حرف نزن  
آخه اگر به خاطر اون کتاب که معرفی کرده انقد چرخ نمیخوردیم نه  
پای من تاول میزد نه تو خسته میشدی

:نیلو میخوای یه تاکسی بگیر برو خونه من و گلاره ، اون کتاب رو  
که پیدا کردیم برای تو هم میخریم

نیلوفر سری تکان داد و کارت اعتباری اش را به گلاره داد تاکسی  
دربستی گرفت و به خانه بازگشت

همان طور که کلید را در قفل می چرخاند با دست دیگرش مقنعه اش را

در آورد و کلافه و خسته یقه مانتو را جلو کشید و همزمان با ورود به خانه در یقه اش فوت کرد که با شنیدن صدای مردی غریبه از داخل خانه سر جایش میخ کوب ایستاد مقنعه را نامرتب روی سرش کشید ترس انقدر بر او چیره شده بود که متوجه حرف هایی که مرد غریبه میزد نبود عقب عقب رفت تا پشتش به در خورد با دستی لرزان دستگیره در را گرفت و تا خواست آن را به پایین فشار دهد با صدایی دیگر دوباره سر جایش ایستاد ولی این بار تمام بدنش شل شد و دستش از روی دستگیره پایین افتاد

دستت درد نکنه مهندس ببینم چی کار میکنی ها

\_ آخه دکتر این اتاق که تازه دیزاین شده و وسایلیش هنوز انگار استفاده نشده

348

برام مهم نیست همه رو یه جا بردار و دوباره طراحی کن  
\_ آخه....

آخه نداره گفتم که برای بچه تو راهیمون میخوام همه چیز نو باشه  
پولش هم مهم نیست

\_ با وسیله های قبلی چی کار میکنین ؟  
:نمیدونم ، چی کار کنم به نظرت ؟

\_ به نظر من آگهی کنین برای فروش ، این تخت و کمد کلی پولشه  
:خوب پس همه رو ببر انبار فروشگاهتون زحمت آگهی کردن با خودت هر چی فروختی نصف نصف

ابتدا مردی که مهندس خوانده شده بود از اتاق خارج شد و پشت سرش عماد در حالی که دستش را روی شانه مهندس قرار داده بود بیرون آمد  
:شما طرحاتون رو به ایمیل من بفرس....

با دیدن نیلوفر رنگ پریده که به در خانه چسبیده بود حرف در دهانش ماند دستش را از شانه مهندس جدا کرد و به طرف نیلوفر قدم برداشت  
:نیلوفر حالت خوبه ؟ کی اومدی ؟

نیلوفر نیمه لبخندی زد و با صدایی گرفته گفت : فکر کردم دزد اوامده  
ترسیدم

عماد لبش را از داخل گاز گرفت دستی پشت گردنش کشید و نفسش را  
یکجا بیرون فرستاد برای عوض کردن موضوع به مهندس که خیلی  
آشکارا سعی داشت خنده اش را با دید زدن اطراف کنترل کند اشاره  
کرد : مهندس افضلی از دوستان من و دکوراتور هستن ایشون یکی از  
معتبرترین برندای صنعت چوب رو دارن من ازشون خواستم برای  
طراحی دکور اتاق بچه بیان

نیلوفر سری برای مهندس تکان داد و سپس قدمی سست به سمت اتاق  
خواب خودشان برداشت : مزاحمتون نمیشم به کارتون برسین

349

با دیدن در باز اتاق بهار اخمی کرد و وارد اتاق خودشان شد و در را  
پشت سرش بست مقنعه را از سرش برداشت و کیفش را جلوی تخت  
انداخت کلاسورش را هم کنار کیف رها کرد بند جلوی مانتویش را باز  
کرد و روی تخت دراز کشید صدای تعارفات و خداحافظی عماد و  
مهندس می آمد پس از آنکه صدای بسته شدن در ورودی را شنید با  
فاصله ای کوتاه صدای چند ضربه به در اتاق خواب آمد و متعاقب آن  
عماد در را باز کرد و وارد شد نیلوفر چشمهایش را بسته بود و به  
پهلوی خوابیده بود

:کاش این ترم رو مرخصی میگرفتی

با فرو رفتن لبه تخت متوجه نشستن عماد لبه آن شد چشمهایش را  
گشود : این دکتر مهابادی خوشش میاد دانشجوهاش رو اذیت کنه ،  
انگار بهش گفتن هرچی دانشجو بیشتر اذیت بشه پزشک بهتری میشه  
عماد تک خنده ای کرد و به طرف او چرخید : چطور ؟

\_ از ساعت دو داشتیم انقلاب و پاساژای کتاب فروشیش رو میگشتیم  
دنبال یه کتاب که به عنوان منبع معرفی کرده

عماد اخم کرد و دست روی بازوی او گذاشت : از دو تا چند ؟



\_ تا چهار

عماد با حفظ همان اخمش چشمهایش را درشت کرد : نیلو تو متوجه  
وضع خودت هستی ؟

نیلوفر با ضعف و خستگی چشمهایش را بست و سکوت کرد این حس  
حمایت و نگرانی عماد را دوست داشت هر روز که میگذشت بیشتر  
وابسته عماد می شد

:باید این ترم رو مرخصی بگیری من نمیزارم تو با این وضع دانشگاه

بری

نیلوفر نیم خیز شد و آرنجش را زیر بدنش ستون کرد : عماد

351

\_ مگه میتونی ؟ ببین روز اول ترمه و این حال و روزته

:چه ربطی داره ؟ عماد من امروز خسته شدم چون رفتم دنبال اون

کتاب آره قبول دارم اشتباه کردم که با بچه ها رفتم انقلاب و از این به  
بعدم ، هم به خودم و هم به تو قول میدم دیگه اینطوری پیاده روی نکنم  
و اینطور خریدارو بسپرم به بچه ها

عماد کلافه پوفی کرد و از جایش برخاست دستش را به کمرش زد و  
گفت : بر فرض دنبال کتاب نرفتی کلاسی تا نه شب بیمارستان رو  
چیکار میکنی ؟

نیلوفر با اعتراض سر جایش نشست و بلند و کشیده اسم او را برد:

عماد

عماد نفسش را به بیرون فوت کرد : چیه ؟

\_ قول میدم اگر دیدم دارم اذیت میشم خودم میرم واحداً عملی رو

حذف میکنم و فقط تئوری ها رو برمیدارم عماد زبان روی دندان هایش

کشید تا عصبانیتش فرو کش کند کمی سکوت کرد و به سمت میز آینه

چرخید و دست هایش را لبه میز گذاشت و به جلو خم شد چشمهایش را

بست نیلوفر را دوست داشت ، او را خیلی دوست داشت و دلش

نمیخواست سختی ای به او وارد شود کمی در برخوردش تند رفته بود

این روزها زود عصبی می شد فشارهایی که رویش بود باعث آن بود و در این گیر و دار کسی نبود که کمی از باری که بر دوشش سنگینی می کرد کم کند از یک طرف سلامتی مادرش و رو شدن دستش برای او ، از طرف دیگر فشارها و تهدیدهای مهسا به اندازه کافی اعصابش را به چالش میکشید و در این بین حساس شدن روحیه نیلوفر و درک کردن او دیگر اعصاب ضعیف شده اش را به تحلیل میبرد همانطور که پشتش به او بود سرش را بالا آورد و از آینه به نیلوفر بخ کرده نگاه کرد سعی کرد اخم هایش را باز کند و لبخندی هر چند کوچک به او بزند همانطور از آینه به او نگاه کرد میخواست موضوع

351

بحث چند دقیقه پیش را عوض کند : تو نظری یا ایده ای برای اتاق بچه نداری ؟

نیلوفر سرش را بالا گرفت و به چهره او از آینه نگاه کرد : نه فرصت نشده بهش فکر کنم

کمی مکث کرد و خودش را روی تخت جلو کشید و لبه آن نشست: میگم عماد چرا اتاق بهار رو برای اتاق بچه در نظر گرفتی ؟  
عماد به طرف او چرخید و پشتش را به میز آینه تکیه داد و دست به سینه شد : مگه تو همین رو نمیخواستی ؟

\_ خووب چرااا ولی تو که گفتی نه و همیشه پس چی شد که نظرت تغییر کرد ؟

عماد لبخندی ملیح زد در حالی که دلش از این تغییر دکور به هم میپیچید ولی....

:چون عشقم مهمتره ، تو داری تو این خونه زندگی میکنی این خونه مال توئه و تو خانوم این خونه ای پس راحتی و انتخاب تو حرف اول رو میزنه

نگاهی به لبخند کش آمده روی لبهای او کرد و برای گرفتن تایید از طرف او گفت : هوم ؟

نیلوفر از جایش برخاست و دستش را دور گردن او انداخت : تا حالا کسی گفته چقد قشنگ حرف می زنی ؟  
عماد ب\*و\*سه ای روی موهای او زد و بلند خندید همین لبخند رضایت نیلوفر میتوانست تمام نارضایتی هایش را پس بزند و مشتی شود بر دهان آن سمت دلش که میگفت دست به اتاق بهارت زن!  
نیلوفر آرام مشتی به شکم عماد زد : بدجنس چرا نگفتی دکوراتور میخوای بیاری ؟  
\_ به خاطر اینکه میخواستم سورپرایز بشی که خودت با اومدن بی موقعت خرابش کردی

352

حالا ببینم این مهندسه کارش خوب هست ؟  
\_ آره بابا گفتم که یکی از بهترین برندای به روزه خوبیش اینه که صفر تا صد کار رو خودشون انجام میدن یعنی از موکت کف و کاغذ دیواری گرفته تا لوستر رو با طراحی خودشون ارائه میدن  
خوب این هزینش که خیلی میشه  
عماد با لبخندی بیش از حد گشاد گفت : خوب بشه فدای یه تار موت اصلاً فدای خنده های دخترم راستی باید کم کم به اسمشم فکر کنیم نیلوفر لبه تخت نشست و با ذوق گفت : نیکا  
عماد سری با تفکر تکان داد و چانه و لبهایش به جلو آمد : بازم فکر می کنیم و میگردیم اگر یه اسم خاص تر پیدا نکردیم همین رو اوکی می کنیم  
نیلوفر که انگار بحثی شیرین تر از اسم گذاری پیدا نمیکرد با خنده گفت : نکیسا  
عماد اخمی مصنوعی کرد : نوچ  
\_ نهال  
نه:  
\_ نرگس

حرفشم نزن اسم خواهر مرحومم بوده داغ بابام رو تازه نکن

\_ ناردونه

مثل اسم غداس ، ناردونی

\_ ندا

نه:

\_ نیکی

نه:

\_ نیسان

عماد چینی به بینی اش داد : حتما رنگ پوستش هم آبی

353

نیلوفر خندید : به خدا اسمه حتی نوشابه هم اسمه

باشه مثلا اسم علا چشمه ؟ « ن » عماد بلند خندید : حالا چرا باید از

نیلوفر بیشتر خندید : عماد علا که اسم پسر

پیشنهاد بده « ع » عماد شانه بالا انداخت : خوب یه چند تا اسم دختر با

\_ عفت ، عصمت ، عزت

عماد ابرویی بالا انداخت و نوچی کش دار گفت که خنده نیلوفر را

شدت داد : راستی عماد عشرت جا موند چگونه ؟ به نظرم اگر مثل

مامان باباش دکتر بشه اسم با کلاس و سنگینی هم میشه خانوم دکتر

عشرت فتحی

عماد دست هایش را در هوا تکان تکان داد : بلند شو بلند شووو که فکر

کنم زیادی پیاده روی کردی مغزت تعطیل شده حالا بعدا سر فرصت

میگردیم دنبال یه اسم خوب و با معنی

\_ رُکسان

عماد که به طرف در برگشته بود روی پاشنه چرخید : چی ؟

\_ رُکسان

لبخندی به لب عماد آمد : این یکی رو دوست داشتم

در حالی که دوباره به طرف در میرفت گفت : رکسان فتحی بهتر از

عشرت فتحیه

شروع نمیشه چرا؟ «ن» خندید: این یکی با

تموم میشه یعنی همین «ن» نیلوفر شانه ای بالا انداخت: در عوض با

یه بچه کافیه

عماد اخمی شیرین کرد و گفت: به همین خیال باش که من از پسر دار

شدن بگذرم

دنبال عماد روان شد: عه عماد چرا هی پسر پسر میکنی؟

354

عماد بلند خندید و لب او را نرم کشید: شوخی میکنم سالم باشه حالا

پسرم باشه

\_ عماداد

عماد چنان به قهقهه افتاد که چند بار سرش را به پشت پرتاب کرد

\*\*

ناراضی نوچی کرد و دوباره دست رضوانه خانم را زیر پتو داد رنگ

به روی پیرزن نبود و به وضوح تحلیل رفته بود چشمهای سیاهش مثل

دو گوی توخالی شده بود و برای عماد اینها علامتهای خوبی نبود کلافه

دستگاه فشار سنج را برداشت نگاهی به پدرش که طرف دیگر تخت

روی مبلی نشسته بود کرد او هم در حال تحلیل رفتن بود با قدمهایی

آهسته ولی بلند از اتاق خارج شد دستگاه فشار سنج را روی میز

پرستاری گذاشت: خانم رضایی؟

پرستار سرش را از در اتاق واقع در ایستگاه پرستاری بیرون آورد:

بله دکتر؟

\_ مادرم رو برای دیالیز آماده کنین

:چشم دکتر

عماد سری برای پرستار تکان داد و به سمت خروجی بخش به راه

افتاد گوشی اش را در آورد و نگاهی به صفحه سیاهش کرد همانطور

به سمت اتاقش قدم میزد باید اول جملاتی را آماده می کرد مادرش

اجازه نمیداد به خواهرش خبر دهد ولی حالا بعد از گذشت یک ماه دیگر مطمئن بود که او باید بیاید در این یک ماه وضعیت رضوانه خانم حادثر شده بود و برای عماد که بیماران زیادی را در حال خداحافظی از زندگی دیده بود تشخیص رسیدن به آخر خط سخت نبود گوشی را بالاتر گرفت و مطمئن روی شماره ضربه زد وارد اتاقش شد چند بوق پی در پی سپس صدایی کودکانه در گوشی پیچید : الو های 355

نیمه لبخندی به لب آورد : من فدای اون های گفتنت چطوری وروجک ؟

از فرسنگها دورتر هم میتوانست بالا پریدن بهار را همراه جیغش ببیند :بابایی

\_ خوبی بابا ؟ خوش میگذره ؟

:ممنون ددی

\_ چه خارجی شدی پدرسوخته عمه کجاس ؟

:عمه با عمو سعید تو یارد دارن تی میخورن

عماد خنده آرامی از در هم حرف زدن او کرد : عمه رو صدا کن

کارش دارم

صدای بلند و جیغ مانند بهار باعث شد گوشی را کمی از گوشش فاصله دهد بعد از چند لحظه کوتاه صدای شاد عاطفه از آن سوی خط شنیده شد ابتدا احوالپرسی عادی ولی پر از هیجان عاطفه را با هم داشتند عماد کمی من و من می کرد نمیدانست چطور به او بگوید که به ایران بیاید چطور بگوید که بیاید تا حسرت آخرین دیدار مادرش با او به دل هر دویشان نماند

:بهار چی کار میکنه ؟ اذیت نمیکنه ؟

\_ نه خوبه اونم گاه و بیگاه بهانه تورو میگیره چی کار کردی با این

بچه که ورد زبونش بابامه ؟

سپس نرم و آهسته خندید : آرمیتا داره باهاش زبان کار میکنه خیلی هم

پیشرفت داشته

\_ آره دیدم

:مامان و حاج آقا چطورن؟

عاطفه دست روی همان نقطه حساس عماد گذاشت و با سوال بعدی اش

آن را فشار داد : یه مدتی به مامان زنگ میزنم جواب نمیده دلم شور

افتاده

356

\_ امم میگم عاطفه....

نفسی عمیق کشید : میتونییی

عاطفه با صدایی که نگرانی در آن موج میزد گفت : عماد چی شده؟

عماد دستش را میان موهایش کرد و آنها را به عقب کشید : عاطفه بیا

دیگر نتوانست تحمل کند و روی تک مبل خاکستری رنگ اتاق افتاد:

فقط بیا به خاطر مامان بیا

\_ خدای من عماد چی شده؟

:مامان حالش خوب نیست عاطفه نمیگم اگر میتونی میگم باید بتونی و

بیای بیا تا ببینت

از همانجا اشک های خواهرش را حس کرد : میام عماد میام

\_ هر چی سریعتر میتونی کارات رو ردیف کن و بیا

عاطفه نفسی گرفت و گفت : عماد من تا دو سه روز دیگه با سعید میام

خدافظ

\_ منتظرتم خدافظ

ناگهان فکری به ذهنش رسید : عاطفه

\_ جونم عماد

:مامان دوست داره قبل از زرز...

دلش نمی آمد بگوید قبل از مرگش : مامان دلش برای بهار تنگ شده من

هزینه سفرش رو میفرستم اونم با خودت بیار

\_ حرف هزینش رو نزن میارمش

خدافظ:

\_ خدافظ

تلفن را قطع کرد و روی میز کوچک جلویش انداخت بار سنگینی بود که از دوشش برداشته شده بود صدای چند ضربه به در اتاق خورد با کلافگی لحظه ای چشم بر هم نهاد و از جایش برخاست و در را باز کرد حاج فتحی به عصای چوبی اش تکیه داده بود: مهمون نمیخوای؟

357

عماد با دست به داخل اشاره کرد: بفرمایید

در را پشت سرش بست و به همان تک مبل اشاره کرد: بشین بابا همانطور که به سمت کابینت کوچکی که انتهای اتاق بود و کتری برقی روی آن قرار داشت میرفت گفت: مامان رو بردن برای دیالیز؟ حاج فتحی فقط سری به پایین تکان داد او هم پا به پای عماد غصه خورده بود کم نبود سی سال از زندگیشان را کنار هم گذرانده بودند شاید زندگیشان با عشق و عاشقی شروع نشده بود و می شد گفت که اجبار آنها را کنار هم قرار داده بود ولی کم کم در این سی سال انقدر به هم وابسته شده بودند که با یک تب هر کدامشان دیگری هم تب می کرد

عماد پس چرا حال مامانت بهتر نمیشه؟ چرا روز به روز داره

بیشتر از بین میره؟

عماد همانطور که پشتش به پدرش بود و لیوانها را روی میز کابینت قرار میداد به دیوار روبرویش نگاه کرد چه میگفت؟ این که این دیالیز شدنها هم دیگر تاثیر چندانی ندارد؟ اینکه باید منتظر خبر های بدتری باشند؟ اینکه فقط یک معجزه می تواند مادرش را از مرگ نجات دهد؟ سخت بود، گفتن همه اینها سخت بود و سخت تر آن بود که به تنهایی این همه غم نگفتن را به دوش میکشید

:پیش پای شما زنگ زدم به عاطفه

رو به پدرش برگشت و لیوان آب جوش را به همراه یک چای کیسه ای



جلویش گذاشت و خودش به لبه میز کارش تکیه داد : تا چند روز دیگه  
میاد

حاج فتحی سری تکان داد و با کمی مکث گفت : میگفتی بهارم بیاره  
رضوان همش میگه کاش یه بار دیگه بتونم بینمش نمیخوام حسرت به  
دل بمونه

358

لب عماد تکان کوچکی خورد : گفتم

حاج فتحی دولا شد و چای کیسه ای را برداشت و داخل لیوان انداخت  
:عماد ؟

عماد سر از لیوان کنار دستش برداشت و به او نگاه کرد

:چرا اون سال نامزدیت با مهسا رو به هم زدی ؟

عماد پوزخندی با تلخی زد : مهسا یه اشتباه بود تو زندگی من

\_ این جواب سوال من نبود تو هیچ کاری رو الکی انجام نمیدی من

میشناسمت

:تو یه مهمونی دیدمش

\_ مهمونی ؟ چجور مهمونی ای ؟

:یه پارتی ، از اون جور مجلسایی بود که همه چیزی توش پیدا میشه!

\_ تو اونجا چی میخواستی ؟ تو که اهل این چیزا نبودی

عماد عصبی دستی میان موهاش کشید : منم هیچ وقت به این مهمونی

ها نمیرفتم همون یه بار ، بار اول و آخرم بود

\_ خوب بقیش رو بگو

:مهمونی مال یکی از بچه های دانشگاه بود من سال چهارم بودم خیلی

شلوغ پلوغ بود همه چی در هم بود اگر اصرار اون دوستمون که

همکلاسیمون بود نبود محال بود من و مهران پا به همچین مهمونی ای

بزاریم مهرانم که خوب میشناسید دیگه ، از زمان دبیرستان ما با هم

دوستیم و همه چیزمون و همه کارامون با هم بود مهران که دود سیگار

و بوی نوشیدنی ها حالش رو بد کرده بود گفت بیا زودتر بریم رفتم از

تو اتاق کت خودم و مهران رو بیارم  
انگار هنوز آن اتفاق را به چشم میدید کف دو دستش را به صورتش  
کشید: باورش برام سخت بود ولی از زیر اون همه آرایش هم باز  
میشناختمش اون مهسا بود دختری که جلوم بود مهسا بود دیگه اونجا  
نموندم و با مهران اومدیم بیرون تا نصفه شب تو خیابونا چرخ خوردیم  
به غیرتم بر خورده بود نه اصلا خودم رو بی غیرت میدونستم من  
حلقه دست اون کرده بودم اون رو مال خودم میدونستم بابا خیلی برای  
یه مرد سخته زنی که حق خودش میدونه  
شکستم خورد شدم له شدم تنها کاری که تونستم بکنم این بود که  
نامزدیم به هم بزنم  
\_ چرا همون موقع نگفتی؟  
چی میگفتم؟ تف سر بالا بود اگر میگفتم غیرت خودم رو نشونه  
میگرفتم  
\_ برای همین رفتی کرمان؟  
سرش را به پایین تکان داد: مهسا مدام دورم میچرخید میترسید به  
باباش حرفی بزنم منم وقتی کلافه شدم انتقالی گرفتم و تا تموم شدن  
طرحم رفتم کرمان  
\_ این مهرانم که دنباله روئه تو بود دیگه!  
عماد تک خنده ای کرد: اون دیوونس هر چی بهش گفتم تو بمون  
تهران مراقب مادر و خواهرات باش گوش نداد  
سپس با حسرت ادامه داد: که کاش می موند  
\_ مادر بهار؟  
عماد سر تکان داد و خودش را با نخ چای کیسه ای اش مشغول کرد  
در دلش دعا کرد پدرش از مادر بهار دیگه نپرسد ولی...

361

از اولش برام تعر.....

صدای چند ضربه به در اتاق نگذاشت او حرفش را ادامه دهد عماد

نفس حبس شده اش را به بیرون فوت کرد و به طرف در رفت و با باز کردن در با چهره شاد ولی کمی خسته نیلوفر مواجه شد نیلوفر به حاج فتحی سلام داد و از عماد حال مادرش را پرسید عماد با اخم و بد خلقی حاصل از مرور آن خاطره تلخ گفت : تو مگه کلاس نداشتی ؟ اینجا چی میخوای ؟

نیلوفر هم مثل او اخم کرد : کلاس کنسل شد گفتم تا کلاس بعدیم شروع بشه پیام مادر چون رو ببینم که گفتن تو هم اینجایی اومدم با هم بریم پیشش که چه خوب شد حاج آقا رو هم دیدم عماد اخمی بیشتر کرد : یعنی دیدن من انقد مهم بود که به خاطرش از پله ها بیای بالا ؟

حاج فتحی با تشر اسم عماد را صدا زد نیلوفر بغض کرد عماد پوفی کشید و نفسش را با صدا بیرون داد صندلی پشت میز را به این طرف میز آورد و از نیلوفر خواست که بنشیند : ببخش عزیزم به خاطر وضعیت مامان یه کم عصبی شدم تا تو و بابا یه کم بشینین من برم ببینم دیالیز تموم شده یا نه و با انتقال مامان به بخش بیاین ببینینش

\*\*

نگاهی به بالا کرد ابرهای سیاه آسمان را پوشانده بود و این یعنی باران در راه بود دلش گرفته بود این روزها کمتر عماد را در خانه میدید با پیچیدن آوازه پزشک جراح جوانی که با دست هایش معجزه می کند ، وقت کمی برای با هم بودن داشتند و الان که یک ماهی بود همان زمان کم را هم کمتر داشتند عماد نگران مادرش بود و نمیتوانست از او دور باشد نیلوفر وقتی دید کلاسش کنسل شده است با کلی ذوق زدگی به بهانه دیدن مادرشوهرش میخواست عماد را که دیشب به خانه نیامده

361

بود ببیند ولی با برخورد تند او بادش خوابید وقتی عماد از اتاق خارج شد حاج فتحی دلداریش داد ولی دلش دلداری از طرف دلدارش را میخواست دلش کمی از آن محبت های ناب عماد را میخواست که یک

ماه بود کیمیا شده بود وقتی عماد سوییچ را به دستش داد و گفت که در ماشین منتظرش باشد روی رنگ پریده مادرشوهرش را ب\*و\*سید و بی چون و چرا به پارکینگ رفت کمی سردش شده بود و آمدن عماد طولانی شده بود ولی با باز شدن در سمت راننده و نشستن عماد پشت فرمان انتظارش بیشتر طول نکشید عماد دست هایش را به هم مالید و بین آنها ها کرد : سرد شده ها تو سردت نیست

\_نه

عماد متوجه سردی جواب او شد و خودش فهمید این سردی از کجا آب میخورد گوشه لبش به لبخندی تلخ بالا رفت ماشین را روشن کرد و بخاری آن را زیاد کرد : چند دقیقه دیگه بشین الان میام با سرعت در را باز کرد و رفت و نیلوفر را در بهت قرار داد زیر لب زمزمه کرد : چش شد ؟ کجا رفت ؟

طولی نکشید که عماد باز گشت دوباره پشت فرمان نشست نیلوفر به بیرون و قطرات ریز باران که تازه به باریدن گرفته بود خیره بود عماد شانه او را لمس کرد : قهری ؟

نیلوفر بی آنکه نگاه از باران بگیرد جوابش را داد : نه

\_پس دلخوری

:یه کم

\_به من نگاه کن

نیلوفر بلاخره دل از آسمان کند و به طرف او برگشت و با دیدن شاخه گل رز قرمزی که طرفش گرفته شده بود لبخندی بر لبش آمد و همان دلخوری کوچک هم فراموشش شد گل را از دست عماد گرفت و با خنده ای کوچک گفت : دیوونه

362

عماد خندید : نبینم خانومم از دست من دلخور باشه این همان محبت کیمیا شده عماد بود که از زیر حال و هوای خاکستری این روزهایش سر بر آورده بود

\*\*

دلش در تب و تاب بود دلشوره های مختلفی داشت دلشوره هایی که از همه طرف به او فشار می آورد بهار دست عاطفه را رها کرد و به طرف دیوار شیشه ای دوید صدایش به این طرف نمی آمد ولی مشخص بود با ذوق جیغ جیغ می کند دیگر خبری از آن دختر بچه افسرده و خجالتی نبود بهارش قد کشیده بود و حالا در آن پالتوی سرخابی اش قدش تقریباً به کمرش میرسید در جاییش نشست تا هم قد بهار شود لب زد دلم برات تنگ شده بود بهار با خنده سرش را به عقب برد و خندید و دل عماد را برد این دختر را دوست داشت این یادگاری را دوست داشت کاش میتوانست او را پیش خودش نگه دارد سعید با لبخندی بزرگ به طرف بهار آمد و او را بغل کرد و به طرف خروجی راه افتاد عاطفه زودتر از همسرش و بهار خارج شد با سرعت به طرف عماد حرکت کرد و با بغض در آغوش او فرو رفت و به محض رسیدن سرش به سر شانه افتاده برادرش سد چشمانش ترک برداشت سعید بازویش را گرفت و به عقب کشیدش

:عاطفه عزیزم خودت کنترل کن تو اومدی که به عماد کمک کنی نه

اینکه عماد تورو هم دلداری بده

عاطفه کمی عقب کشید و سرش را تکانی کوچک داد ولی گریه اش بند نیامده بود و هنوز بغض داشت عماد موجود کوچک دوست داشتنی که دور زانوهایش حلقه بسته بود را از خودش جدا کرد و با یک حرکت او را بالا آورد و به سینه اش فشرد : چطوری عشق من دلم برات تنگ شده بود

363

بهار نوک انگشت هایش را نشان داد و گفت : دل من انقد شده بود برات هر چی به عمو سعید و عمه میگفتم بریم پیش بابام میگفتن انقد شب بخوابی و صبح بیدار بشی میریم سپس انگشت های دو دوستش را باز کرد و به نشانه تعداد به عماد

نشان داد عماد ب\*و\*سه ای محکم به گونه او زد و روی زمین قرارش داد  
عاطفه اشک هایش را با دستمال گرفت و سعی کرد لبخند بزند : عماد  
توجه کردی بهار هر روز داره بیشتر شبیه به تو میشه ؟ چرا ؟  
سپس مشکوک به او نگاه کرد عماد که هول شده بود دست بهار را  
گرفت و به سمت خروجی به راه افتاد : توهم زدی خواهر من ، کجا  
شبیه به منه ؟

عاطفه به سعید نگاه کرد و سعید شانه ای بالا انداخت  
چمدانها را از روی چرخ بار بر بلند کرد و یکی یکی در صندوق  
گذاشت رو به عاطفه گفت : امشب رو بریم خونه ما  
سعید گفت : خواهرم منتظرمونه

\_ حالا یه شب کمتر پیش سارا خانوم باشید  
عاطفه با خستگی روی صندلی عقب نشست : من که میخوام برم پیش  
مامان

هر دو مرد با اخم با هم نامش را صدا زدند عماد دو طرف در عقب را  
گرفت و نیم تنه اش را به داخل کشید : نصفه شبی کجا ببرمت پیش  
مامان ؟

کمی اخم کرد : مامان نمیدونه تو اومدی  
عماد کلافه دستی میان موهایش کشید و عقب کشید سعید به معنای  
اطمینان یک بار پلکهایش را برای او روی هم گذاشت در سمت عاطفه  
را بست و با زمزمه زیر گوش عماد گفت : یک هفتس که کارش شده  
فقط اشک ریختن نه مطبش میرفت نه از خونه بیرون میرفت و یه دم  
فقط میگفت بریم

364

\_ اگر به خاطر مامان نبود بهش نمیگفتم بیاد ببخش شما هم انداختم تو  
زحمت

:این حرف رو نزن پسر بشین بریم  
عماد لبخندی عمیق زد و ماشین را دور زد : خونه ما دیگه ؟

سعید خندید : نخیر خونه خواهرم

\_ من بهار رو میبرم پس

سعید در حالی که مینشست بلند خندید : از امشب مال خودت تا وقتی

که دوباره برگردیم

لبخند روی لب عماد گرچه پر رنگ بود ولی رنگی از دلهره گرفت

\*\*

با یک دست سعی کرد کلید را از جیبش در بیاورد موهای بلند بهار که از دور کلاهش بیرون ریخته بود جلوی دست و پایش را میگرفت سر بهار که در خوابی عمیق بود را به روی شانه دیگرش گذاشت و بلاخره کلید را بیرون کشید و در قفل کرد خانه تاریک بود و فقط نور کمی از یک چراغ خواب سقفی که جلوی دستشویی بود دیده روشن بود جلوتر رفت و ابتدا سرکی به داخل اتاق مشترکشان کشید نیلوفر خواب بود به اتاق مهمان رفت و بهار را به آرامی روی تخت گذاشت دکمه های پالتواش را باز کرد و سعی کرد بی آنکه بیدارش کند آن را از تنش خارج کند بهار نقی کوچک زد : عمه نکن خوابم میاد نجوا کنان گفت : من عمم پدر سوخته ؟

دخترکش به آن خانواده خو گرفته بود به نرمی بوت های چرمی را از پایش در آورد و کنار تخت گذاشت پتو را رویش کشید و ب\*و\*سه ای به روی موهایش زد دستی به سرش کشید و از جایش برخاست در تاریکی به چهره بهار نگاه کرد خاطره ای دور و کم رنگ کم کم در ذهنش نقش میبست

عماد» :

365

\_ هوم

:اگر دختر باشه اسمش چی بزاریم ؟

\_ نمیدونم

:پسر باشه چی ؟

—بازم نمیدونم

:من بگم؟

—بگو

:دختر بود میزاریم بهار چون تو عید دنیا میاد

—پسر بودم میزاریم نوروز

صدای خنده های شاد او در فضای ماشین پیچید آن روز که با هم از اولین جلسه دکتر برمیگشتند حس کرد برای اولین بار دلش برای خنده ! «ای لرزید

پتو را یک بار دیگر مرتب کرد چراغ کنار تخت را روشن کرد و از اتاق خارج شد و در اتاق را باز گذاشت

وارد اتاق خودشان شد کت پشمی نوک مدادیش را داخل کمد آویزان کرد پیراهنش را در آورد و فقط شلواری راحتی پوشید و آرام روی تخت دراز کشید

خیلی آهسته و نرم دسته ای مو که روی چهره نیلوفر بود را به عقب زد و در دلش به دلشوره هایش فکر کرد افکاری که انگار فقط وظیفه داشتند دلخوشی هایش را کوفتش کنند حالا که بهارش اینجا و زیر یک سقف با او خوابیده بود به جای آنکه سرخوش باشد به آن می اندیشید که به زودی او دوباره تنهایش میگذارد  
حال مادرش روز به روز بد تر می شد و کاری از دستش بر نمی آمد  
مهسا مدام اس ام اس میداد و تکرار می کرد که موضوع بهار را به نیلوفر خواهد گفت

366

فکرهای در هم و برهمش خوابی نا آرام برایش رقم زده بودند کلافه در جایش نشست این بار چهارم بود که از خواب میپرید لبه تخت نشست و دستی میان موهایش کشید

:عماد

عماد به طرفش برگشت : جانم بیدارت کردم ببخش بخواب



نیلوفر در جایش نیم خیز شد : چی شده ؟ چرا نمیخوابی ؟  
عماد کلافه در جایش دوباره دراز کشید دستش را به زیر سر او هدایت  
کرد و دست دیگرش را زیر سر خودش قرار داد : نیلوفر میترسم  
از چی ؟

ب\*و\*سه ای به روی موهای او نشانند : هیچی عزیزم بخواب  
\_ عماد پاشو یه چیزی بپوش سرما میخوری  
عماد پتو را بیشتر بالا کشید و او را بیشتر به خودش فشرد : سردم  
نیست تو بخواب که صبح باید به من و یه مهمون که اتاق بغلی خوابیده  
صبحونه بدی

نیلوفر چشمهای نیمه خوابش را کمی باز کرد : مهمون داریم ؟  
خواهرت اینا اومدن اینجا ؟

\_ نه عزیزم فقط بهار اومده اونا رفتن خونه خواهر شوهرش  
نیلوفر سرش را به بازوی عماد فشرد : چه خوب که آوردیش اینجا منم  
فردا کلاسی ندارم سرم گرم میشه خیلی دلم براش میسوزه  
عماد لب گزید دلش نمیخواست کسی برای بهار دل بسوزاند دوست  
داشت به تمام دنیا بگوید بهارش بی کس نیست و برایش دل نسوزاننده  
چشمهایش را روی هم گذاشت و سعی کرد کمی بخوابد  
\*\*

پنس را درون سینی رها کرد و به اندازه نیم قدم از تخت جراحی  
فاصله گرفت : دکتر صباغ شما میتونی تمومش کنی ؟ من حالم خوب  
نیست

367

لرز داشت و باعث می شد دستش بلرزد بدنش مدام یا گر میگرفت و در  
حرارت میسوخت یا از شدت سرما میلرزید چشمهایش سوزش گرفته  
بود دکتر سری برایش تکان داد و او قدمی به سمت بیرون برداشت  
کلاه سبزش را به چنگ گرفت و دستکشها را از دستش خارج کرد با  
پشت دست عرق روی پیشانی اش را گرفت و روی صندلی ولو شد

لیوانی آب جلویش گرفته شد سر بلند کرد که سینا را دید لبخندی کج  
مهمان لبهای رنگ پریده اش شد

:اتاق بغلی جراحی داشتیم دیدمت اومدی بیرون چیه ؟ حال نداری ؟  
\_ دیشب که رفتم فرودگاه وقتی رسیدم و از ماشین پیاده شدم عرق  
داشتم باد خیلی سردی میومد فکر کنم سرما خوردم تب و لرز دارم  
:اوه با این حال نری پیش نیلوفر

\_ میگی چی کار کنم یه چن روزی تو بیمارستان بمونم ؟  
سینا خندید : فکر خوبیه

عماد کلافه خندید

از جایش برخاست که چشمش سیاهی رفت لعنتی زیر لب به هر چی  
سرماخوردگی بود داد و از سینا خداحافظی کرد و برای تعویض لباس  
رفت به منشی اش در بیمارستان زنگ زد و همه ویزیت های آن روز  
را کنسل کرد واقعا حال خوشی نداشت و فقط قصد استراحت داشت  
ولی باید سری هم به مادرش میزد خدا را شکر کرد که از بعد از  
ازدواجش کارش در چندین بیمارستان را کم کرده بود و فقط در همین  
دو بیمارستان کار می کرد بی حال تر از هر زمان دیگر که فقط از پله  
ها استفاده می کرد الان کنار آسانسور ایستاد و منتظر شد سری برای  
نگهبان تکان داد و وارد آسانسور شد دکمه مربوط را زد و چند دقیقه  
بعد با قدمهایی سست به طرف اتاق مادرش رفت جلوی در نفسی که به  
سختی بالا و پایین می شد گرفت و در زد و منتظر جوابی از داخل نشد  
و در را باز کرد چشمهای تارش چیزی که دید را دوست نداشت اخمی

368

به چهره گل انداخته اش نشانند و جلو رفت با عاطفه که از صبح زود  
آمده بود دست داد ولی برای لحظه ای به طرف شخص سوم درون  
اتاق برنگشت کنار تخت ایستاد و دست نحیف مادرش را در دست  
گرفت و نبضش را با ساعتش چک کرد : باز فشارش بالاس ؟  
نچی کرد و چارت را از جلوی تخت برداشت و آخرین کنترل فشارش

را بررسی کرد : هجده ؟

ساعتش مال همین یک ربع پیش بود دوساعت پیش را نگاه کرد:

چهارده

رو به مادرش گفت : ماما چرا تو دوساعت انقد باید فشارت بره بالا ؟

دوباره حرص چی خوردی ؟ عاطفه رو که دیدی انقد بالا نرفت سیزده

شد چهارده ولی چرا الان چهارده شده هجده ؟ نیم نگاهی به سومین نفر

انداخت : فکر نمیکنی جونت با ارزش تر از حرص خوردن از دیدن

بعضی آدماس ؟

کمی مکث کرد و با پوزخند ادامه داد : البته اگر بشه اسم آدم ، روی

این افراد گذاشت

رضوانه خانم نم اشک را با لبه روسری گرفت : عماد بهار رو بیار

ببینمش

عاطفه از طرف دیگر دست مادرش را گرفت : ماما اینجا بیمارستانه

همیشه بچه رو آورد

عماد سرش را پایین انداخت : میارمش ولی نه امروز ، حالم خوب

نیست میخوام برم خونه یه کم استراحت کنم

پشت دست مادرش را ب\*و\*سید و از عاطفه خداحافظی کرد رو به شخص

دیگر گفت : بیا بیرون کارت دارم

و سعی کرد چشم روی نیش خند او بیند و همانجا بر سرش فریاد

نکشد

369

چند قدم از اتاق دور شده بود : عماد

عماد با خشم به طرفش برگشت : اومدی اینجا چه کنه ؟

\_ اومدم ملاقات همسر دوست پدرم تو مشکلی داری ؟

:گوش کن ببین چی میگم دفعه آخرت بود اومدی اینجا اگر مادر من

الان روی این تخت افتاده فقط به خاطر گندیه که تو زدی

مهسا پوزخندی زد و قدمی نزدیکتر شد : گند رو من زدم یا تو ؟ گندی

که اثرش شد بهار؟ اصلاً ببینم چرا فرستادیش پیش خواهرت؟ آره جوابش رو خودتم میدونی، برای اینکه نیلوفر جونت رو از دست ندی عماد دندان هایش را به هم فشرد: این طور نیست بهار رو فرستادم رفت چون افسردگی گرفته بود

اخمی کرد چه دلیلی داشت که به او توضیحی بدهد

:عماد به خودش فشار می آورد تا مشتش را که هر لحظه سفت تر می شد بر دهان مهسا فرود نیاورد ناخنهایش که بر کف دستش فرو میرفت را محکم تر فشرد: مشکلی پیش اومده عماد؟

عماد به پشت سر مهسا نگاه کرد عاطفه با اخم های در همش به آنها نگاه کرد عماد سری به اطراف تکان داد و رو به سر پرستار که کمی از آنها دورتر بود چرخید: خانم رضایی؟

سرپرستار سر از دفتری که به آن مشغول بود برداشت: بله دکتر

\_ این خانم دیگه حق ندارن پاشون رو تو این بخش بزارن

:بله؟

\_ همین که گفتم، اگر یه بار دیگه من ایشون رو اینجا ببینم شما هم تویبخ میشی این رو به شیفت های بعدی هم بگین غیر خواهرم و پدرم

371

و هر کسی که من تایید کنم کسی حق ملاقات با مادرم رو نداره به هر کسی اومد بگین دکتر فتحی ممنوع الملاقاتش کرده متوجه شدین؟

سپس رو به مهسا برگشت: تو هم دیگه اینجا پیدات نشه

کمی مکث کرد و به چشمهای پر از خشم مهسا نگاه کرد و تیر آخرش را زد: مهسا به خدا قسم اگر اتفاقی برای مامانم بیفته بیچارت میکنم

\*\*

به سختی آب دهانش را قورت داد و از سوزش به وجود آمده در

گلویش چهره اش جمع شد مهران ضربه ای آرام بر سرش زد و گفت

:اومدی اینجا چه غلطی بکنی؟ پاشو برو خونت بگو زنت برات

سوپ درست کنه



عماد همانطور که چشمهای سوزانش را بسته بود گفت : خودم بهتر از تو میدونم اون کارت منم از جیب کتم بردار پول دارو هام رو از کارت خودم بده

\_ همیشه یه چیزی ازت بخوام عماد ؟

عماد گردن دردناکش را از روی دسته مبل بلند کرد و به مهران نگاه کرد

:میشه تا اینجایی دهنتم رو ببندی و فقط بخوری و بخوابی تا زودتر

بهتر بشی و شرت رو از سر من کم کنی ؟

عماد خندید و باز هم چشمهایش را بست : باشه من لال میشم تو هم

زودتر برگرد آمپول مسکن یادت نره تمام استخونام درد میکنه

ساعدهش را روی چشمش قرار داد مهسا دیگه شورش را در آورده بود

حال و روز مادر او را نمیدید ؟ این دیگه چجور انتقامی بود ؟ اصلاً

انتقام بابت چی ؟ بابت بی بند و باری خودش ؟ یا اینکه آن زمان

آبرویش را با نگفتن حقیقت خرید ؟ گوشه اش را از جیب شلوارش در

372

آورد و بین مخاطبینش گشت ابتدا تماسی با عاطفه گرفت و از حال

مادرش با خبر شد با شنیدن اینکه دوباره فشارش تا حدودی پایین آمده

و کنترل شده است کمی خاطرش آسوده شد سپس شماره خانه اش را

گرفت صدای شاد و سرزنده نیلوفر لبخند به لبش آورد

:عماد کجایی مگه قرار نبود نهار بیای خونه ؟

\_ نشد دیگه عزیزم ببخشید

:صدات گرفته ؟ چیزی شده ؟

\_ یه کم سرما خوردم چیزی نیست بهار چی کار میکنه ؟

:ساعت روز و شبش به هم خورده از صبح داشت چرت میزد با هم

لازانيا درست کردیم بعدی که نهارش رو دادم خورد همون کنار

صندلیش تو آشپزخونه خوابش برد بردم گذاشتمش تو اتاق الان هنوز

خوابه

عماد اخم کرد : خودت بلندش کردی ؟  
نیلوفر خندید : نه طفلی رو زیر بغلش گرفتم خودش راه رفت  
\_ امم نیلو من احتمالاً یکی دو روز خونه نیام مهران میفرستم بیاد بهار  
رو ببره خونه خالش تو هم برو خونه مامانت اینا  
نگرانی لرزشی خفیف به صدای نیلوفر انداخت : چی شده عماد ؟  
مادرجون حالش خوبه ؟  
\_ چیزی نیست عزیز دلم گفتم که یه کم سرما خوردم اومدم خونه  
مهران ، پیش تو نباشم بهتره  
:عماد یعنی چی پیش تو نباشم بهتره ؟ من واکسن زدم  
\_ اول اینکه اون واکسنی که شما زدی مال آنفلوانزا بوده نه  
سرماخوردگی ، در ضمن مهران نمیزاره من پیام میگه تو سختته  
بخوای به من سرویس بدی

373

صدای چرخش کلید در قفل در ورودی آمد : عشقم من بازم بهت زنگ  
میزنم پس وسیله هات جمع کن که مهران اومد بهار رو ببره تو رو هم  
بزاره خونه مامانت  
نیلوفر لبش را جمع کرد : باشه مراقب خودت باش منم از حالت بی  
خبر نزار  
\_ تو هم مراقب عشق من و عشق کوچولوی من باش  
:عشقت و عشق کوچولوت منظورت بهار و دخترته ؟  
\_ نخیر منظورم خودت و اون که هنوز نیومده عاشقم کرده بود  
صدای خنده آرام نیلوفر انرژی تحلیل رفته اش را کمی برگرداند چند  
سرفه پشت هم باعث شد گلویش بیشتر بسوزد مهران جلو آمد و با اخم  
نگاهش کرد و سرنگ آمپول را جلویش تاب داد  
:عزیزم الان یه دکتر بداخلاق اینجا جلوم ایستاده باید قطع کنم اگر  
کاری داشتی زنگ بزن تا یکی دو ساعت دیگه هم آماده باش ، باشه ؟  
از همان پشت تلفن هم لبهای برجیده نیلوفر را تشخیص داد : باشه

برات سوپ درست میکنم بگو مهران بیاد بیره  
با گفتن خداحافظ گوشی را پایین آورد : چیه مثل شمر بالا سر من  
وایستادی به عاشقونه های من و زخم گوش میدی ؟ خداوشکر حریم  
خصوصی هم حالت نیست  
مهران چشمهایش را گرد کرد و همان طور که سرنگ را از دارو پر  
می کرد جوابش را داد : من حالیم نیست ؟ الان که زدم فلجت کردم  
میفهمی با من درست صحبت کنی ، کمربندت شل کن برگرد  
عماد اخمی به او کرد : بزن به بازوم  
\_ بهت میگم برگرد چرک خشک کن رو کی به بازو میزنه ؟  
:چرک خشک کن برای چی ؟ بهت گفتم یه آمپول مسکن بگیر

374

\_ عماد همینجا این سرنگ رو میکنم تو همون گلوی پر از عفونتت ها  
بهت میگم برگرد  
عماد با اوقات تلخی در جایش برگشت و مهران کمی خشونت همراه  
طنز چاشنی کارهایش کرد و تا عماد خواست اعتراض کند کمر او را  
گرفت و دوباره به پایین فشار داد : کجا ؟  
\_ آی پام وحشی با همه مریضات این طوری برخورد میکنی ؟ آی آی  
بگم خدا چی کارت کنه  
دوباره خواست بلند شود : بهت میگم بخواب یه مسکن هم بزخم برات  
\_ لازم نکرده

:فعلا که من دکترم و میگم لازم کرده

همانطور لبه شلوار او را به پایین کشید و تا او خواست اعتراضی کند  
سوزن را در عضله اش فرو کرد و خنده کنان بیرونش کشید و در  
حالی که وسایلش را جمع می کرد شیشه شربت را لبه میز گذاشت : آه  
و نالت تموم شد یه قاشق از اینم بخور صدات عین این خروسا که تازه  
قوقولی قوقو میکنن شده  
عماد در جایش نیم خیز شد و در حالی که باسنش را می مالید گفت:



دستت بشکنه از دکتری فقط اسمش رو داری اخلاقش رو نداری  
مهران بلند خندید از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت : تا من  
برای شام سوپ میزارم بگیر بخواب یه کم  
\_ نیلوفر گفت سوپ درست میکنه برام ، برو بیار  
:مگه من نوکر توام ؟

\_ نه ولی چاکر خواهرزادت که هستی یکی دو ساعت دیگه میری  
خونه من نیلوفر رو میبری خونه مادرش بهارم میذارم پیش آذین سوپ  
دستپخت خانوم منم میاری برام  
\_ آخ آخ بهار رو پاک فراموش کرده بودم عشق داییش ، دلم براش  
تنگ شده فقط به خاطر اون این کارا رو برات میکنم

375

\*\*

مهران پتوی نازکی روی عماد کشید آمپول مسکن اثر کرده بود و او  
به خوابی عمیق رفته بود انقدر عمیق که هر چه صدایش کرد تا به  
اتاق برود و روی تخت بخوابد بیدار نشد به ساعت نگاه کرد چند دقیقه  
مانده به پنج بود روی تکه کاغذی برای عماد نوشت که برای بردن  
نیلوفر و بهار رفته است کاغذ را تا کرد و روی میز جلوی مبل گذاشت  
به بسته شکلات و عروسک خرس صورتی که روی صندلی کنار  
دستش بود نگاه کرد لبخندی نیمه به لبش آمد بهار هیچ شباهت ظاهری  
به خواهرش نداشت ولی بعضی اخلاق های او را به ارث برده بود  
مثلا مثل او عاشق شکلات بود مثل او عاشق هدیه گرفتن بود و مثل او  
روحیه حساسی داشت

ماشین را پارک کرد عروسک و شکلات را برداشت و پیاده شد جلوی  
در ایستاد و زنگ را فشرد با باز شدن در داخل شد و با آسانسور به  
طبقه ششم رفت زمان برایش به عقب بازگشت زمانی را به خاطر  
آورد که عماد اینجا تنها زندگی می کرد البته تنها که نه ! بهار هم بود  
عماد دوستی از زمان اوایل دبیرستانش بود او همان رفیقی بود که

درست زمانی که او زیر بار مسئولیت دو خواهر و مادر بیمارش شانه خم کرده بود به دادش رسید عماد به کمک و حمایت پدرش مادر او را در آسایشگاه بستری کرد و امید را به خانواده پر از مشکلش هدیه داده بود سال دوم دبیرستان بود که خبر آمد پدرش در مغازه طلافروشی اش توسط دو سارق مسلح کشته شده است خوب به یاد داشت زمستان بود آذین و نوشین به ترتیب دوم و سوم راهنمایی بودند وقتی بعد مدرسه به خانه رفت همه چیز به هم ریخته بود و مادرش در میان کوهی از کاموا نشسته بود و تند تند چیزی می بافت مادر بزرگش یک طرف بیهوش افتاده بود و زن عمویش در حال به هوش آوردن او بود طرفی دیگر دو عمه اش در حال شیون بودند و خاله اش در حال

376

ماساژ پشت آذین بود و نوشین مات زده به گوشه ای خیره بود کیفش از دستش روی زمین رها شد نمیتوانست اتفاقات را کنار هم بچیند از خانه بیرون زد و یک راست سراغ تنها رفیقش رفت عماد آن زمان برایش از هر برادری نزدیک تر شد و از هر دوستی رفیق تر!

با باز شدن در آسانسور پا بیرون گذاشت چند ضربه به در نیمه باز زد و یا الله گویان وارد شد بهار از روی مبل پایین پرید و به طرفش دوید:

دایی مهلان

مهران بازوهایش را باز کرد و بهار را میان آنها جا داد و روی سرش را ب\*و\*سه باران کرد : چطوری عشق دایی ؟

همان طور که روی زمین زانو زده بود بهار به بازوی او تکیه داد:

دایی میدونستی خاله نیلوفر تو دلش نی نی داره ؟

مهران سرش را با خنده تکان داد : نه ، جدی می گی؟

بهار دستش را روی شکم به تازگی در آمده مهران کشید : دایی شما هم نی نی داری ؟

مهران بلند خندید نیلوفر از اتاق خارج شد و شال را روی سرش مرتب کرد و سلام کرد مهران بهار به بغل از جایش بلند شد و جواب سلام او

را داد

عماد چطوره؟ تورو خدا ببخشید ها مزاحم شما شده

\_ خوبه بهتره یه آمپول بهش زدم راحت تا شب رو میخوابه یه کم  
گلوش عفونت کرده و استخون درد داره خودش میگه دیشب که رفته  
فرودگاه سرما خورده

\_ در هر صورت ببخشید

:این حرف رو نزن عماد بیشتر از این حرفا به گردن من حق داره یه

سرماخوردگی سادس دیگه

377

کمی مکث کرد بهار را زمین نهاد و گفت: بهار ساکی چمدونی چیزی  
نداره؟

\_ یه چمدون داره که تو اتاق مهمانه

:تو اتاق مهمان؟ چرا اونجا؟ مگه بهار خودش اتاق نداشت اینجا؟

یادمه عماد اجازه نمیداد کسی به اون اتاق نزدیک بشه

\_ نه دیگه نداره چون اون اتاق داره میشه اتاق بچه خودمون یکی دو

هفته پیش تخلیه شد

مهران با ناراحتی سری تکان داد: که این طور

سپس به سمت اتاق مهمان رفت

\*\*

دستهای بی جاننش را دور بهار حلقه کرد و گونه های او را ب\*و\*سید

اشکی که از چشمهایش جوشیده بود را با لبه روسری اش گرفت: چقد

به عماد غر میزدم سر بزرگ کردن این بچه

عاطفه بهار را از روی تخت پایین گذاشت: مامان تورو خدا این کارا

رو نکن دوباره حالت بد بشه عماد میاد قیامت میکنه

رضوانه خانم با لبه ملافه اش بازی می کرد: عاطفه مراقب عماد باش

\_ این حرفا چیه مامان؟ مگه عماد بچه اس؟

:درسته سی سالشه ولی هنوز مثل بچه ها اشتباهاتش رو مخفی میکنه

بهار روی مبل نزدیک تخت نشست : عمه من جیش دارم  
عاطفه دست او را گرفت و گفت : بیا ببرمت دستشویی  
به سمت سرویس داخل اتاق رفت و در را از داخل بست صدای باز  
شدن در اتاق آمد و بعد آن صدای بی رمق و ضعیف عماد آمد  
ناخواسته حرفهای آنها به گوشش میرسید  
عماد تو میدونستی چقد من و بابات آرزوی دیدن بچه تو رو داریم

378

\_ خوب من و نیلوفر داریم بچه دار میشیم دیگه یه دو ماه دیگه تحمل  
کنین میبیننش!

عماداد پس بهار چی ؟

\_ بهار چی ؟ بهار اونی نیست که شما بتونین نوه خودتون بدونین بهار  
یه یادگاریه اومدن بهار قرار بود جون یه نفر رو نجات بده نه اینکه  
خودش بمونه و مادرش بره زیر خاک  
بهار باعث مرگ مادرش شد ؟

\_ نه نوشین تصادف کرده این رو که بارها گفتم

عاطفه در سرویس را باز کرد و همراه بهار بیرون آمد : عماد

عماد به پشت برگشت : سلام

بهار از زیر دست عاطفه بیرون پرید و به طرف عماد دوید عماد دولا  
شد و روی سرش دست کشید : نمیتونم بغلت کنم هنوز سرماخوردگیم  
خوب نشده

عاطفه قدمی جلو آمد و بهار بغض کرده را در آغوش گرفت عماد با

اخم به مادرش نگاه می کرد عاطفه نگاهی بین آن دو کرد و متوجه

تشنج بین آنها شد : عماد یه کم مراعات مامان رو بکن چته تو ؟

رضوانه خانم به بهار خیره بود : به آخرین آرزوم هم رسیدم الان فقط

نگرانیم حاج آقاس

به عماد نگاه کرد : عماد هوای بابات رو داشته باش

\_ ماماان

عاطفه اشک هایش را پاک کرد : مامان چرا انقد نا امید حرف می زنی ؟

رضوانه خانم کمی در جایش جابجا شد : نا امید نیستم ولی دیگه دارم به آخرش نزدیک میشم دوست داشتم بچه های تورو هم ببینم ولی میدونم که نمیشه

\_ مامااان

379

دست کم جانش را بالا آورد : عماد تخت رو بخوابون کمرم خسته شده عماد بغض داشت جلو رفت و اهرم تخت را چرخاند و تخت به حالت خوابیده در آمد : مامان خودت یه کم بکش بالا رضوانه خانم کمی تلاش کرد : نمیتونم مادر بیا کمکم کن عماد دست انداخت زیر بازوهای او را گرفت و مثل پر به بالاتر و روی بالشتش کشیدش

مامان مگه پاهات رو نمیتونی تکون بدی ؟

\_ نه مادر از دیشب تا حالا از کمر به پایینم بی حسه

عماد و عاطفه نگاهی با نگرانی رد و بدل کردند

بهار روی مبل بالا پایین میپیرید

:عاطفه بهار با کی اومده ؟

\_ با خالش بود اومد یه کمم پیش مامان موند و رفت گفت مهران میاد

دنبال بهار

رو به بهار کرد : بهار بیا بریم بیرون بابایی

همانطور که از اتاق خارج می شد شماره مهران را گرفت که جوابی

نداد

جلوی ایستگاه پرستاری ایستاد : خانم رضایی ؟

\_ بله دکتر

:این دختر کوچولوی ما میتونه اینجا باشه تا داییش بیاد دنبالش ؟

بهار چشمهایش پر از اشک شد : بابا من میخوام باهات پیام من با دایی

نمیرم

عماد روی زانو نشست و شانه های بهار را گرفت : بهار من الان کار دارم مامانی حالش خوب نیست  
بهار پشت دستش را به چشمش کشید دستش را دور گردن عماد حلقه کرد و هق زد : بابایی من دوست ندارم برم پیش خاله آذین  
عماد اخم کرد : مگه خاله اذیتت میکنه ؟

381

\_ نه ولی میخوام پیش شما باشم  
قول میدم امروزم پیش خاله باشی از فردا ببرمت پیش خودم  
از جایش بلند شد : خانم رضایی بهار پیش شما باشه....  
از جلوی در اتاق مادرش صدای فریاد خواهرش که با جیخ اسمش را میخواند حرفش را قطع کرد  
: عماد ، مامان عماد بیا ، زود باش  
عماد با عجله به طرف اتاق دوید چهره مادرش به کبودی میزد : مامان  
جلوتر رفت و دست او را در دست گرفت نبضی نداشت : مامان  
توروخدا الان نه الان زوده  
روی سینه او افتاد و ماساژ قلبی را شروع کرد : عاطفه زود باش به  
پرستاری بگو دستگاه شوک و تجهیزات احیا رو بیان  
عاطفه سعی کرد خودش را کنترل کند با سرعت از اتاق خارج شد  
عماد لبش را روی لب مادرش گذاشت و با قدرتی کنترل شده در دهان  
او دمید باز کمی ماساژ قلبی و باز دمی دیگر چشمهای رضوانه خانم  
به عماد نگاه می کرد قطره اشکی از گوشه چشمش بیرون آمد و  
مردمکهای سیاه رنگش به بالا حرکت کردند و صدای خس خسی از  
گلویش خارج شد عماد به چشمهای سفید شده مادرش نگاه کرد با  
خشونت اشک جمع شده گوشه چشمش را پس زد : نه مامان نه  
چهره مادرش از کبودی رو به سفیدی رفت با نا امیدی باز هم ماساژ  
قلبی را ادامه داد که کسی از پشت بازویش را گرفت و به عقب

کشیدش نگاه نکرد که او کیست بلند زجه زد و در آغوشی که برایش باز شده بود فرو رفت زانوهایش طاقت ایستادن نداشت پس روی زمین زانو زد و کسی که در آغوشش گرفته بود همراهش روی زمین نشست

381

شلوغی صدای شیون عاطفه را تشخیص میداد : عماد توروخدا ، عماد نا امید نشو

از درون شکست مادرش زیر دستهای خودش نفس آخرش را کشیده بود سر بلند کرد و مهران را دید که جلوییش روی زمین نشست است: مهران بیدارم کن یکی از اون کاب\*و\*سام رو دارم میبینم مهران بزن تو گوشم تا بیدار بشم

مهران بیشتر او را به خودش فشرد : تسلیت میگم داداش

عماد با خشونت از جایش پرید : تسلیت بابت چی ؟

به طرف تخت برگشت که کسی ملافه سفید را بالا کشیده بود شانه

هایش افتاد دست هایش مشت شد : مامان تنهام نزار

دست مادرش که از زیر ملافه بیرون بود را در دست گرفت : مامان

من هنوزم همون پسر کوچولوتم که دلش پر میزد لای چادر نمازت

بازی کنه مامان جواب من رو نمیدی ؟ التماس میکنم برگردی مامان

من هنوز بهت احتیاج دارم من هنوز به دعوات احتیاج دارم ، مامان

مگه نمیخواستی بچه من و نیلوفر رو ببینی ؟

عقب عقب رفت : فقط میخواستی بهار رو ببینی ؟ آره ؟

عاطفه به دستهای عماد چنگ زد : عماد ، داداش ، توروخدا ، هنوز

دیر نشده ، دوباره ماساژ بده برمیگرده ببین دستگاه شوک رو آوردن

با حق هق خواهرش را در برش گرفت و سر او را روی شانه اش

گذاشت مرگ خیلی از آدم ها را دیده بود و همیشه با عزیزانشان

همدردی می کرد ولی حالا تازه حال آنها را درک می کرد حس می کرد

در دریایی از تاریکی فرو می رود حس خلا ، حس پوچی داشت اینک

دیگر مادرش نیست که قربان صدقه اش برود اینکه دیگر کسی نیست  
نازش را بکشد اینها دردناک بود

\*\*

382

صدای صوت قرآن در خانه پیچیده بود حالش از بوی حلوایی که به  
مشامش میخورد به هم میخورد از هر چی رنگ مشکی بود بیزار شده  
بود صبح مادرش را به خاک سپرده بودند و از لحظه ای که به خانه  
بازگشته بودند در اتاق سابق خودش ، در به روی همه بسته بود سر  
درد را بهانه ای برای استراحت کرده بود و در اتاق خودش را حبس  
کرده بود . نه مهران ، نه عاطفه ، نه پدرش و نه حتی نیلوفر نتوانسته  
بودند او را از لاک خودش بیرون بیاورند زمانی که برای باری دیگر  
صدای در را شنید با عصبانیت از جایش پرید و در را باز کرد و بی  
آنکه به شخص پشت در نگاه کند فریاد زد : یک ساعت بی خیال من  
بشین این خواسته ی زیادیه ؟

\_ نه زیاد نیست

چشمهایش را به طرف صاحب صدا چرخاند : ببخشین استاد ندیدمتون  
دکتر رحمتی لبخندی کج زد : تسلیت میگم من رو ببخش نشد صبح  
برای تشییع پیام

\_ نفرمایید ، خیلی خوش اومدین بفرمایین داخل سالن تا پذیرایی بشین  
منم الان میام

:باید برم فقط اومدم ببینمت و برم

کمی مکث کرد : حالا چته پسر ؟ چرا خودتو از همه مخفی کردی ؟  
این همه مهمون فقط به خاطر تو اومدن و اینجا جمع شدن  
عماد سرش را به زیر انداخت : روی نگاه کردن به صورت هیچ کس  
رو ندارم

اشکی که روی گونه اش راه گرفته بود پس زد : مامانم خیلی عزیز  
بود ، برای همه دوست داشتنی بود ، اون وقت من ، یکی از بهترین



پزشکای قلب تهران باشم و مادرم زیر دست خودم بمیره واقعا خجالت  
آورده

383

\_ مگه تو میتونی با مرگ مقابله کنی؟ مگه تو استغفرالله خدایی که  
جلوی مرگ یه آدم رو بگیری؟

عماد سکوت کرد دکتر ادامه داد: زنت رو دیدی چه حالی داره؟ به

بابات فکر کردی؟ نکنه میخوای اونم از دست بدی؟

دیگر تحمل از دست دادن پدرش را نداشت سرش را بلند کرد و به

چهره دکتر نگاه کرد: ممنون که اومدین با حرفاتون دلم رو گرم

کردین

\_ الانم پا شو به جای زانوی غم بغل گرفتن مجلس مادرت رو

آبرومندانه پیش ببر تو مثلاً تنها بچه ی باباتی الان باید تسلی دلش باشی

بله:

اگر کاری داشتی یا کمکی خواستی تماس بگیر

بازم ممنون

با رفتن دکتر در را بست ولی فکری به ذهنش رسید شماره موبایل

نیلوفر را گرفت که جواب نداد در را باز کرد و نگاهی در راهرو

چرخاند کسی نبود کلافه پوفی کرد که ناگهان دخترکی جلویش سبز شد

دختر سعی کرد لبخند گشادش را کمی ببندد او از نوه های عمویش بود

و خیلی رفت و آمدی با آنها نداشتند: صنم؟

\_ بله پسرمو

میشه خانوم من رو صدا کنی؟

دختر که با این حرف عماد بادش خوابید لبخندش خود به خود جمع شد

چشم الان میگم بیاد

در را بست و روی تخت دراز کشید با رفتن مادرش حس می کرد چاله

ای در روحش ایجاد شده است مادرش دنیایش بود و تنها کسی که

میتوانست این چاله را برایش پر کند نیلوفر بود!

صدای چند ضربه به در اتاق او را به خود آورد روی تخت نشست:

بیا تو

384

نیلوفر در را باز کرد و جلو آمد : کارم داشتی ؟

عماد دستش را به طرف او دراز کرد : نه فقط میخواستم بیای پیشم

نیلوفر لبخند کوچکی زد و کنار او نشست : عماد

\_ جونم

:امروز فرصت نشد درست باهات حرف بزنم ، بازم بهت تسلیت میگم

عماد دستش را دور بازوی او حلقه کرد و ب\*و\*سه ای روی سرش زد:

ممنون عشقم

از جایش بلند شد و دکمه های پیراهن مشکی اش را باز کرد : تو

کشوی اون میز بزرگه لباس دارم تو کمد هم فکر کنم یه پیرهن مشکی

و یه کت و شلوار مشکی هم باشه اگر زحمتت نیست برام بزار من یه

دوش بگیرم با هم بریم پیش مهمونا

لبخند روی لب نیلوفر آمد از آنکه دید حق با مهران بود و تنها کسی که

عماد از او حرف شنوی دارد دکتر رحمتی است!

\*\*

هفت روز از رفتن عزیزترین کسش گذشته بود داغ دلش کمتر شده بود

ولی هنوز برایش سنگین بود شب قبل مجلس هفتم را در مسجد برگزار

کرده بودند و شام را در خانه با مهمانهای زیادی سرو کرده بودند

آراد و آرتین دو طرفش نشسته بودند آنها دو روز بعد از خاک سپاری

رسیده بودند مهران هم طرف دیگر آرتین نشسته بود او این چند روز

رفاقت را تمام کرده بود و عماد را تنها نگذاشته بود آرتین عکس داخل

گوشی اش را به طرف عماد گرفت : اینهاش ببینش

عماد لبخندی زد و گوشی را به دست گرفت : چقد شبیه جنیفر شده نه ؟

\_ آره اصلا چهرش شرقی نیست

:اسمش چی بود ؟ آلاسکا ؟

آرتین خندید : آنابلانکا

\_اوه چقد سخت و طولانی

:شما چی ؟ اسمی انتخاب کردین ؟

نیلوفر ظرف حلوا را جلوی آنها قرار داد : فعلا رُکسان حالا اگر

نظرمون عوض نشد همین رو میزاریم

\_قشنگه که

عماد با دیدن حلوا اخم کرد و با دست ظرف را پس زد

:عماد من کلاس دارم میتونی تا یه جایی من رو برسونی یا آژانس

بگیرم ؟

مهران که به گوشی اش ور میرفت سر بلند کرد : من میبرمت منم

ساعت نه یه جراحی دارم

آراد خندید : بین شماها آدم استرس میگیره یا مریض بدحال دارین یا

جراحی دارین

آرتین خودش را جلو کشید تا بهتر برادرش را ببیند : صد بار بهت گفتم

به جای این رشته ی وحشت ناکه سبزی شناسی بیا برو دکتر شو

آراد باز خندید : باز من دارم دکترای مهندسی کشاورزی رو میگیرم و

دکتر میشم تو که زرتی ازدواج کردی و خرج زن و بچه افتاد گردنت

نتونستی همون فوق لیسانس آدم شناسیت رو بگیری

\_آدم شناسی نه و جامعه شناسی ، فعلا که من با همون مدرک نصفه و

نیمه دارم کلی رستوران رو میگردونم

مهران کتش را روی دستش انداخت : اگر کل کل شماها تموم شد

اجازه میدین خدافظی کنم ؟

نیلوفر پانچوی مشکی اش را روی مانتو و شلوار سر تا پا مشکی

پوشید جلوی در ایستاد نفسی گرفت و عماد را صدا کرد عماد دست

روی زانوی دو برادر که دو طرفش بودند گذاشت و بلند شد مهران به

آنها دست داد و با تعارفات معمول از آنها خداحافظی کرد

جلوی در عماد رو در روی نیلوفر ایستاد : جونم عزیزم کاری داشتی ؟

\_ من تا بعد از ظهر کلاس دارم حواست به عاطفه جون باشه خیلی بی تاب میکنه

:برو حواسم هست

نیلوفر کفشهایش را پوشید : غذا از دیشب هست گرم کنین بخورین \_ تو ناهار چی میخوری ؟

:یه چیزی از بیرون میگیرم تو نگران نباش

دست روی دستگیره گذاشت

:نیلو فست فودی نخوری

\_ نه از رستوران بیمارستان غذا میگیرم خودم حواسم به غذا خوردنم

هست راستی یه سر میرم خونه بعد میام اینجا

:باشه برو مراقب خودت و دختر من باش

نیلوفر لبخندی عمیق زد و خداحافظی کرد

\*\*

عماد دندان قروچه کرد و فکش را محکم کرد دیدن کسی که باعث مرگ مادرش بود برایش عذاب بود و اینکه باید مثل یک مهمان محترم

از او پذیرایی می کرد دردآور بود مهسا پای راستش را روی پای دیگر انداخت و فنجان چایی که عاطفه جلویش گرفته بود را برداشت : شما

عاطفه جون هستین درسته ؟

\_ بله عزیزم من عاطفه هستم

:شما امریکا زندگی میکنی ؟

عاطفه روی مبل کنار عماد نشست : بله من و همسرم کالیفرنیا زندگی می کنیم چطور ؟

مهسا ابرویی بالا انداخت : آخه به طرز لباس پوشیدنتون نمیخوره تو

یه کشوره پیشرفته زندگی کنین

عاطفه نگاهی به بلوز و دامن مشکی و شال سیاهی که روی سرش بود انداخت : مشکل لباس پوشیدنم چیه ؟

\_زیادی ام ... چطور بگم ؟ زیادی پوشیدس

عماد از جا در رفت و با اخم گفت : چرا نمیگی زیادی امله ؟

عاطفه هینی کرد و به طرف عماد برگشت : عمواد درست حرف بزن

ایشون مهمون هستن

صدای حاج فتحی از داخل راهرویی که منتهی به اتاق خواب ها بود آمد

:عماد حق داری هر چی دوست داری به این دختر بگی

سپس خودش عصا زنان جلو آمد و درست مقابل مهسا ایستاد : عاطفه

درسته که توی اون کشور غربی زندگی میکنه ولی حجابش و رفتارش

از خیلی از دخترایی که تو این کشور به اصطلاح اسلامی هستند بهتره

دخترش رو ندیدی فقط پونزده شونزده سالشه ولی محرم و نامحرم

حالیشه مثل یه سری دخترا نیست که هر غلطی دلشون بخواد بکنن و

آخرم انگار نه انگار اتفاقی افتاده

همانطور که حرف میزد با عصایش به مهسا اشاره می کرد مهسا با

حرص فنجان چایش را روی میز کوبید شالش را که روی شانه هایش

افتاده بود را به روی سرش انداخت و از جایش بلند شد حاج فتحی با

عصایش به در خروجی اشاره کرد : دفعه آخریه که پاتو تو خونه من

میزاری فهمیدی ؟

مهسا با خشم به عماد و عاطفه که پشت حاج فتحی ایستاده بودند نگاه

کرد : عماد من کارم باهات تموم نشده اون زن احمقت که دو ساله

ارتباطش با من رو ازت مخفی کرده هم امروز قراره برای بار آخر

ببینمش من دارم برای همیشه از ایران میرم فقط یه کار نا تموم با

نیلوفر جونت دارم

نیش خندی زد و ادامه داد : زشته بدون خدافظی برم

سپس بلند خندید و از خانه خارج شد و در را محکم به هم کوبید  
عاطفه به طرف عماد چرخید : این چی گفت ؟ گفت با نیلوفر در  
رابطس ؟

حاج فتحی روی مبل نشست : عماد یه زنگ به نیلوفر بزن ممکنه این  
دختره بره سراغش بگو آمادگیش رو داشته باشه یه وقت هول نکنه  
عماد عصبی دو دست را لای موهایش کرد و به عقب کشید : چی بگم  
بهش ؟

عاطفه به طرفش چرخید : تو شمارش بگیر بده من باهاش حرف میزنم  
عماد سری تکان داد : مهسا گفت دو ساله با نیلوفر در ارتباطه پس  
نگران نباشین هول هم نمیکنه

در سرش هیاهویی به پا شده بود نیلوفر به او دروغ نمیگفت ولی باز  
هم حرف مهسا در سرش تکرار شد پوزخندی زد و زیر لب گفت : دو  
ساله با هم ارتباط دارن

با عصبانیت روی مبل نشست و سرش را میان دست هایش گرفت مدام  
این جمله را تکرار می کرد : دوساله با هم ارتباط دارن

عاطفه جلوی پایش زانو زد : عماد تو که حرفش رو باور نکردی  
عماد سرش را بالا گرفت و با چشمهای قرمز به مردمک لرزان  
خواهرش نگاه کرد : دو ساله با هم ارتباط دارن میفهمی ؟ دو ساله ،  
بعد من الان باید بفهمم اونم از زبون مهسا!

کوسن مبل که کنارش بود را برداشت و به دیوار روبرو کوبید  
حاج فتحی جلویش ایستاد : تو چته ؟

آراد و آرتین که تا آن لحظه در اتاق بودند جلوی راهروی اتاق  
خواب ها ایستاده بودند آرتین قدمی پیش آمد : اصلا تو دو سال هست که  
ازدواج کردی ؟ چرا به زنت شک میکنی ؟

389

\_ ندیدی چی گفت ؟ دو ساله با هم ارتباط دارن ! از کجا معلوم که  
نیلوفر هم با نقشه مهسا به من نزدیک نشده باشه ؟ اصلا برای همین

بود که نیلوفر از بچه دار شدنمون خوشحال نشد  
حاج فتحی با عصبانیت عصایش را در هوا تکان داد : چرا داری پرت  
و پلا میگی پسر ؟ انگار نه انگار یک سال و چند ماهه داری با نیلوفر  
زندگی میکنی تو زنت رو نشناختی ؟ نیلوفر پاکه ، چرا به دری وری  
های مهسا توجه میکنی ؟

عماد سرش را پایین انداخت صدای زنگ در و آمدن سعید پایانی شد  
بر بحث و جو متشنج به وجود آمده ! عماد با بدخلقی از جایش بلند شد  
و به اتاقش رفت دلش میخواست به گفته های مهسا توجهی نکند از ته  
قلبش دوست داشت حق با پدرش باشد ولی صدایی در گوشه قلبش ندا  
میداد هر بلایی سرت میاد حفته ! چرا که از اول با نیلوفر رو راست  
نبودی!

گوشی اش را در آورد و به نیلوفر زنگ زد بعد از بوق دوم قطع شد  
بلافاصله برایش پیامی آمد : عشقم من سر کلاسم بعد خودم بهت زنگ  
میزنم

به شکلک قلبی که آخر جمله اش گذاشته بود چشم دوخته بود عشقی که  
نیلوفر کم کم به او پیدا کرده بود را باور داشت نیلوفر را دوست داشت  
تصمیمی آنی گرفت باید با او صحبت می کرد ، همین امروز!  
در جواب پیامش نوشت : من میرم خونه بعد کلاست تو هم بیا ، باید با  
هم در مورد یه موضوعی حرف بزنیم  
دیگر دلش را به دریا زده بود نیلوفر باید همه چیز را میدانست!  
\*\*

دلش گواهی بد میداد از مواجه شدن با نیلوفر و از عکس العمل  
احتمالی او میترسید مدام در سرش جمله های منفی تکرار می شد

391

:اگر ترکم کنه چی ؟

:اگر بعد شنیدن همه چیز از من متنفر بشه چی ؟

:اگر اتفاقی برای خودش یا بچم بیفته چی ؟

از طرفی دیگر به خودش این دلداری را میداد که او منطقی تر از این حرفاست که داد و قال راه بی اندازد با همین فکر های مشوش کلید را در قفل کرد و در را باز کرد ولی با صحنه ای که روبرویش دید همه کلماتی که در ذهنش آماده کرده بود دود شد و به هوا رفت نیلوفر روی مبل چمباتمه زده بود و مات روبرویش بود و هر از گاهی قطره اشکی از چشمش به پایین میچکید با قدمهایی سست جلو رفت نیلوفر نیم نگاهی به او کرد و با دستهای لرزانش چیزی شبیه به دفترچه ای کوچک را جلوی پرت کرد : مهسا هدیه عروسی ای که قولش رو داده بود امروز برام آورد

تیره ی پشت عماد لرزید وقتی شناسنامه گم شده اش را جلوی پایش دید دو لا شد و آن را برداشت خودش بود جلوی پای نیلوفر زانو زد : نیلو بهت توضیح میدم

\_ چیه توضیح میدی عماد ؟ بازم میخوای بگی بهار بچه تو نیست ؟ اگر نیست اسمش تو شناسنامه تو چی کار میکنه ؟ اگر نوشین زن تو نبوده اسمش تو شناسنامه تو چی کار میکنه ؟ عماد سرش را پایین گرفت نیلوفر پاهایش را از مبل پایین آورد : عماد من رو چی فرض کردی ؟ با خودت گفتم نیلوفر عقد میکنم یه بچه هم میندازم تو دامنش که مجبور بشه پای من و بچم بشینه ؟ کی رو میخواستی با بد بختی من که راحت بهت دل ببندد هان ؟ منی که هنوز داغ فرزند رو دلم بود ؟ منی که زخم خورده بودم و محتاج محبت بودم ؟ آره عماد ؟ من انقد برات بی ارزش بودم ؟ هر وقت در مورد بهار ازت پرسیدم طفره رفتی بهت گفتم نوشین کیه گفتم خواهر مهران که مُرده گفتم تصادف کرد و تو بچش رو آوردی که بزرگ کنی آخه چرا

391

هیچ وقت به این فکر نکردم که وقتی مهران داییشه چرا اون بزرگش نمیکنه ؟ چرا انقد تو حس مسئولیت میکنی ؟ حالا دارم همه اینا رو میفهمم چون نوشین زنت بود ، بهار بچت بود بچه ی زن شرعی و



قانونی و عقدیت

صدای نیلوفر که کم کم بالا رفته بود دیگر به فریاد تبدیل شد : عماد

خیلی پستی ، عماد خیلی پستی

کمی مکث کرد و از جایش بلند شد : دیگه نمیخوام بینمت ، هیچ وقت

، هیچ وقت

سر عماد روی زانو هایش افتاد زبانش قفل شده بود حرفی نداشت هر

چه میگفت حق داشت شاید اگر از زبان خودش می شنید این اتفاق ها

نمی افتاد صدای کوبیده شدن در خانه را شنید ولی باز هم سرش را بلند

نکرد نیلوفر حق داشت او را پست بداند قطره اشکی از چشمش جدا شد

و با سرعت گونه اش را طی کرد و به چانه اش رسید و پشت دستش

که روی زانو هایش قرار داشت چکید چیزهای مختلفی در ذهنش چرخ

میخورد مهران روزی به او گفت که از روزی بترسد که نیلوفر از

کسی غیر خودش جریان نوشین را بشنود از جایش بلند شد چرخ دور

خودش زد ریزش اشک هایش دست خودش نبود دیوانه شده بود و دور

خودش میچرخید نیلوفر ، نیلوفرش ، عشقش ، هم نفسش ، کسی که او

را میپرستید حالا از او متنفر شده بود از چیزی که می ترسید سرش

آمده بود نیلوفرش بی خداحافظی رفته بود چرخ دیگر زد گلدان

کریستالی که روی این بود را چنگ زد و بلند کرد و با تمام توانش و با

فریادی از سر خشم به طرف دیوار روبرویش پرت کرد گلدان با

صدای بدی شکست و باران خرده های شیشه بر سرش فرو ریخت

کاری جز شکستن تکه ای بی جان از دستش بر نمی آمد میان خرده

شیشه ها زانو زد و نشست صورتش را میان صورتش پنهان کرد و

های های گریه اش در خانه ای که به نظرش بدون نیلوفر خالی بود ،

392

«پچید . صدای دلشکسته و پر از بغض نیلوفر در سرش اگو می شد

از جایش برخاست چنگ انداخت و سویچش « دیگه نمیخوام بینمت

را از روی میز برداشت و از خانه خارج شد دلش فقط یک جا را

میخواست الان به آغوش او نیاز داشت الان به دعای او نیاز داشت!

\*\*

هق هقش در فضای دفتر نیما پیچیده بود گرچه کار عماد نامردی نبود ولی مخفی کردن ازدواجی که قبل از او داشت کم از نامردی نبود ازدواجی که ثمره ای هم داشت ، اگر میخواست با عماد بماند بهار مثل آینه دق جلوی رویش بود و اگر با او نمیماند با بچه در راهش چه می کرد مطمئناً این بچه را حق عماد نمیدانست با یادآوری دخترک نیامده اش هق هقش بیشتر شد نیما لیوان آب را جلویش گرفت و جلوی پایش زانو زد : نیلو جان یه کم حرف بزن با گریه که کاری درست نمیشه

نیلوفر با دستمال در دستش بازی می کرد سعی کرد کمی گریه اش را پس بزند تا کمتر هق بزند و بتواند صحبت کند : نیما به من نیومده خوشبخت زندگی کنم نیما اخم کرد : این چه حرفیه ؟

دستمالی دیگر از جعبه بیرون کشید : عماد لیاقت دوست داشتن رو نداره

دستش را روی شکمش گذاشت : عماد لیاقت پدر شدن رو نداره من نمیزارم رنگ این بچه رو ببینه داغ دیدنش رو به دلش میزارم نیما از جا بلند شد : معلوم هست چت شده ؟ این حرفا چیه ؟ با هم بحثون شده یا هر چیزی ، اینایی که داری میگی حرفای کسی هستش که به ته خط رسیده

\_ منم به تهش رسیدم دیگه نمیتونم با عماد زیر یه سقف زندگی کنم

393

نیما چشمهایش را گرد کرد : مغزت عیب پیدا کرده ؟ این چه حرفیه ؟ همه زن و شوهرها با هم دعوا میکنن ، اگر قرار باشه با یه تنش کوچیک به طلاق فکر کنن همه ازدواجها به جدایی ختم میشه \_ تنش کوچیک ؟ تو به یه دروغ بزرگ میگی تنش ؟ دروغی به

بزرگی بهار؟ دروغی به پر رنگی دو تا اسم تو شناسنامه عماد؟

دروغی به وضوح مهر تایید مرگ همسر تو شناسنامه عماد؟

دو تا اسم تو شناسنامه عماد؟ درست حرف بزنی ببینم

\_ عماد قبلا زن داشته، بهار بچه عماده بچه خودش، میفهمی نیما؟

زن داشته، به همین راحتی گول خوردم نیما، عماد یه بچه داره قبل

ازدواج ما اون رو فرستاد پیش خواهرش که راحت بتونه به من دروغ

بگه، همه این کارا رو کرد که یه دایه برای بچش داشته باشه اقامت

موقت و سه ساله بهار هم برای همین بوده

نیما که از شنیدن حرف های نیلوفر بهت زده بود روی مبل روبروی

او افتاد: صبر کن ببینم، تو مطمئنی؟ اصلا از کجا همه اینا رو

فهمیدی؟

نیلوفر قطره اشکی دیگر که به چانه اش رسیده بود را با دستمال پاک

کرد: امروز قرار بود بعد از دانشگاه برم خونه میخواستم حموم کنم و

یه کم به خودم برسیم بعد این یه هفته عزاداری، عماد پیام داد که اونم

میاد خونه و می خواد در مورد چیزی صحبت کنه یه پیام هم از مهسا

برام اومد

\_ مهسا؟ همون عاشق سینه چاک عماد؟

نیلوفر سرش را به پایین تکان داد: منم زودتر از دانشگاه اومدم بیرون

چون مهسا گفته بود می خواد من رو ببینه وقتی اومدم جلوی خونه تو

ماشینش بود برخورد خیلی خوبی داشت مرگ مادرشوهرم رو تسلیت

گفت یه پاکت گرفت جلوم و گفت این هدیه عروسیتون که قولش داده

بودم بعدم رفت وقتی پاکت رو باز کردم اولش نفهمیدم چیه خوب

394

شناسنامه عماد بود دیگه ولی وقتی ورق زدم و به صفحه دوم

شناسنامه ی تو دستم رسیدم به چشمم اطمینان نداشتم نوشین ادیب اسم

همسر عماد ثبت شده بود که شش سال پیش مهر مرگش خورده بود و

بهار به عنوان فرزند عماد بود بازم باورم نشد تا اینکه عماد اومد و

گفت توضیح میدم دیگه مطمئن شدم هیچ اشتباهی نشده  
 نیما متفکر چانه اش را لمس می کرد : خوب ، توضیح داد ؟  
 نیلوفر دستش را به کمرش که ضربه های متمادی میزد گرفت : نه ،  
 یعنی من نذاشتم حرفی بزنه داد و بی داد کردم و از خونه زدم بیرون  
 \_ چرا ؟ چرا نذاشتی حرف بزنه شاید واقعاً توضیحی داره ، شاید اون  
 دختره میخواست میونه شماها به هم بخوره با توجه به این که انگیزش  
 رو هم داشته

با فریاد جواب نیما را داد : چه توضیحی ؟ چی میخواست بگه ؟ اگر  
 حرفی داشت در برابر جیغ و داد من سکوت نمیکرد  
 نیما دستش را بالا آورد تا او را به آرامش دعوت کند  
 رنگ چهره نیلوفر به سفیدی میزد دستش را محکم تر به کمر دردناکش  
 گرفت نیما نوچی کرد و از جایش برخاست : چته نیلو ؟ چرا به خودت  
 میپیچی ؟

\_ نیما ، درد دارم ، خیلی زیاد!

\*\*

نم نم بارون به روی موهایش می نشست دلش از همه دنیا گرفته بود  
 گلهای پر پر را چنگ زد و در مشتش فشرد برای بار صدم بود گوشی  
 اش زنگ میخورد نیما ، مهران ، پدرش ، عاطفه ، آرتین و آراد ،  
 سعید همه با او تماس گرفته بودند و او زنگ اول به دوم نرسیده قطع  
 می کرد دلش تماسی از نیلوفر را میخواست برای صدمین بار شماره او  
 «را گرفت و برای صدمین بار لعنتی به صدای کسی که میگفت

395

فرستاد بوی خاک نم « دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد  
 کشیده مشامش را پر کرد نفسی عمیق کشید و به گلهای تازه پرپر شده  
 روی قبر بدون سنگ نگاه کرد آن ساعت از روز بهشت زهرا در  
 سکوت فرو رفته بود زیر لب زمزمه کرد : مامان میبینی حالم رو ؟  
 سرش را رو به آسمان گرفت : خدا میبینی حالم رو ؟

قطرات ریز باران روی صورتش میریخت و با اشک هایش مخلوط می شد سرمای باران و باد سردی که میوزید هم از داغی وجودش کم نمیکرد

خدایا درد کشیدنم تموم نشده ؟ من فقط یه زندگی ساده و آرام میخواستم ازت ، مگه گناه کردم ؟ حق کسی رو زیر پا گذاشتم ؟ مال کسی رو خوردم ؟ تا جایی که دستم رسید و تونستم به همه کمک کردم از حق یه زندگی بی دردسر برای خودم گذشتم و با نوشین ازدواج کردم که خوب اونم نشد ، تو نخواستی ، تو نذاشتی ، من که به زندگی با نوشین راضی شده بودم ، من که دیگه دوسش داشتم چرا بازم ازم گرفتیش ؟ چرا باید دوباره عاشق میشدم ؟

با فریادی که از ته حنجره اش بیرون میامد رو به آسمان گفت : یه کم از اون بالا بیا پایین بیا با هم قدم بزنیم و حرف بزنیم من از دردام بگم و تو از دل پر درد من ، من از بی مادری بهارم بگم و تو از بی مادری من

دستش را روی گلهای خیس روی قبر کشید : مامان صدام رو میشنوی ؟ الان بهت احتیاج دارم کاش بودی ، کاش می شد برگردی

باران شدت بیشتری پیدا کرده بود آرام از جایش بلند شد رو به مزار مادرش لب زد : مامان دارم یه مدتی میرم باید دور بشم باید برم نیلوفر از من بدش میاد گفت دیگه نمیخواد ببینتم میرم که من رو نبینه مامان مراقب عشق من باش

396

کف دستش را ب\*و\*سید و به طرف قبر گرفت اشک هایش را با پشت دست پاک کرد و با قدم هایی کوتاه از قبرستان خارج شد روی صندلی پشت فرمان نشست اسم نیما روی صفحه ی گوشی لرزانش باز هم افتاد دلش حرف زدن نمیخواست دلش نصیحت نمیخواست تماس را رد کرد و گوشی را خاموش کرد و داخل داشبورد انداخت دلش را به جاده زد فقط میخواست دور شود خیلی دور ، انقدر دور که دیگر نیلوفرش را

آزرده خاطر نکند به امید روزی که از طرف او بخشیده شود!

\*\*

یک طرفش گلاره و طرف دیگرش سمیه خانم نشسته بود نیما روبرویش قدم رو میرفت با کلافگی گوشه را پایین آورد : تا حالا بر نمیداشت حالا که دیگه خاموشه

مهران با عجله به آن طرف آمد : چی شد نیما ؟

نیما دست هایش را در هوا تکان داد : خاموش کرده

\_ برای عاطفه خانوم مجوز پزشک مهمان گرفتم

رو به نیلوفر کرد : پاشو نیلوفر بیا بریم عاطفه خانوم ببینت

نیلوفر از جایش بلند شد دوست داشت عماد باشد و در آن وضعیت

نازش را بکشد درد در کمر و پایین شکمش میپیچید مهران دری را باز

کرد : برو تو الان عاطفه خانوم و شکوفه و یه ماما میان پیشت

کمی مکث کرد و با لحنی دلداری دهنده گفت : از هیچی نترس دو تا

پزشک خوب میخوان ببینت هر چیزی هم نیاز داشتی بگو

چه میخواست ؟ دلگرمی ای که باید از شوهرش دریافت می کرد داشت

از نزدیک ترین دوست او که خودش یک سر این قضایا و این مخفی

کاری بود میگرفت دست مادرش را رها کرد و پا در اتاق گذاشت

گلاره دست نیلوفر را در دست داشت آرام رو به مهران گفت : دکتر

خبری از عماد نشد ؟

مهران سر تکان داد و عقب رفت : نیلو قول میدم پیداش کنم

397

نیلوفر با بغض به طرف مهران برگشت : وقت زایمان نوشین عماد

نگران بود ؟ وقتی بچه خواهرت دنیا اومد عماد بود که کل بخش رو

شیرینی بده ؟

مهران با غم سنگینی نگاهش کرد : عماد اون موقع حال خودش نبود

چون میدونست بعد دنیا اومدن بچه دستگاہا رو از مادر بچش جدا

میکنن نیلوفر اینا دردایی بود که عماد تنهایی بارشون رو به دوش کشید

منم کنارش نبودم هیچ کس کنارش نبود تو باید درکشون کنی  
 گلاره به تندی به طرف مهران برگشت : این حرفا دردی دوا نمیکنه  
 بچه نیلوفر هم بچشه اون الان باید باشه ولی نیست کجاست ؟  
 سمیه خانم دست گلاره را گرفت : تند نرو زود قضاوت نکن گلاره  
 چشمهای مهران پر آب شده بود قدمی دیگر به عقب رفت پشتش را به  
 آنها کرد و از آنجا دور شد حتی با دیدن عاطفه و شکوفه هم مکث  
 نکرد و با سرعت تا انتهای راهرو را طی کرد و از در خارج شد  
 عاطفه بازوی نیلوفر را گرفت و با لبخند گفت : برو روی تخت دراز  
 بکش تا پیام

شکوفه به دختر مامایی که همراهش بود اشاره کرد که کمکش کند  
 سمیه خانم جلو آمد : خانوم دکتر زود نیست ؟  
 \_بزارین وضعیتش رو ببینیم تا جایی که امکانش باشه نمیزاریم  
 زایمان کنه

عاطفه در را پشت سرش بست و آنها را با دنیایی از نگرانی پشت در  
 گذاشت

\*\*

مژگان دسته گل را در گلدان گذاشت و شیر آب را درون گلدان باز  
 کرد سپس آن را روی میز کنار تخت قرار داد : خداوشکر که به خیر  
 گذشت

398

نیلوفر رو از پنجره گرفت : مژگان سینا از عماد خبر نداره ؟  
 مژگان دستش را پشت دست او گذاشت : نیلو استرس برات خوب  
 نیست

اشک که در چشمهای او حلقه زد فشاری به دست او آورد : تکلیفت با  
 خودت معلوم نیستا اون از جیغای سه روز پیشت که دیگه نمیخوامش و  
 اون یه عوضیه دروغگوئه و این حرفا ، این از دلتنگیت ؟  
 \_دلتنگش نیستم

تو که راست میگی

\_ دلتنگش نیستم جدی میگم دلم برای مظلومیت و بدبختی خودم  
میسوزه از اینکه حتی براش مهم نبوده که یه سراغی از من بگیره  
نیلوفر به این فکر کن شاید خبر نداره تو توی چه وضعیتی هستی  
نیلوفر با کف دست روی اشک هایش کشید و بینی اش را بالا کشید  
میگم این زنداداش زلزلت کجاس؟

\_ نمیدونم

مژگان ضربه ای آرام به پشت دست او زد : حال میکنی برای خودت  
ها خواهرشوهرت دکتر شخصیته کل پرسنل بیمارستانم که به سر  
شوهرت قسم میخورن و راه و بی راه بهت سرویس میدن حالا اصلا  
نیاز بود اینجا بمونی یا چون بیمارستان مجانیه موندگار شدی ؟  
\_ دلت خوشه ها من ترجیح میدادم به جای اینجا برم خونه بابام برم  
اتاق خودم و رو تخت خودم لم بدم تا اینکه اینجا هر دم به خاطر وجود  
آدم بی ارزشی مثل عماد بهم احترام بزارن  
مژگان که نتوانسته بود بدخلقی او را درمان کند گفت : نیلو کاش بهش  
یه فرصت برای توضیح میدادی  
\_ چه توضیحی ؟ چی میخواست بگه ؟ به نظرت پنهان کردن یه بچه  
میتونه توجیهی داشته باشه ؟  
چی بگم والا

399

در باز شد و عاطفه سرش را داخل آورد : اجازه هست ؟  
نیلوفر ابرو در هم کشید و رویش را برگرداند مژگان کیفش را برداشت  
و عزم رفتن کرد بعد از رفتن او عاطفه لبه تخت نشست و مچ دست او  
را در دست گرفت : امروز چطوری ؟  
سکوت کرد دلش نمیخواست جواب او را بدهد همه را در این پنهان  
کاری مقصر میدانست عاطفه سرش را پایین انداخت : سه روزه هیچ  
خبری از عماد نداریم



باز هم رویش را برگرداند : برام مهم نیست  
عاطفه کمی مکث کرد سپس به نیم رخ او نگاه کرد : عماد با این  
کارش میخواسته تو رو حفظ کنه  
به تندی به طرف او برگشت : چرا همش میخواین گناه عماد رو توجیه  
کنین ؟

\_ میدونم کار عماد اشتباه بوده ولی....

:ولی چی ؟ خودتون رو بزارین جای من اگر یهو میفهمیدین سعید خان  
یه بچه داره چی کار میکردین ؟ میتونستین راحت ببخشینش ؟  
چهره اش از درد جمع شد در جایش کمی جابجا شد : اینکه هیچ کس  
چیزی نمیدونسته برام عجیبه انتظار دارین باور کنم شماها که خانوادش  
بودین هم خبر نداشتین ؟

عاطفه از تخت پایین آمد : ظاهراً فقط آرتین میدونسته اونم میگه از  
وقتی بهار اومد پیش ما عماد یه چیزایی بهش گفته از قبلترش و دلیل  
ازدواج مخفیانه عماد چیزی نمیدونه

نیلوفر پاهایش را کمی بالا کشید : من تا کی باید اینجا بمونم ؟

\_ فعلا که نباید حرکتی داشته باشی بچه نچرخیده ، هنوز خیلی زوده  
که زایمان کنی اگر بتونی دو هفته دیگه نگه داریش خیلی بهتره  
:نمیخوام اینجا باشم میخوام برم خونه

\_ این دو هفته رو همینجا روی همین تخت میمونی

411

\*\*

گلاره در را با کلید باز کرد و قبل از نیما وارد خانه شد با بهت نگاهی  
به خانه به هم ریخته کرد : خدای من نیما!

نیما هم با ناباوری به خراش بزرگی که روی دیوار بود نگاه کرد خرده  
های شیشه سراسر کف سالن را پوشانده بود با قدمهایی آهسته در حالی  
که مراقب بودند شیشه ها به پایشان نرود به طرف اتاق خواب رفتند  
گلاره در حالی که با گوشی اش شماره میگرفت وارد اتاق شد اتاق هم

دست کمی از سالن نداشت و اوضاع آشفته ای داشت

:الو نیلوفر ، یه ساکی چیزی نداری من لباسات رو بیارم ؟

.....

به نیما اشاره کرد : نیما ، میگه بالای کمد دیواری کنار چمدون سرمه

ایه یه ساک ورزشی هست

نیما در بالای کمد را باز کرد صندلی میز آرایش را زیر پایش گذاشت

و به داخل آن نگاه کرد : گلاره بهش بگو اینجا که چمدون سرمه ای

نیست ..... آهان ساک اینجاس

\_ نیما ، نیلوفر میگه مطمئنی چمدون سرمه ایه نیست ؟

:آره بابا دو تا چمدون هست یکی صورتیه و اون یکی بزرگه هم آبی

آسمانیه

\_ نیما ، نیلوفر میگه کشو دومی رو باز کن

نیما از صندلی پایین آمد و کشو را باز کرد : خالیه

گلاره آرام گوشی را پایین آورد : نیلوفر میگه عماد چمدونش رو

برداشته و رفته کشو دومیه هم کشوی عماد بود

نیما متفکر دست زیر چانه زد : کجا رفته یعنی ؟

گلاره اخم کرد : الان یه هفتس نیلوفر بیمارستانه انقد نامرده که نیومده

یه سر بهش بزنه

411

\_ عه گلاره درست حرف بزن نامرده چیه ؟ وضع خونشون رو ببین

این یعنی عمادم از نظر روحی حال خوبی نداره من فقط نگران اینم که

بلایی سر خودش نیاره

گلاره لبه تخت نشست : میگم کی فکرش می کرد دکتر عماد فتحی بچه

مثبت دانشگاه و عشق همه استادها هم تو زرد از آب در بیاد

نیما لبخندی کج زد و با تشر اسمش را برد : گلاره

\_ مگه دروغ میگم ؟ تو فکرش میکردی که عماد قبلا زن داشته ؟ اونم

چی ؟ یواشکی

کمی مکث کرد و با ژستی متفکر ادامه داد : اون دکتر ادیب مارمولک  
رو بگو چجوری خواهرش رو قالب عماد کرده بوده ؟ اصلاً چجوری  
راضی شده خواهرش مخفیانه عقد عماد بشه احتمالاً عشق و عاشقی  
چیزی بوده که سر به رسوایی زده نه ؟  
سرش را بالا گرفت و به نیما که با لبخندی نصفه نیمه نگاهش می کرد  
چشم دوخت

:دیگه داری پرت و پلا میگی پاشو وسیله هایی که نیلوفر خواسته رو  
جمع کن من برم اون شیشه خرده ها رو جمع کنم

\*\*

:کشو خالی بود ؟

گلاره تند تند سرش را تکان داد : اوهوم  
نیلوفر قاشق را درون سوپش میچرخاند عماد چمدان بسته بود و رفته  
بود سیبی در گلویش افتاده بود قاشق را رها کرد و به عقب تکیه داد  
انتظار داشت عماد سراغی از او میگرفت ، انتظار داشت لااقل برای  
خداحافظی می آمد ، انتظار داشت عماد حداقل یک معذرت خواهی  
کوچک می کرد ، انتظار داشت او بیاید و برای کارش توجیهی هر چند  
پوچ و بی اساس و غیر قابل قبول بیاورد ! در دلش به چشم انتظاریش  
412

خندید او رفته بود و به راحتی از زیر بار گناهش شانه خالی کرده بود  
!

گلاره جلوتر آمد میز غذا را کنار زد و لبه تخت نشست : الهی من

فدات بشم بغض نکن

با این حرف سد گلویش شکسته شد و به چشمانش ریخت با پشت دست

محکم روی چشمش کشید : من خیلی بد بختم نه گلاره ؟

گلاره فقط نگاهش کرد

:اون همه بد بختی سر مریضی و بعدش مردن فرزاد کشیدم اون موقع

فکر میکردم حالا یکی هست که میتونم بهش تکیه کنم یکی هست که

همیشه پشتمه ولی حالا از هر زمانی خودم رو بی پشت و پناه تر میبینم  
عماد رفته ، کجا ؟ معلوم نیست انقد براش ارزش نداشتم که اطلاع بده  
کجا میره

گلاره چیزی نگفت ولی شانه های او را گرفت و در آغوشش گرفت و  
زیر گریه زد به جز دل سوزاندن برای او کاری از دستش بر نمی آمد!  
معلوم هست چتونه شماها ؟

گلاره با سر انگشت اشک هایش را پاک کرد : اوا خواهرشوهر  
کوچیکه تو کی اومدی ؟

نازنین جلوتر آمد و بعد از رو ب\*و\*سی با گلاره ، نیلوفر را در آغوشش  
فشرده : مامان امروز زنگ زد گفت چی شده ، نیلو جدی جدی آقا عماد  
زن داشته قبلاً ؟

نیلوفر سرش را یک بار به پایین تکان داد : بهار هم بچشه  
دوباره بغض راه گلویش را گرفت هیچ جوهره نمیتوانست او را ببخشد ،  
شاید اگر تا قبل از اینکه ازدواج کنند ماجرا را میفهمید میتوانست آن را  
هضمش کند و با ازدواج سابق او و یا حتی با وجود بهار کنار بیاید  
ولی حالا نه ! این اتفاق برایش مثل غده ای سرطانی غیر قابل برداشتن  
شده بود این غده دارویی خیلی قوی میخواست

413

عزیزم:

و دوباره در آغوش نازنین فرو رفت صدای چند ضربه به در و  
متعاقب سلام بلند مردانه ای در اتاق پیچید سر نازنین و نیلوفر به  
طرف صدا برگشت نازنین تا جایی که میتوانست عقب رفت و سرش  
را پایین انداخت زیر لب سلام جویده ای گفت گلاره نگاهش بین نازنین  
و او درگیر بود با استرس جواب سلام او را داد : سلام  
او نگاهش را از نازنین به سختی گرفت و به گلاره داد : سلام بابا جان  
خوبی ؟

\_ ممنون شما خوب هستین ؟

او بی توجه به احوالپرسی گلاره باز نگاهش را به نازنین داد : قبلاً  
گرمتر جواب سلام بابات رو میدادی!  
نازنین سرش را پایین گرفت و سعی کرد اشک ناشی از هیجانش را  
پنهان کند  
:نمیخوای بعد هفت ماه یه بغل به بابات هدیه بدی ؟  
نازنین بلند زیر گریه زد و به طرف پدرش دوید : بابایی دلم برات یه  
ذره شده بود  
\_ بی معرفتی دیگه یعنی اون مرتیکه انقدر برات مهم بود که حاضر  
شدی ترک ما رو بکنی ؟  
:به خدا یوسف مدام اصرار می کرد که پیام ببینمتون ولی میگفتم تا شما  
نخوای نمیتونم برم  
\_ حالا کجاس این آقا یوسف ؟  
منتظر جوابش نشد لبخندی کج کنج لبش نشست لپ نازنین را کشید:  
خیلی هم دوری بهت سخت نگذشته آب افتاده زیر پوستت  
نازنین لبخندی با شرم زد و اعتراضی پدرش را نام برد : بابااا  
آقا مهدی ب\*و\*سه ای سر او زد و به طرف تخت نیلوفر رفت:  
چطوری بابا ؟

414

\_ خوبم

نیلوفر نتوانست لبخند غمگینش را از برخورد خوب پدرش با نازنین از  
چهره اش دور کند

\*\*

درد در تمام پایین تنه اش میپیچید پرستار فشارش را گرفت عاطفه با  
لبخندی بزرگ دستش را میفشرد به ویلچر اشاره کرد : بشین بریم  
لباست عوض کنی و آماده بشی برای اتاق عمل  
سعی کرد خودش را از تخت پایین بکشد لباس گل گلی بلندی که به تن  
داشت را کمی بالا کشید و پاهای لرزانش را روی جای مخصوصش

جلوی ویلچر گذاشت : عاطفه جون میترسم

\_ از چی ؟ بچه هنوز نچرخیده و مجبوریم سزارین کنیم اونم ترس نداره که یه جراحی ساده بیست دقیقه ایه چون با بی حسی هم هست خودت به هوشی

:میدونم ولی میترسم دیگه

عاطفه سرش را پایین آورد و آرام در گوشش گفت : میتونی حین

جراحی یکی از خانوادت رو کنارت داشته باشی

چه کسی میتوانست کنارش باشد در آن لحظه ؟ نیما با آن لحن حرف زدن جادویی اش ؟ پدرش ؟ مادرش ؟ نازنین که یکی میخواست خودش را دلداری دهد ؟ شاید هم گلاره ؟ ولی هیچ کدام را نمیخواست ! دلش همان دیوار پشت سرش را میخواست دیواری که هر چند کمی ریخته بود ولی برایش هنوز تکیه گاه بود!

:نمیخوام هیچ کس بیاد

عاطفه سرش را تکان داد و به پرستار مردی که برای بردن ویلچر

آمده بود اشاره کرد که راه بیفتد

415

اگر همان پیغام نصفه و نیمه که مهران از عماد گرفته بود هم نبود

واقعا نگران او می شد عماد فقط به مهران خبر داده بود که جایی

می رود که روزی آنجا آرامش داشت گفته بود می رود که خودش را

پیدا کند و هر زمان جرأت آن را پیدا کرد که در چشمهای نیلوفر نگاه

کند و عذر خواهی کند باز میگردد زمانی که نیلوفر هم او را ببخشد!!

\*\*

قطره اشکی از روی چانه اش به روی دامنش چکید نیما کنار گوشش

پچ زد : بریم ؟ باید استراحت کنی

سعی کرد نگاه از آن موجود قرمز رنگ درون آن دستگاه شیشه ای

بگیرد : نیما میبینیش چقد کوچولو و قشنگه ؟

\_ آره مثل سوسکه با اون موهای سیاهش

مثل عماد چشم و ابروش مشکیه دیدی چقد چشاش درشته ؟  
 نیما اخمی الکی کرد : این اصلا چشماشم باز کرد که تو درشتیش رو  
 تشخیص دادی ؟ بچت مثل بچه گربه تا سه روز چشم باز نمیکنه  
 نیلوفر لبخندی تلخ زد : شبیه عماده نه ؟  
 نیما خنده اش گرفت : توهم زدی این چیزی که من میبینم فقط مثل یه  
 موشه که تازه دنیا اومده و هنوز مو در نیاورده  
 نیلوفر با چندش چهره اش را جمع کرد : توجه کردی بچه من رو  
 خلاصه ی باغ وحش میبینی ؟  
 نیما بلند زیر خنده زد : آره مثل مامانش پلنگه و چنگ هم میندازه و  
 مثل باباش....

مکت کرد : آهوی گریز پای ! از حقیقت زندگیش فرار میکنه  
 بی آنکه دیگه چیزی بگوید یا بشنود دسته های ویلچر را محکم در  
 دستش فشرد و به طرف در خروج رفت نیلوفر سرش را پایین انداخت  
 چه میخواست بگوید ؟ جوابی نداشت ، حقیقت زندگیش همین بود دو  
 روز بود زایمان کرده بود و هنوز خبری از پدر بچه اش نداشت پدری

416

که بار اولش نبود که مزه فرزند دار شدن را میچشید درست سیزده  
 روز بود که عماد رفته بود سیزده روز بود که در آن اتاق لعنتی  
 بستری بود کارت بانکی ای که هر چند روز یک بار شارژ می شد  
 نشان از عماد داشت ولی کجا بود را نمیدانست اصلا چرا رفت و نماند  
 که از خودش دفاعی کند را هم نمیدانست فقط میدانست هست یک بار  
 از مهران شنید که همان روزهای اول پیامکی داده و گفته که حالش  
 خوب است و باز گوشی اش را خاموش کرده است مهران قسم میخورد  
 که نمیداند کجاست حالا که مدتی از واقعه گذشته بود و تب تندش  
 فروکش کرده بود دلش میخواست بداند ! دلش میخواست دلیل عماد  
 برای آن ازدواج عجیب و مخفیانه و پنهان کردن نسبت بهار از همه  
 حتی خانواده خودش را بداند

:سلام

سرش را بالا گرفت زیر چشمهایش دست کشید و اثر اشک را پاک کرد

:خوبی؟

با تکان سرش به پایین حال خوبش را در عین بد بودن تایید کرد: آقا مهران

مهران با نوک کفشش به زمین ضربه میزد: بله

\_من .... میتونم .... یعنی .... همیشه باهاتون صحبت کنم؟

مهران شصت دست هایش را درجیب روپوشش فرو کرد با مکثی طولانی چشمهایش را بست میدانست بلاخره روزی نیلوفر او را برای توضیح می خواهد

:باشه برو اتاقت من یه مریض دارم ببینمش میام

به نیما اشاره کرد دستش را روی شانه او گذاشت و آهسته نجوا کرد:  
تو هم باش

نیما با چشمش و یک بار پلک زدن جواب او را داد

417

وارد اتاق شدند نیما دستش را گرفت و کمکش کرد از جایش بلند شود و روی تخت دراز بکشد تخت را به حالت نیمه نشسته در آورد و بالشت را پشتش درست کرد لیوانی آب میوه برایش ریخت و به دستش داد و وادارش کرد آن را بخورد: من یک ساعت دیگه میرم نازنین گفته میاد پیشت مشکلی که نداری؟

لبخندی کم جان زد: نه چه مشکلی تو هم برو به کار و زندگیت برس از صبح در دفترت رو بستی اومدی اینجا دستت هم درد نکنه کمی سکوت کرد یاد چیزی افتاد: راستی نیما

نیما به طرف او برگشت: چند روز پیش بابا و نازنین اینجا با هم آشتی کردن خبر داری؟

نیما بلند خندید: خبر نداری ماه داماد دو شب پیش برای دست ب\*و\*س



رفتن و تا حدودی تحویل هم گرفته شدن

نیلوفر چشمهایش را گرد کرد : واقعا ؟

نیما دستی به پشت سرش کشید و با خنده ادامه داد : آره به خدا ! مثل

اینکه نازنین و یوسف یه دسته گل و یه جعبه شیرینی میگیرن دستشون

و می رن خونه بابا اینا بابا هم با روی باز ازشون استقبال میکنه

نیلوفر لبش به لبخندی از ته دلش باز شد صدای چند ضربه به در

باعث شد نیما از جایش برخیزد

چهره گرفته مهران باعث شد لبخندش جمع شود با تعارف نیما روی

مبل روبروی تخت نشست با انگشت هایش بازی می کرد نیما جعبه

شیرینی را به طرفش گرفت و او با برداشتن یک شیرینی ممنونی زیر

لب گفت

نیلوفر سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد مشخص بود استرس دارد

: من و عماد از چهارده پونزده سالگی با هم دوستیم به هم قول داده

بودیم با هم دکتر بشیم

418

تک خنده ای آرام کرد : شبانه روز درس میخوندیم تا پزشکی تهران

قبول بشیم که شدیم .... دوم دبیرستان بودیم پدر من یه طلافروشی

بزرگ داشت یه روز صبح هنوز ویتترین مغازش رو نچیده بود که دو

تا حیوون به مغازش حمله میکنن و بابام که مقاومت میکنه با ضرب

دو تا گلوله کشته میشه وقتی خبر به خونمون میرسه مامانم دچار یه

حالت روحی روانی میشه مامانم تو اون روز ، تا قبلی که خبر بهش

برسه گیر میکنه الان چهارده ساله که تو یه آسایشگاه بستریه اون روز

ظاهرا تصمیم گرفته بود برای نوشین و آذین کلاه و شال ببافه....

مامانم چهارده ساله که هنوز اون کلاه و شال رو داره میبافه!

آذین از همه کوچیکتر بود خوب شیطنت بچگی داشت و خیلی نفهمید

چی شده و چی به سرمون اومده ولی نوشین.....

کمی مکث کرد بغض کرده بود نیما لیوانی آب به دستش داد

نوشین تازه اول بلوغش بود وقتی خبر رو شنید دچار یه عارضه خیلی نادر شد که چند سال بعد خودش رو نشون داد نوشین بیست و دو سالش بود

که ما متوجه بیماریش شدیم اولش با یه سری دل دردای شدید و خونریزی های بی وقفه و بی موقعی که داشت من متوجه روز به روز رنگ پریده تر شدنش شدم نوشین مادری بالا سرش نداشت یه دختر با مادرش راحت تر میتونه این مسایل رو در میون بزاره تا برادر بزرگ ترش با هر ترفندی که بود زیر زبونش کشیدم تا دردش رو گفت بردمش پیش یکی از بهترین دکترهای زنان بعد از چند تا دکتر عوض کردن فقط دو تا راه گذاشتن جلو پامون

مهران مکئی طولانی کرد و به نیلوفر نگاه کرد  
:رحم نوشین داشت بدنش رو از بین میبرد و این فرایند از زمان مرگ پدرم شروع شده بود و بعد هشت سال دیگه به اوج خودش رسیده بود و تا زمانی که کل بدنش رو میگرفت ادامه داشت نوشین دو تا راه داشت

419

یا رحمش رو تخلیه کنن که با این کار خیلی آسیب های دیگه هم اعضای داخلی بدنش میدید و برای همیشه از بچه دار شدن محروم می شد یا.....

نگاهی دیگه به نیلوفر کرد که از تعجب چشمهایش گرد شده بود سپس ادامه صحبتش را به دست گرفت : یا ازدواج می کرد ، فقط کافی بود باردار بشه مشکلات تموم می شد و بیماری متوقف می شد این بیماری شناخته نشده بود و نمونه دیگه ای نداشت اون زمان من و عماد سال پنجم بودیم بیست و چهار سالمون بود وقتی جریان رو عماد فهمید نداشت عمل تخلیه رحم رو انجام بدیم گفتم هیچ کس حاضر نیست با یه دختر مشکل دار ازدواج کنه که معلوم نیست اصلا بتونه بچه دار بشه یا نه گفتم خودت حاضری بگیریش ؟ گفت آره گفت صیغه اش میکنه و خیلی زود بچه دار میشن گفت نوشین فقط باید باردار بشه دیگه ؟ گفتم

آره جواب داد بعد سه ماه که از بارداریش گذشت صیغه رو باطل میکنن و بچه رو سقط میکنن گفت برای اینکه سر زبونا نیفتن مخفیانه این کار انجام بشه نوشین اولش قبول نکرد منم خودم خیلی راضی به این کار نبودم ولی خوب جون خواهرم و آیندش مهم تر بود تا غیرت من ، کی برام قابل اعتمادتر از عماد ؟

سرش را میان دست هایش گرفت نفسش را با صدا به بیرون فوت کرد :  
 یه صیغه موقت یک ساله خوندن عماد هم که مهسا به پاش میپیچید  
 برای سال آخر دانشگاه انتقالی گرفت برای کرمان منم با اصرارهای نوشین آذین رو به عمم سپردم و همراهشون رفتم عماد طبق قولی که داده بود تا دو ماه بعد بچه دار شدند اولین سونوگرافی رو که رفت عماد پا رو تویه کفش کرد که من اجازه نمیدم سقط بشه میگفت صدای ضربان قلبش رو که شنیده عذاب وجدان گرفته برای کشتن یه آدم!  
 همون کرمان بودیم که نوشین رو عقد دائم کرد میگفت بعد دنیا اومدن بچه میان تهران و ازدواجشون رو علنی میکنه

411

قطره اشکی که گوشه چشمش جمع شده بود را گرفت : نوشین راضی شده بود عماد بهش قول داده بود به بهانه سالگرد عقدشون براش جشن بگیره ماه آخر بارداری بود نزدیکای عید بود که با هم رفتیم بیرون برای عید خرید کردیم شام رفتیم بیرون نوشین مدام میخندید مهران تک خنده ای همراه با بغض کرد : همون روز یه گوشه من رو گیر انداخت و با ذوق گفت داداش ، عماد دیشب بهم گفت دوستم داره عمر ذوق نوشین همون یه شب بود بعد شام اونا من رو رسوندن فرودگاه من میخواستم عید پیش آذین باشم عماد به خاطر گذروندن طرحش تو یه روستا اطراف بم خونه گرفته بود اون شب عماد و نوشین تو راه برگشت تصادف کردند عماد یه مقدار به دنده هاش فشار اومده بود و مشکل خاصی نداشت ولی نوشین.....

مهران نتوانست جمله اش را تمام کند صورتش را میان دست هایش

گرفت و بلند بلند گریه کرد نیما که دست به سینه لبه تخت نشسته بود  
 جلو رفت لیوانی آب برای او ریخت و دست روی شانه اش گذاشت  
 مهران با دستمال کاغذی اشکش را پاک کرد و لیوان را از دست نیما  
 گرفت : ممنون

آب بینی اش را بالا کشید و ادامه داد : نوشین به خاطر خونریزی شدید  
 به کما میره و بعد سه روز یعنی روز اول عید مرگ مغزیش تایید  
 میشه عماد با اهدای عضو موافقت میکنه تو این بین تنها خبر خوب این  
 بود که بچه آسیبی ندیده بود و بعد تایید مرگ مغزی سزارین شد و دنیا  
 اومد ؛ قلب ، ریه ، کبد ، کلیه هاش ، قرنیه هر دو چشمش ، غضروف  
 هر دو زانوش ، یه سری نسوج و رگای قلبش همه اهدا شد  
 نفسی بلند گرفت : عماد داغون شد مونده بود با یه بچه دست تنها دو  
 ماه بعد دفن نوشین تو همون روستا برگشت تهران هر چی گفتم به  
 خانوادت بگو جریان چیه ؟ میگفت بابام ناراحت میشه مامانم پیر زنه

411

نمیتونه تحمل کنه ، میترسید ، از طرد شدن میترسید ، هیچ وقت  
 نتونست مثل یه پدر پشت بهار بایسته و بگه من باباشم ، نتونست به  
 کسی بگه این بچه ای که من دارم بزرگ میکنم ، این بچه ای که همه  
 انگ مزاحم بودن بهش میزنین بچه خودمه  
 لبخندی محو زد : وقتی فهمیدم دلش رو باخته از همون روز اول بهش  
 گفتم عماد به هیچ کی نمیگی به کسی که می خواد شریک زندگیت بشه  
 باید بگی همون زمان بهار دچار یه سری مشکلات شده بود عماد  
 خودش رو تو کارش خفه کرده بود و اون بچه یا مهد بود یا پیش آذین  
 بود و خیلی کم عماد رو میدید ولی با این حال وابستگی شدیدی به عماد  
 داشت بهار نشونه های شروع افسردگی رو داشت بروز میداد وقتی  
 خواهرش گفت اونجا بمونه عماد اول با من تماس گرفت من که از  
 علاقه ای که عماد به تو پیدا کرده بود خبر داشتیم با این تصمیم موافقت  
 کردم اون اصلا قصد دور کردن بهار به خاطر رسیدن به تو رو

نداشت اون میخواست به تو بگه ولی هی امروز و فردا می کرد  
میترسید تو بفهمی و ترکش کنی دیگه تصمیمش رو گرفته بود و  
میخواست با تو حرف بزنه که فهمید تو بارداری گفت بعد زایمانش  
همه چیز رو میگم میگفت میبرمش سر خاک نوشین همون جا اعتراف  
میکنم

به اشک های جاری روی گونه نیلوفر نگاه کرد : نیلوفر عماد خیلی  
دوستت داشت خیلی بیشتر از نوشین..... !  
:عماد عاشق تو بود ، عماد حاضر بود همه دنیاش رو بده ولی تو رو  
از دست نده

سرش را پایین انداخت : عماد قلب بزرگی داشت که در ازای آینده  
خودش با نوشین ازدواج کرد و مردونگیش رو با نگه داشتن بهار و  
عقد نوشین ثابت کرد

412

سرش را بالا گرفت و نگاهی بین نیما و نیلوفر کرد : الان با مرور  
گذشته فکر کنم بدونم عماد کجاس ؟

\*\*

عاطفه آرام و با احتیاط نوزاد را در آغوش نیلوفر قرار داد : آرام  
بگیرش یه دستت بزار زیر سر و گردنش  
عزیز دلم ، دختر مامانی من ، رکسانم  
عاطفه بغض کرد کاش عماد هم در این لحظات بود کاش مادرش بود و  
بلاخره بچه عماد را میدید گرچه او بهار را دیده بود با یاد آوری بهار  
نوچی کش دار گفت و زیر لب گفت : ای بابا یه زنگ به آرام بزنم  
بهار رو زیاد بیرون نچرخونه سرما میخوره  
نیلوفر دستش را پشت نوزاد گذاشت و آرام او را روی سر شانه اش  
قرار داد : عاطفه جون

عاطفه سر از گوشی اش برداشت : جون دلم

\_اممم میگم ..... میشه به آرام بگین بهار رو بیاره اینجا ؟

بیاره اینجا؟ برای چی؟

— خووووب شاید بهار دلش بخواد خواهرش رو ببینه

عزیززززممم

عاطفه نتوانست جلوی لبخند بزرگش از این استقبال نیلوفر از بهار را بگیرد اینکه او بهار را پس نزده و به عنوان بچه دیگر عماد قبول کرده است خیلی خوب بود این نشان از دل بزرگ نیلوفر داشت این نشان از آن داشت که عماد می تواند مورد بخشش از طرف نیلوفر قرار بگیرد!

:امروز مرخص میشی و میتونی بری خونه بعد از ظهر میگم بهار

رو بیاره.....

413

کمی مکث کرد و با تردید گفت: میری خونه خودت یا خونه مامانت؟  
لب نیلوفر لرزشی کوچک کرد: خونه مامانم  
عاطفه پلکی زد و باشه ای زیر لب گفت

\*\*

عینک را از چشمش برداشت و روی موهایش گذاشت منطقه بیشتر خشک و کویری بود و گاهاً تک درختی بادام وحشی دیده می شد از ماشین پیاده شد و نگاهی به روستای روبرویش کرد خاطرات مثل فیلمی با دور تند از جلوی چشمش میگذشت اولین باری که وارد این روستا شدند ابتدا چند پسر بچه خاکی که توبی نیمه پاره زیر بغل یکی از آنها بود از آنها استقبال کردند هیچ چیزی تغییر نکرده بود دوباره سوار ماشین شد و حرکت کرد مطمئن نبود که می تواند گمشده اش را اینجا پیدا کند ولی تیری بود در تاریکی! تا خودش نمی آمد خیالش راحت نمیشد کنار قبرستان که قبل از ورودی روستا بود باز توقف کرد نسبت به پنج سال پیش تغییر چندانی نکرده بود چند درخت اوکالیپتوس که آن زمان نهال بودند حالا بزرگ شده بودند و سایه ای روی سر مردگان ساخته بودند وارد قبرستان شد آرام آرام جلو رفت تا

به قبر مورد نظرش رسید نجوا گونه از بالا شروع به خواندن نوشته  
سنگ سیاه روبرویش کرد : آرامگاه.....

به نام حق....

بانو نوشین ادیب....

فرزند مازیار....

•/•/• طلوع

•/•/• غروب....

تو اگر بسته ای بار سفر

تو اگر نیستی دگر

پس چرا از همه جا

414

من صدای طپش قلب تو را میشنوم!

(شعر برگرفته از سنگ مزار پسرخاله عزیزم مرتضی افشین رخ ،

جوان بیست و شش ساله ای که با اهدای اعضای بدنش به چندین نفر

زندگی دوباره بخشید روحش شاد و یادش گرمی)

روی پا نشست دستی روی اسم خواهرش کشید گره ای که در گلویش

افتاده بود را با فشار آب دهانش پایین فرستاد زیر لب گفت : سلام

خواهری

فاتحه ای زیر لب خواند و از جایش برخاست پیاده به راه افتاد راه

زیادی تا خانه بهداشت کوچکی که داخل روستا بود نمانده بود در حیاط

زیر سایه نخلی کوتاه ماشین سانتافه مشکی خاک گرفته لبخند را به

لبهایش هدیه کرد پشت در نیمه شیشه ای ایستاد نفسی عمیق کشید و به

صدای صحبتی که به نجوا به گوشش میخورد گوش داد از آن فاصله

هم می توانست یکی از صداها را تشخیص بدهد لبخند روی لبانش جا

خوش کرده بود دو تکه به شیشه لرزان در زد و قدمی عقب ایستاد

صدای بله اش که آمد آرامش در وجودش سرازیر شد باز شدن در

مصادف شد با مات ماندن عماد ؛ پیر مردی از کنارش عبور کرد:

دستت درد نکنه دکتر خدا عمرت بده پسر  
با رفتن پیر مرد مهران با مشت ضربه نیمه محکمی به سینه عماد  
همچنان بهت زده زد : خیلی نامردی  
\_ تو اینجا .... اینجا چی کار میکنی ؟  
:دنبال یه بی معرفت میگردم  
مهران شانه او را در دست گرفت و محکم در آغوشش کشید : خیلی  
بی معرفتی عماد نگفتی من تو اون تهران خراب شده بی تو دق میکنم  
؟  
عماد دستی پشت مهران کشید : داداشمی به خدا ، دلم برات تنگ شده  
بود

415

مهران کمی از او فاصله گرفت : فقط برای من ؟  
عماد سرش را پایین گرفت و با نوک کفش سنگ ریزه های زیر پایش  
را به بازی گرفت : همه خبردار شدن از گندی که زدم به زندگیم ؟  
\_ فقط حافظ خدایبامرزمونده بود که اونم من سر راهم بهش گفتم  
عماد تک خنده ای کرد و مهران دوباره به حرف آمد : نمیخوای حال  
زن و بچت رو بپرسی ؟  
عماد ناگهان به او نگاه کرد : نیلوفر و بهار ؟ مهران چی شده ؟  
حالشون خوبه ؟  
مهران لبخندی کج زد : بهار خوبه نیلوفرم خوبه .... اممم اسم دخترت  
چی بود ؟

عماد با گنگی به او چشم دوخت : بهار دیگه  
\_ بهار نه اون یکی

:مهران چی شده ؟ درست حرف بزن  
مهران بلند خندید : اونم خوبه خوبه ، قیافش که به تو رفته خدا کنه  
اخلاقش مثل تو گند نباشه  
عماد هنوز با سر درگمی به او خیره بود زیر لب گفت : دنیا اومد ؟



مهران سرش را به پایین تکان داد عماد دو دست پشت سرش گذاشت  
چرخه دور خودش زد : وای من چی کار کردم یعنی انقد به نیلوفر  
استرس وارد کردم که زایمانش دو ماه جلو افتاد نیلوفر حق داره تا آخر  
عمرش من رو نبخشه حق داره هر وقت من رو ببینه تف بندازه تو  
صورتم خدااااا من چی کار کردم با عشقم  
مهران بازوی او را در دست گرفت و در جایش متوقفش کرد دستی  
زیر چشمهای او کشید و اشکش را پاک کرد : به جای این کارا برگرد  
پیشش که الان بیشتر از هر کسی به تو احتیاج داره

416

عماد نفسی گرفت : مهران اون به من گفت دیگه نمیخواد من رو ببینه  
چجوری برگردم ؟  
مهران اخمی تصنعی کرد : تو دعوا نون حلوا خیر نمیکنن داداش حالا  
اون یه چی گفته تو چرا باور کردی ؟  
\_ خودش گفت که برگردم ؟

مهران دستش را روی شانه او گذاشت : نخیر باید بری زنگ بزنی و  
بگی غلط کردم بهار رو از همه مخفی کردم بعد که مورد بخشش قرار  
گرفتی میتونی بری ببینیش  
عماد لبخندی تلخ زد به طرف ماشینش رفت و روی صندلی کنار  
راننده نشست در داشبورد را باز کرد گوشی اش را که دو هفته بود  
خاموش بود در آورد و میان مخاطبینش دنبال یک اسم گشت ، جانان!  
\*\*

بهار با خیرگی به رُکسان چشم دوخته بود : خاله نی نی پاهاش انگشتم  
داره؟

نیلوفر لبخند زد : بله که داره ببین  
جوراب های صورتی را از پای نوزاد در آورد و انگشت های ریز او  
را لمس کرد  
خاله نی نی دندونم داره ؟

عاطفه اینبار جوابش را داد

:خاله ، نی نی همش میخوابه ؟ بهش بگو بیدار بشه با من بازی کنه

نیلوفر لبخند زد : شما چقد بلبل زبونی

دستش را به طرف بهار دراز کرد : بیا یه ب\*و\*س بده ببینم

عاطفه با رضایت لبخند میزد نیلوفر بهار را پذیرفته بود و نسبت به او

جبهه نمیگرفت بهار از لبه تخت بالا رفت و کنار نیلوفر نشست ب\*و\*سه

ای به گونه او زد و کنار او به بالشت لم داد و با عروسکی که نیلوفر

به او داد مشغول شد نیلوفر ملایم روی سر او دست کشید با یادآوری

417

سرگذشت نوشین و اینکه قرار بود بهار ناجی او باشد چشمهایش لبریز

شد دستش را دور بهار حلقه کرد و ب\*و\*سه ای به روی سر او زد چانه

اش را روی سر بهار گذاشت و اجازه داد اشکش جاری شود سمیه

خانم با تائر نگاهش می کرد و عاطفه دلش لبالب از این مهر بوجود

آمده بین آنها شده بود زمانی که عماد بهار را به او سپرد فکرش را

نمیکرد که روزی برسد که عمه واقعی او باشد چیزی که از روزی که

او را دید دلش میخواست باشد!

:بهار

\_ هووم

عاطفه چشم غره رفت : عه بهار هوم نه بگو بله

بهار کشی آمد و روی بالش در کنار نیلوفر دراز کشید : بله

نیلوفر موهای لخت و مشکی او را کنار زد : میگم دوست داری مامان

داشته باشی ؟

سمیه خانم و عاطفه به وضوح جا خوردند از این حرف!

بهار موهای عروسکش را با دستهای کوچکش شانه میزد بی قید شانه

بالا انداخت : مامان رضوان مامان من بود که اونم رفت پیش خدا من

دیگه مامان ندارم

عاطفه به نیلوفر نگاه کرد زیر چشمش دست کشید تا قطره اشکی که

همانجا مانده بود را بگیرد : نیلوفر چون به نظرت این سوالا بچه رو اذیت نمیکنه ؟  
نیلوفر نگاهی طولانی به عاطفه کرد و چیزی نگفت ب\*و\*سه ای دیگر به روی موهای بهار زد : بهار اگر من مامانت بشم به من میگی مامان ؟  
سمیه خانم هینی کشید و دست جلوی دهانش گرفت بهار به چشمهای پر شده از اشک نیلوفر نگاه کرد و دوباره نگاهش را به عروسک در دستش داد : شما که خاله نیلو هستی مامان رکسان هستی همیشه مامان من هم باشی

418

\_ چرا همیشه ؟ هم مامان شما میشم هم مامان رکسان  
بابا عماد چی ؟ بابامم دیگه مامان نداره مامان اونم میشی ؟  
نیلوفر آب بینی اش را بالا کشید با زمزمه جواب بهار که نه جواب دلش را داد : مامان بابا عمادم میشم فقط برگرده فقط دعا کن برگرده  
قول میدم مامان هر سه تا تون بشم  
بلاخره بغضش شکست یک دستش زیر سر بهار بود پس دست دیگر روی چشمهایش گذاشت و با هقی کوتاه زیر گریه زد بهار با چهره ای بغض کرده به او خیره شد عاطفه در حالی که اشک هایش را پاک می کرد از جا بلند شد و بهار را از روی تخت بلند کرد : بیا عمه بیا ببرمت اونطرف با آراد برو خونه پیش باباجون منم تا شب میام  
بعد از سپردن بهار به آراد که در سالن پذیرایی نشسته بود و جیغ و داد های بهار مبنی بر نرفتن دوباره کنار نیلوفر بازگشت رکسان را از روی تخت بلند کرد و در تخت کوچکی که طرفی دیگر بود قرار داد کنار نیلوفر نشست دست او را در دست گرفت و با لحنی آرام گفت:  
نیلوفر جون  
نیلوفر دو بار نفسی منقطع که ناشی از گریه بود گرفت و چهره اش از سوزش محل جراحی اش جمع شد  
انقد گریه نکن نه برای بهبودی خودت خوبه نه برای شیردهی بچت

سمیه خانم جلو آمد : نیلو گوشیت داره زنگ میخوره بیارم ؟

\_ حتما گلاره و مژگانن آره بیار ببینم چی میگن

نفسی دیگه گرفت و به صدای زنگ گوشی اش گوش داد تا قطع شد:

چی شد مامان ؟ قطع شد ؟

سمیه خانم با دهانی باز به او نگاه کرد : عماد بود

گوشه گونه نیلوفر به بالا پرید : هااان ؟

عاطفه با سرعت به طرف او چرخید : مطمئنی سمیه جان ؟

419

\_ آآآره عکس خودش بود رو صفحه ، نیلوفر اسمش چی سیو کردی ؟

نیلوفر با گیجی سرش را تکان داد تا حواسش را جمع کند و یادش بیاید

دکتر امم ... دکتر قل ... قلبم ... دکتر قلبم

سمیه خانم به عاطفه نگاه کرد : خودش بود مطمئنم خودش بود

\_ بده ببینم مامان

سمیه خانم گوشی را به دستهای لرزان او داد نیلوفر در جایش نیم خیز

شد و به آخرین تماسش نگاه کرد خودش بود چه میدید ؟ چه میگفت ؟

قلبش با آخرین توانش بر سینه میکوبید سمیه خانم نوچی کرد : من برم

یه آب قند بیارم برات

عاطفه مچ دستش را گرفت : نیلو تو رو خدا اگر بازم زنگ زد جوابش

رو بده باشه ؟

التماس را می شد در تک تک اعضای صورتش دید

:بزار حرف بزنه درسته که مهران همه چیو گفته ولی بزار خودش هم

بگه برات من میدونم تو دلت هیچی نیست و میتونی ببخشیش قبول دارم

عماد از اول نباید دروغ میگفت ولی تو انقد بزرگی که میتونی

ببخشیش

نیلوفر اشکی که روی گونه اش بود را با کف دست پاک کرد : عماد

کسی بود که تو بدترین زمان وارد زندگیم شد اون باعث خیلی اتفاقای

خوب تو زندگی من شد من چطور میتونم چشمم رو روی همه اینا ببندم

؟

گوشی در دستش لرزید و نوای آن به گوشش رسید  
به اسمی که همراه عکسی خنده رو روی صفحه گوشی آمده بود نگاه  
کرد لبخندی همراه اشک زد و گزینه اتصال تماس را لمس کرد و با  
دست هایی لرزان گوشی را به گوشش نزدیک کرد

الو:

421

\*\*

به آرامی دخترک در آغوشش را روی تخت خواباند به طرف تخت  
دیگر چرخید و پتو را روی رُکسان کشید و از اتاق خارج شد و وارد  
اتاق روبرویی شد

بابا قول میدم زود برگردم بزار برم دیگه

بهار به طرفش برگشت : مامان توروخدا شما یه چیز بگو

\_ اگر بابات میگه نه حتماً یه چیزی میدونه دیگه

عماد بلند خندید

:هیس عه عماد روشن همین الان خوابید

عماد دست جلوی دهانش گرفت و با خنده معذرت خواهی کرد بهار با

لب آویزان از تخت پایین آمد برای آخرین بار به نیلوفر نگاهی با

التماس انداخت و نیلوفر پلکی روی هم گذاشت تا خاطرش را جمع کند

بهار با ذوق بالا پرید و گونه او را محکم ب\*و\*سید و از اتاق خارج شد

:چی بهش گفتی که ذوق کرد ؟

نیلوفر لبه تخت نشست و لبخند زد عماد اخمی شیرین کرد : من با این

لبخندا خر نمیشم

نیلوفر لبش را گاز گرفت و خندید : عماد داری زیادی سخت میگیری

\_ می خواد با پسره بره کافی شاپ که چی بشه ؟ اگر به تولده خوب

خونه تولد بگیرن

:فقط کیان که نیست یه مشتی بچه جوونن خوب دوست دارن تو کافی

شاپ تولد بگیرن بهارم دیگه بچه نیست شونزده سالشه  
\_ یعنی انقد که طرف بهار رو میگیری آدم زبونش بسته میشه  
نیلوفر خندید

نیلو:

نیلوفر دمپایی های روفرشی اش را در آورد و به زیر پتو در کنار  
عماد خزید : هووم

421

\_ چرا هیچ وقت نخواستی از نوشین برات بگم ؟

نیلوفر لبخندی کوچک زد : چون هیچ وقت خودت نخواستی  
عماد سرش را به پایین تکان داد : اوایل که صیغه محرمیت خونده  
بودیم نه فقط نمیخواستمش بلکه تمام سعیم بود که ازش دور باشم یه  
جورابی نقش خودم رو تو زندگیش فقط این میدونستم که اومدم  
سوپرمن باشم نجاتش بدم و آخرم با یه تشکر از طرف اون با هم  
خدافظی کنیم وقتی بعد دو ماه گفت بارداره ته دلم یه جوری قنج رفت  
بچه من تو بطن اون بود اما قرار بود از بین ببریمش  
به جام های عسل نیلوفر نگاه کرد : میخوای بقیشم بشنوی ؟

نیلوفر سرش را به پایین تکان داد

:اولین سونوگرافی رو با اصرار من رفتیم نوشین میگفت وقتی قراره  
سقط بشه چه لزومی به سونوگرافیه اولین صدای قلبش رو که شنیدم  
تصمیمم برای نگه داشتن بچه رو گرفتم وقتی گفتم من اجازه نمیدم سقط  
بشه نوشین جنجالی به پا کرد که بیا و ببین اون شب انقد به سینه من  
مشت زد که تا یکی دو روز جای مشتاش درد می کرد  
عماد تک خنده ای با صدای پایین کرد : بماند که تا چند روز دستاش  
رو دور از چشم من و مهران حوله داغ میزاشت بلاخره قبول کرد بچه  
رو نگه داریم بردمش محضر عقد دایم کردیم گفتم هم خودت رو  
میخوام هم بچت رو میگفت من مریضم من برات زن زندگی نمیشم  
معلوم نیست اصلا این بچه بتونه مریضی من رو مداوا کنه گفتم مهم

نیست گفت تو من رو نمیخواستی گفتم مهم نیست گفت من دوستت ندارم گفتم مهم نیست گفت تو من رو دوست نداری گفتم ازت بدم هم نیامد پس میشه امید داشت یه روزی دوستت داشته باشم به نیلوفر نگاه کرد که با دقت به حرف هایش گوش میداد : دیگه کم کم حس میکردم یه حسی بهش دارم عشق نبود ولی بی تفاوتی هم نبود کم کم دوستش داشتم من سال اول طرحم رو میگذروندم مهران تو شهر

422

خونه گرفته بود و من و نوشین یه خونه که دو تا اتاق تو در تو بود تو روستا گرفته بودیم زندگیمون به هر شکلی بود میگذشت نه مثل همه زن و شوهر میتونستیم با هم راحت باشیم نه با اون شکم برآمده نوشین میتونستیم مثل دو تا دوست یا همخونه با هم کنار بیایم سهم من از نوشین یه پتو توی اتاق بغلی بود

عماد خندید و دستی پشت سرش کشید : به من میگفت بوی تنت حالم رو بد میکنه منم به خواستش احترام میزاشتم دو هفته به تاریخ زایمان مونده بود چهار روز قبل از عید بود با هم رفتیم کلی خرید کردیم مهرانم بود آخر شب مهران رو بردیم فرودگاه رسوندیم تو راه برگشت نوشین خوابش گرفت بهش گفتم برو عقب بشین بخواب قبول کرد و رفت عقب که ای کاش نمیرفت تو جاده یه ماشین که سر یه پیچ تند داشت سبقت میگرفت از روبرو با ماشین من برخورد کرد من کمر بند بسته بودم و ایربگ جونم رو نجات داد ولی نوشین محکم به پشت صندلی جلو برخورد کرد به خاطر ضربه ای که به شکمش خورده بود دچار خونریزی شد بر اثر همون خونریزی شدید تا به بیمارستان برسه به کما رفت بعد سه روز مرگ مغزی تایید شد تنها کسی که اونجا میشناختم دکتر رحمتی بود من خیلی تنها بودم اونجا

در جایش نشست و سرش را میان دست هایش گرفت نیلوفر هم نشست دستش را روی شانه او گذاشت

نیلوفر من مجبور بودم اون بچه رو مخفی کنم هیچ کس باورم نمیکرد

هر کسی میخواست یه جور نصیحتم کنه که کارم اشتباه بود منم بعد دو ماه دیگه نتونستم تحمل کنم بهار رو برداشتم برگشتم تهران مامانم اولین بار که بهار رو دید فقط گفت عماد مطمئنی میخوای یه بچه یتیم رو بزرگ کنی ؟

دیگه از من نپرسید این بچه کیه ؟ از کجا آوردیش ؟

423

عمه ملیحه دلش میخواست من با تینا ازدواج کنم ولی وقتی بهار رو دید و فهمید تصمیم من برای بزرگ کردن اون بچه قطعیه دیگه حرفش رو پیش نکشید ولی مدام به پر و پام میپیچید که باید زن بگیرم من دلم نمیخواست بهار زیر دست نا مادری بزرگ بشه از طرفی فشار روحی زیادی رو داشتم تحمل میکردم تخصصم که گرفتم خودم رو تو کار غرق کردم هفت روز هفته تو صد تا بیمارستان کار میکردم چهار شب در هفته شیفت بودم بهار تا غروب که مهد بود بعدش هم یا پیش مامانم بود یا پیش آذین تا اینکه تو رفتن به مهد بد قلقی کرد با یه روانپزشک کودکان مشورت کردم گفت بهار داره افسرده میشه با مامانم و بابام فرستادمش پیش عاطفه همون موقع ها بود که شناسنامه گم شد به چشمهای پر از اطمینان نیلوفر نگاه کرد و ادامه داد : من قبل عقد نوشین یه بار شناسنامه گم شده بود و المثنی گرفته بودم که بعد پیدا شد من دو تا شناسنامه داشتم تو یکی اسم نوشین و بهار بود و....

عماد مکثی کرد و چشم از نیلوفر گرفت : اون یکی سفید بود و جرقه اینکه من اون اشتباه رو بکنم زده شد

\_ چجوری افتاده بود دست مهسا ؟

:من بعد اون اتفاق قبل اینکه برم کرمان رفتم سراغ مهسا میدونی چی گفت ؟

نیلوفر شانه ای بالا انداخت عماد ادامه داد : اون زمان که بهار مهد نمیرفت من براش پرستار گرفته بودم خوب یادمه چه موقع شناسنامه گم شد من داشتم چمدون سفر به شیراز رو جمع میکردم همون اولین



مسافرت مشترکمون ، شب قبلش شناسنامه و بلیطای هواپیما و باقی مدارک رو گذاشته بودم روی این که دم دستم باشه و فراموش نکنم صبح تا ظهر که من برای یه سری هماهنگی رفتم دانشگاه بهار با پرستارش تو خونه بود همزمان که من نبودم مهسا میاد خونه من و به پرستار یه پولی میده که به من نگه اومده بود شناسنامه من رو که

424

میبینه از حقیقت وجود بهار با خبر میشه و بازی های بعدش رو شروع میکنه و به اصطلاح خودش میخواست از طریق همون آتو از من انتقام بگیره

دست دور نیلوفر حلقه کرد : ولی نمیدونست که همه این ماجراها باعث میشه ما بیشتر به هم نزدیک بشیم

نیلوفر لبخندی زد و ادامه حرف او را گرفت : همینطور نمیدونست که به من ثابت میشه که چقدر عمادم رو دوست دارم عمادی که انقدر دل بزرگی داشت که به خاطر خواهر رفیقش از خیلی چیزا برید عمادی که به خاطر نگه داشتن بچش حرف زیاد شنید ولی دم نزد عماد من بعد اون اتفاق مرد بود مردتر شد

عماد لبخندی زد و او را بیشتر به خودش فشرد

لای در باز شد و بهار با لبخندی پهن سرش را داخل آورد : لاو ترکوندنتون تموم شد ؟

عماد اخم کرد : به تو یاد ندادن در بزنی ؟

بهار خندید و بیشتر تنه اش را به داخل کشید رو به نیلوفر گفت : چی شد مامان ؟

نیلوفر خنده کنان دست جلوی دهانش گرفت چشمکی زد و گفت : برو حله

بهار جستی زد و روی تخت پرید ب\*و\*سه ای به گونه عماد زد : بهترین بابای دنیایی حالا رد کن بیاد

عماد با حفظ همان اخمش ابرویی بالا انداخت : چیو ؟

— پول دیگه تولد رفتن بدون کادو مگه میشه ؟

:میدم به مامانت فردا صبح با هم میرین یه چیزی براش میخرین

بهار گونه نیلوفر را هم ب\*و\*سید و از اتاق خارج شد

عماد آرام در جایش دراز کشید یک دست روی چشمهایش گذاشت و دست دیگر را روی شکمش گذاشت اتفاق های زیادی را در این یازده

425

سال زندگی مشترکشان از سر گذرانده بود و بهترین آنها دنیا آمدن زکسان و هفت سال بعدش تولد روشن و از همه اتفاق ها بهتر رابطه خوب و نزدیک نیلوفر و بهار و بازگشت او در کنار آنها بود ، مهران خانه اش را فروخت و با پس اندازی که با کمک شکوفه جمع کرد توانست طبقه پایین خانه عماد را بخرد و با آنها همسایه شود ، نیما دکترایش را گرفت و با گلاره که متخصص روانپزشک بود در همان مطب خودش همکاری می کردند سینا و مژگان برای ادامه تحصیل به اروپا رفتند اتفاق های زندگی هر کدام مثل فیلمی از جلوی چشمهایش رژه میرفت

عماد دست از صورتش برداشت و به طرف نیلوفر چرخید در دلش برای بار هزارم خدا را شکر کرد که او را سر راهش قرار داده بود خیالش از بابت بهار راحت شده بود دیگر دلنگرانی ای نداشت و هم و غمش شده بود آسایش همسرش و سه دخترش ، مطبی که در یک ساختمان پزشکان خریده بود باعث شده بود هر روز در کنار بهترین دوستی که از برادر نزدیکتر و همسری که از هر زنی برایش با ارزشتر بود کار کند سال گذشته کمی برایش سخت گذشته بود چرا که پدرش را نیز از دست داده بود ولی باز هم نیلوفر بود که مثل کوه پشت سرش ایستاد و از داغ نشسته بر دلش کاست طره ای مو که روی چهره نیلوفر که به پهلو خوابیده بود و به او زل زده بود را به عقب فرستاد لب از لب باز کرد و گفت : نیلوفرانه هایم را برای تو میگویم تو که قلب من را در دستانت گرفتی و امید را به زندگی من برگرداندی

فقط برای تو ، نیلوفرم

پایان

جمعه

۸۷۳۱/۶/۸۱

426

۱:۵

این قصه هم به سر اومد):

اول از همه نیلوفرانه رو تقدیم میکنم به همسر عزیزم که همیشه پشت من بود و اگر تشویق ها و حمایت های ایشون نبود من نمیتونستم قدمی

تو این راه بردارم

یه تشکر ویژه باید بکنم از دوست خوبم هدیه پوریاری نویسنده توانا و مهربون ، دختر دوستداشتنی که راهنمای خوبی بود برای من تازه کار !

در آخر ممنونم از همه دوستان ( مخصوصا مریم و معصومه عزیزم) که به پای نیلوفرانه صبر کردند

صحبت آخر اینکه نیلوفرانه گرچه کار اول مجازی من بود ولی در واقع کار دوم منه و جای توضیح داره که یه سری از شخصیت ها از «رمان اول به جا مونده بودند منتظر انتشار رمان اول من به اسم باشین که سرگذشت عاطفه و سعید هستش ! « ابرها هم میگیرند پ.ن: به زمان و تاریخ تو هر دو رمان توجه نکنید که هر دو در زمان حال اتفاق میفتن بعد خرده نگیرین که نیلوفرانه مال سی سال بعد هستش ولی انگار زمان تکون نخورده من به زمان اتفاق توجه نکردم و هر دو رمان رو در زمان حال نوشتم

والسلام